

شماره ۳۷۵۱
چهارشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



شبنم فرشادجو:
نسل جدید می خواهد زود به نتیجه برسد

خیام را باید از نو شناخت

فرار از دوزخی به نام خانه

چطور مشکلاتم را مدیریت کنم؟

می خواهم بدون کمک زندگی کنم



تکریم از روزه‌داران با سبد کالایی رمضان فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

سبد کالا ویژه پرسنل به سفارش سازمان‌ها و شرکت‌ها



- هدیه به کارمندان
- تحویل در سراسر کشور
- **تا ۵۰ ٪ تخفیف از قیمت مصرف کننده**

کارت خریـد رفاه



- کارت هدیه ماه مبارک رمضان قابل خرید در سراسر کشور
- **۳۰۰۰ قلم کالا بین ۲۰ تا ۵۰ ٪ تخفیف**
- **تا ۵ ٪ تخفیف مازاد**

واحد فروش سازمانی: طالقانی غربی، تقاطع سرپرست، ستاد مرکزی فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه

۰۲۱ - ۶۶۴۹۳۲۴۱ - ۶۶۴۱۸۰۰۹

www.refah.ir refah_chain_stores refaah_stores

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تابستان و دغدغه‌هایش

با پایان گرفتن ماه خرداد و آغاز تابستان و همین طور با پایان ماه مبارک رمضان، بخصوص در جامعه شهری شاهد تحولاتی خواهیم بود که می تواند برای خانواده ها نگرانیهایی به همراه داشته باشد. از جمله مهمترین این مسائل دغدغه آنهایی است که فرزند دانش آموز دارند و با پایان امتحانات نگران اوقات فراغت آنها هستند. اوقات فراغتی که در فصل گرم سال با روزهای طولانی و اغلب بدون برنامه ریزی خود یک معضل اساسی برای خانواده ها به حساب می آید. در شهرهای بزرگ با گسترش شهرنشینی دیگر فضای چندانی برای بازی بچه ها باقی نمانده است. متاسفانه از امکاناتی هم که وجود دارد خوب استفاده نمی شود. مراکز تفریحی یا گنجایش ندارند و یا در اختیار نهادها و سازمانهای خاص هستند که برای استفاده عموم آزاد نیست. مراکز ورزشی نیز بیشتر پولی هستند و هزینه هایی بر خانوار تحمیل می کنند که امکان تامین آن برای همه نیست. اصولاً تفریح و ورزش رایگان در شهرهای بزرگ و بویژه تهران چندان معنا ندارد. از امکانات ادارات، سازمانها و آموزش و پرورش هم خوب استفاده نمی شود. بسیج، امکانات خوبی دارد به خصوص با همکاری مساجد می تواند از فضاهای مذهبی استفاده کند که به خوبی از این فضاها استفاده نمی شود و...

رفع مشکل اوقات فراغت جوانان بدون تردید نیازمند یک اجماع عمومی است و به همکاری همگانی نیازمند است که در این باره در شماره های آینده بیشتر و مفصل تر صحبت خواهیم کرد.

اما بلافاصله بعد از ماه مبارک و ورود به تیر ماه آنها که خانه ندارند مجبور به جابجایی می شوند یا به تمدید قرارداد اجاره فکر می کنند یا به دنبال جایی برای سکونت خود می گردند. چه بخواهیم و چه نخواهیم متاسفانه در ایران هزینه تامین مسکن بخش قابل توجهی از درآمد خانوار را می بلعد. اگر در همه جای دنیا سهم مسکن در هزینه های خانوار حداکثر ۲۰ تا ۲۵ درصد است در اینجا بالای ۵۰ درصد درآمد خانوار را به خود اختصاص می دهد. گاه تمام درآمد مرد صرف اجاره خانه می شود و خانواده با حقوق زن بقیه مایحتاجش را تامین می کند و یا بالعکس... بخصوص اگر با حقوقهای پایین کارمندی قصد اقامت در شهری مثل تهران یا مشهد یا... را داشته باشیم. چنین وضعیتی بی تردید با اقتضائات یک زندگی معمولی و متناسب هماهنگ نیست و با وجود تمام تلاشهای صورت گرفته هنوز هزینه مسکن در ایران بالاست. حتی حال که همه صحبت از رکود سنگین در بخش مسکن می کنند، باز هم قیمت خرید و نیز اجاره مسکن ارقام بالایی را تشکیل می دهد که چندان نسبتی با درآمدهای خانوار در ایران ندارد. چاره کار هم آن است که ما مسکن را از یک کالای سرمایه‌ای به کالای مصرفی بدل کنیم و ریشه سوداگری و سفته بازی را در آن بخشکانیم؛ چه در مسکن تجاری و چه مسکن اداری یا مسکونی... اما حال که فصل نقل و انتقالات فرا رسیده است یک نکته بسیار حیاتی را به اختصار و در حد اشاره از یاد نبریم و لازم نیست چندان در این باره توضیح دهیم. آن نکته این است: اگر مستاجر دارید و یا مستاجرید در هر دو حالت انصاف را از یاد نبرید. نه هیچ مستاجری در حق صاحبخانه‌اش جفا روا دارد و در صدد آزارش بر آید و نه هیچ صاحبخانه‌ای بر مستاجرش تنگ گیرد و او را در فشار قرار دهد. اگر همه ما خدا را در نظر آوریم و ببخشیم و به هم رحم کنیم، خدا هم می بخشدمان و بر ما رحم می آورد.

عید سعید فطر مبارک

دعای قنوت نماز عید فطر

اَللّهُمَّ اَهْلَ الْكِبْرِياءِ وَالْعَظَمَةِ وَاَهْلَ الْجُودِ وَالْجَبَرُوتِ وَاَهْلَ الْعَفْوِ وَالرَّحْمَةِ وَاَهْلَ التَّقْوي وَالْمَغْفِرَةِ اَسْئَلُكَ بِحَقِّ هذَا الْيَوْمِ الَّذي جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمينَ عيداً وَلِمُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَاله ذُخْراً [وَشَرَفاً] وَكَرامَتاً وَمَزيداً اَنْ تُصَلِّيَ عَلي مُحَمَّدٍ وَالِ مُحَمَّدٍ وَاَنْ تُدْخِلَني في كُلِّ خَيْرٍ اَدْخَلْتَ فيهِ مُحَمَّداً وَالَ مُحَمَّدٍ وَاَنْ تُخْرِجَني مِنْ كُلِّ سُوءٍ اَخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّداً وَالَ مُحَمَّدٍ صَلَواتُكَ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ اَللّهُمَّ اِنّي اَسْئَلُكَ خَيْرَ ما سَئَلَكَ مِنْهُ عِبادُكَ الصّالِحُونَ وَاَعُوذُ بِكَ مِمَّا اسْتَعاذَ مِنْهُ عِبادُكَ الْمُخلَصون

قابل توجه خوانندگان ارجمند: هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود

فرا رسیدن عید بزرگ سعید فطر را به همه شما خوانندگان ارجمند تبریک و تهنیت می گوییم

نامه‌های بی‌واسطه

روزه دل

در ماه رمضان چند جوان، پیر مردی را دیدند که دور از چشم مردم، غذا می‌خورد. به او گفتند: ای پیر مرد مگر روزه نیستی؟ پیرمرد گفت: چرا روزه‌ام، فقط آب و غذا می‌خورم. جوانان خندیدند و گفتند: واقعا؟ پیرمرد گفت: بلی، دروغ نمی گویم، به کسی بد نگاه نمی کنم، کسی را مسخره نمی کنم، با کسی با دشنام سخن نمی گویم، کسی را آزرده نمی کنم، چشم به مال کسی ندارم و...ولی چون بیماری خاصی دارم متأسفانه نمی توانم معده را هم روزه دارش کنم، بعد پیرمرد به جوانان گفت: آیا شما هم روزه هستید؟ یکی از جوانان در حالی که سرش را از خجالت پایین انداخته بود، به آرامی گفت: خیر، ما فقط غذا نمی خوریم!

اهمیت ازدواج از نظر امام پنجم

امام صادق فرمود: مردی نزد پدرم (امام باقر) آمد، پدرم به او فرمود: "آیا همسر داری؟"

او عرض کرد: "نه"...پدرم به او فرمود: "من دوست ندارم همه دنیا و آنچه در آن است، داشته باشم، ولی یک شب را بدون همسر، به سر برم" سپس فرمود: "دو رکعت نماز مردی که همسر دارد، بهتر است از عبادت سراسر یک شب، و روزه روز آن، از مرد بی همسر "...سپس پدرم هفت دینار به او داد و فرمود، "با این پول ازدواج کن" و فرمود: رسول اکرم می فرمود: **اتّخذوا الاهل ارزق لکم.**

"برای خود همسر و فرزند فراهم کنید، زیرا این کار، روزی شما را بیشتر می کند".

ارسالی: محمود جعفری، منبع: وسائل الشیعه، ج ۱۴

نیازمند یاری

سالهاست از ۵ خواهرم نگهداری می کنم. پدرم ۲۰ سال پیش از دنیا رفت و من مجبور شدم که از خواهران کوچکترم مراقبت کنم. به هر رنج و گرفتاری که بود تا به حال آنها را به ثمر رساندم. در حال حاضر سه خواهرم دم بخت هستند و خواستگاران خوبی هم دارند اما من چگونه و با چه سرمایه‌ای آنها را به خانه بخت بفرستم؟ یکی از آنها نامزد کرده و قبول کرده‌اند که بدون جهیزیه به خانه بخت برود که موجب سرشکستگی است. خودم از بس کار کردم آرتروز گردن و کمر گرفته‌ام. در شهری که ما زندگی می کنیم هیچ شغلی برای زنان وجود ندارد. خانه‌ای هم از خودمان نداریم. خودم هم از کار افتاده شده‌ام. قبلا وامی گرفته بودم که نتوانستم اقساطش را کامل بپردازم. در حال حاضر تنها تقاضایم این است که خوانندگان به من کمک کنند تا بتوانم ۱۰ میلیون تومان بدهی مردم را بپردازم و شرمنده دوست شفیق و مهربانی که به من کمک کرد و خودش هم به اندازه من گرفتار و محتاج است، نشوم.

س.ع - مسجدسلیمان

گدایان خردسال و سمج!

این روزها دوباره سر و کله گدایان پیدا شده و در میدان‌ها و چهارراه‌ها و پیاده‌روها بد سر گردانند. مدتی بود کمتر شاهد گدایان بودیم، اما به نظر می‌رسد، با گرم شدن هوا، مسئولان ترجیح می‌دهند به جای جمع آوری و ساماندهی، آنان در خیابانها و پارکها حضور داشته باشند.

بی گمان آمدوشد در دبار آنان، چهره شهر را زشت می کند. در میان گدایان، کودکان خردسالی را می بینیم که به بهانه فروش تنقلات یا دستمال کاغذی جیبی، در راهروهای مترو پرسه می زنند و با سماجت از مسافران درخواست کمک نقدی یا خرید دارند. آیا کشوری که بر اقیانوسی از نفت نشسته و در کنار هر چاه آب، یک چاه نفت هم یافت می شود! پس از ۴۰ سال، باید شاهد این گونه صحنه‌ها باشد؟ پس شهرداری با پول هنگفتی که از تراکم (آسمانخراش سازی) می گیرد چه می کند؟ سازمان بهزیستی که همیشه از نبود بودجه در رنج است و از اداره فرزندان داشته خود بر نمی آید، چه رسد به مهمانان ناخوانده تازه از راه رسیده!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نشاط راننده، خوشحالی دانشجو

در اتوبانها اگر کسی تصادف کند بعد از گزارش پلیس هزینه آمبولانس و بیمارستان رایگان انجام می‌شود. دوستی می گفت در دوراهی ورود به اتوبانها برای انجام کاری ایستاده بودم. شورلت آمریکایی قدیمی که به ندرت در تهران و شهرستانها دیده می شوند چون موشکی به من خورد. در بیمارستان به هوش آمدم شکستگی و خونریزی در سر و شکستگی در دنده و گوش و آسیب دیدگی در زانو همه در طرف راست بدن به وجود آمده بود. پس از کارهای اولیه در بیمارستان و چند در مانگاه در پایان شب در منزل بستری شدم. از ابتدای ورود به بیمارستان، راننده که سه فرزند داشت و توسط پلیس مقصر شناخته شده بود با کاغذی در دست مرتب تقاضای رضایت می کرد. در آن لحظه حرفهایش را می‌شنیدم که می گفت تقصیر خودش بود! جمله‌اش با تمام دردی که داشتم آزاردهنده بود ولی در یک لحظه بچه‌هایش مرا یاد جمله‌ای آورد: خداوندا، مرا آنگونه ببخش که من دیگران را می بخشم...برای همین رضایت دادم. در طول مراحل مختلف درمان پس از یک سال از طرف بیمه ۵ میلیون تومان برای عضوهای آسیب دیده پرداخت کردند که دوستم می گفت: دنده شکسته و دل شکسته هیچ کدام دیده نمی شوند. این مبلغ که مربوط به یک عضو آسیب دیده هم نمی شد به دانشجویی نیازمند داده شد... ولی خدا می داند که بخشش آن راننده و نشاط آن دانشجو مسکّن دردهای به جا مانده از آن تصادف است.

سیدکمال سیدمحمود ـ تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید سعید و مبارک فطر و با این امید که با قبول طاعات و عباداتتان در این ماه بهترین عیدی را از خداوند گرفته باشید، چون همیشه درخواست می کنم وقتی با مجله تماس برقرار می کنید و در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام و نشانی خویش دریغ نفرمایید.

***

***غلامعلی قاضی شهرضا ـ شهرضا**

حق با شماست. حمامهای قدیمی اصولاً جاذبه گردشگری دارند و جدای آن در هر شهری باید تعدادی از این حمامها را نگاه داشت چرا که افراد بسیاری هستند که مسافرند و در هتلی هم اقامت ندارند و این افراد باید بتوانند به استحمام دسترسی پیدا کنند. متاسفانه حتی در شهرستانها هم حمام عمومی کمتر وجود دارد. به نظر می رسد که به موضوع مناسبی اشاره کرده‌اید. انشاالله در یکی از شماره‌های آینده همراه با عکس مطلبی در این زمینه خواهیم داشت.

***الهام تاجمیر ریاحی ـ اصفهان**

مطلب زیبایی برایم فرستاده بودید. آن را در نوبت چاپ قرار دادم تا در اولین فرصت در جای مناسب مورد استفاده قرار گیرد. برای شما آرزوی توفیق دارم. موفق باشید.

*** آذر رجبی دزفولی ـ اهواز**

از اینکه با مجله ما آشنا شده و توانسته‌اید ارتباط خوبی با آن برقرار کنید بسیار خوشحالم و آرزو می کنم که بتوانیم رضایت خاطر خوانندگان خوبی چون شما را فراهم بیاوریم. موفق باشید.

***اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

خلاصه‌ای از انتقاد شما را در یکی از فرصتهای آینده در مجله منعکس خواهیم کرد. ضمناً یکی دو مطلب دیگر هم از شما به دستم رسید که در نوبت چاپ قرار گرفت. برای شما خواننده فعال و اهل درد آرزوی توفیق دارم.

***صفر مدانلو ـ بابلسر**

طنز شما به دستم رسید. آن را در نوبت چاپ گذاشتم تا در فرصت مناسب مورد استفاده قرار گیرد. پیروز باشید.

***عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان**

حق با شماست. وظیفه دولتمردان تقسیم عادلانه ثروت و همین طور توزیع مناسب امکانات زندگی آبرومند و اشتغال و حق داشتن مسکن مناسب است. باید کاری کنیم که فقر از بین برود و عدالت برقرار گردد. همانطور که شما هم اشاره کردید، به فرموده حضرت امیر (ع) اگر فقر از دری وارد شود ایمان از پنجره دیگر به در می رود. امیدوارم مسئولین نیز به این نکات توجه کنند.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



داشته‌ها

آنها که موهای صاف دارند «فر» می‌زنند...!
و آنها که موی فر دارند مویشان را صاف می کنند..
عده‌ای آرزو دارند خارج بروند و آنها که خارج هستند برای وطن دلشان لک زده و ترانه ها می‌سُرایند...!
مجردها می‌خواهند ازدواج کنند،متأهّلها می‌خواهند مجرد باشند...!
عده‌ای با قرص و دارو از بارداری جلوگیری می کنندو عده‌ای دیگر با قرص و دارو می‌خواهند باردار شوند...!
لاغرها آرزو دارند چاق بشوندو چاق‌ها همواره حسرت لاغری را می کشند...!
شاغلان از شغلشان می‌نالند،بیکارها دنبال همان شغلند...!
فقرا حسرت ثروتمندان را می‌خورند، ثروتمندان دغدغه نداشتن صفا و خونگرمیِ فقرا دارند...!
افراد مشهور از چشم مردم پنهان می‌شوند، مردم عادی می‌خواهند مشهور شده و دیده شوند...!
سیاه‌پوستان دوست دارند سفیدپوست شوندو سفیدپوستان خود را برنزه می کنند...!
و هیچ کس نمی‌داند تنها فرمول خوشحالی این است:
"قدر داشته‌هایت را بدان و از آنها لذت ببر"
قانونهای ذهنی می گویند خوشبختی یعنی "رضایت"...مهم نیست چه داشته باشی یا چقدر،مهم این است که از همانی که داری راضی باشي؛آنوقت، "خوشبختی"...
خدایا شکرت

عبدالامیر اسداله زاده شوشتر

همین الان نشانش بده!

جمعی دختر و پسر اطراف استادی را گرفته بودند و از او می‌خواستند تا برای روشنایی دلشان جمله‌ای بگوید. استاد تبسمی کرد و گفت:" همه ما به شکلی معتقدیم که به خالق هستی ایمان داریم پس با انگشت اشاره خود دلیل این ایمان را به بقیه نشان دهید. همین الان نشانش بده!...دختری با انگشت اشاره به سمت آسمان اشاره کرد و گفت:"این آسمان بزرگ و بی‌انتها بهترین گواه این است که این دنیا را آفریدگاری است قادر و توانا!"

پسری با انگشت اشاره پروانه‌ای را روی گلی نشان داد و گفت:"این پروانه زیبا که بی‌اعتنا به همه عالم اطراف گل کوچکی که دوست دارد بال می‌زند بهترین شاهکار خلقت و دلیل آن است که دنیا را صاحبی است زیبایی شناس و زیبا یی طلب!"
در این بین یکی از شاگردان به او گفت:"استاد! نوبت شماست که با انگشت اشاره دلیل ایمان خود به خالق هستی را نشانمان دهید!"
استاد انگشت اشاره دست چپ خود را به سوی انگشت اشاره سمت راست نشانه گرفت و گفت:" همین توانایی که می‌توانیم با انگشت به سمتی اشاره کنیم و ادعای دانستن کنیم. همین قدرت شناخت خودش نشانه این است که کسی هست که دوست داریم ببینیمش، بشناسیمش و هرازچند گاهی با انگشت اشاره نشانش دهیم. همین انگشتهای اشاره شما که به این سوی و آن‌سوی خلقت نشانه می‌رود برای ایمان آوردن من به خالق هستی کفایت می کند!"



چاله هنوز هست!

روزی مردی نزد استادی رفت و از او خواست تا به عیادت فرزندش برود. استاد بیماری فرزندش را پرسید. مرد گفت:"نزدیک کوچه ما چاله‌ای هست که پسرم یک هفته پیش داخل آن افتاد و ضرب دید و ترسید و دچار شوک شده است. او چند ساعتی داخل آن چاله گود گیر کرده بود و همین باعث شد تا ترس و وحشت به جانش بیافتد و نتواند به حالت عادی برگردد. از شما می‌خواهم از فرزندم عیادت کنید و او را آرام سازید و برایش توضیح دهید که چاله ترسی ندارد!"
استاد قبول کرد و همراه مرد به سمت منزل او حرکت کرد. وقتی به سر کوچه مرد رسیدند، استاد ایستاد و با انگشت چاله را نشان داد و گفت:"این چاله که هنوز آنجاست!؟"
مرد تبسّمی کرد و گفت:"بله استاد! این همان چاله است. اما جای نگرانی نیست. از کنار آن به راحتی می‌توان گذشت."
استاد با عصبانیّت به سمت مرد برگشت و گفت:"چاله‌هایی که قبلاً یکبار در آنها افتاده‌اید، هنوز هم سرجایشان هستند و تو به من می گویی نزد پسرت بیایم و به او بگویم چاله‌ها ترسی ندارند!؟ این چاله باید چند قربانی دیگر بدهد تا شما دستی بالا زده و آن را پر کنید!؟"من از همین جا برمی گردم و تا این چاله را پر نکرده‌اید به سراغ من نیایید!
مرد مات و مبهوت به استاد خیره شد و گفت:
"ولی استاد! شما که تا اینجا آمده‌اید، چند قدم دیگر هم بیایید و با پسرم صحبت کنید!"
استاد تبسمی کرد و گفت:"به جای اینکه به سراغ من بیایید می‌توانستید این چاله را پر کنید!"



استاد به مدرسه بازگشت و ده روز بعد سرزده به عیادت پسر بیمار رفت. سر کوچه که رسید دید چاله گود پر و همسطح زمین شده است و پسر بیمار هم سالم و سرحال مقابل منزل خود مشغول بازی است. پدر کودک وقتی استاد را دید به سوی او شتافت و در آغوشش گرفت و گفت:" استاد! چاله را که پر کردیم چند ساعت بعد حال پسرم خوب شد و دیگر نیازی به شما پیدا نشد."
"استاد تبسمی کرد و گفت:"پسرت چه گفت؟"
مرد سرش را پایین انداخت و گفت:" پسرم وقتی دید من و بقیه اهالی مشغول پر کردن چاله هستیم، به من گفت که دیگر نمی‌ترسد، چون می‌داند کسانی هستند که وحشتناکترین چاله‌ها را با شجاعت پر می کنند و دنیابا وجود این آدمها دیگر ترسناک نیست."استاد سری تکان داد و گفت:"زندگی در شهری ترسناک است که ساکنین آن شهر، چاله‌ها را به حال خود رها می کنند تا رهگذران را در خود فرو ببرند. ترس پسر تو از چاله‌ها نبود! از کرختی و بی‌تفاوتی ساکنین این محله بود که نسبت به وجود چاله‌های ترسناک در محله بی‌اعتنا بودند!"

رنج بردن، آموختن است و افتخار

همراه هسه

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان و کارگزاران نظام: اصلی ترین ملاک تصمیم گیری تامین منافع ملی است
* رئیس جمهوری در ضیافت افطار با اصحاب رسانه: راهی جز اعتدال وجود ندارد نباید با دنیا به تندی صحبت کرد
* سیف: از سپرده گذاران زیان دیده در موسسات غیرمجاز حمایت می کنیم
* اسناد دخالت آمریکا در کودتای ۲۸ مرداد منتشر شد
* نامه سران عرب به نتانیاهو برای تشکیل ائتلاف علیه ایران افشا شد
* دو تیم تروریستی در چابهار و کردستان منهدم شد
* سازندگان مسکن مشمول پرداخت مالیات شدند
* فائو: امسال تولید گندم ایران به ۱۳/۵ میلیون تن می رسد
* ۲۰۰ قانونگذار آمریکایی از ترامپ شکایت کردند
* به دنبال تشنج در روابط دو کشور یگانهای زرهی قطر به مرز عربستان اعزام شدند
* نخست وزیر سابق قطر: از همکاری با عربستان علیه ایران پشیمانیم
* فوتبال ایران مقتدرانه به جام جهانی صعود کرد
* ترامپ توافقنامه دولت اوباما با کوبا را پاره کرد
* معاون رئیس جمهوری: ادغام وزارتخانه ها در دولت گذشته مبنای کارشناسی نداشت
* ابتکار: بهره کشی از طبیعت کشور ۳ برابر ظرفیت است
* با حضور معاون اول رئیس جمهور قطعه ۲ آزادراه تهران ـ شمال آغاز شد
* ۳ میلیون هکتار از کانونهای بیابانی کشور ساماندهی می شود
* ارتشهای پاکستان و چین بر سر تقویت روابط راهبردی نظامی توافق کردند
* پلیس قاهره با مخالفان واگذاری جزایر مصری به عربستان به شدت درگیر شد
* نخستین نشانه های شکاف بر سر اجرای طرح خروج از اتحادیه اروپا (برگزیت) بروز کرد
* آلمان: انگلیس اتحادیه اروپا را بازی ندهد
* دبیر کل سازمان ملل: اسرائیل از گروههای تروریستی در سوریه حمایت می کند
* آمریکا در بحبوحه تنش میان اعراب، با قطر قرارداد نظامی بست
* پیونگ یانگ: شاید برای مصالحه با سئول به جنگ با کره جنوبی بپردازیم!
* معترضان به سیاستهای اردوغان از آنکارا تا استانبول راهپیمایی کردند
* پوتین: آماده اعطای پناهندگی به رئیس معزول "اف.بی.آی" هستیم
* تحریم علیه روسیه، آمریکا را دچار دودستگی کرد
* لاوروف: آمریکا سامانه موشکی در جنوب سوریه مستقر کرده است

از جهان سیاست

رضا کیان

آمریکا، روسیه رقابت برای آزادی سوریه

صحرای سوریه در شرق حمص تا مرزهای مشترک با عراق، بخش مهمی از تحولات این روزهای سوریه را تشکیل می دهد. خط ارتباطی حمص شرقی با این صحرا از نقطه مهم شهر تاریخی "تدمر" عبور می کند سپس به استان دیرالزور و جنوب آن می رسد. اکنون اهمیت این مناطق به این دلیل است که نقطه مرزی مهم بین سوریه - عراق به نام "التنف" در همین منطقه، در مقابل گذرگاه الولید در داخل عراق در شهر الرطبه در استان الانبار قرار گرفته است. نزدیکی این نقطه با مرز اردن نیز بر اهمیت آن افزوده است، به گونه‌ای که کارشناسان نظامی از آن به عنوان "مثلث مرزی عراق - سوریه - اردن" یاد می کنند.

پس از آزادی کامل حلب توسط ارتش سوریه و هم پیمانانش و گسیل نیروهای هم پیمان آمریکا در شمال شرقی سوریه (کردهای هم پیمان با آمریکا) به سوی شهر الرقه و تلاش آمریکا برای آزادسازی آن از دست داعش و سیطره کامل بر مرزهای مشترک عراق و سوریه در بین استانهای نینوا (در عراق) و دیرالزور (در سوریه)، توجه ارتش سوریه و هم پیمانانش به صحرای شرقی استان حمص تا مرزهای مشترک با استانهای الانبار و نینوا در عراق جلب شد تا خطوط مرزی این ناحیه از لوث وجود داعش و دیگر مجموعه‌های مسلح ضد نظام سوریه پاکسازی و همچنین امکان ارتباط زمینی بین عراق و سوریه (از بغداد تا دمشق) فراهم شود.

به فاصله چند هفته از آغاز بحران نظامی سوریه و تولد سریع مجموعه‌های مسلح سوری ضد نظام، تسلط دولت مرکزی بر گذرگاه التنف از دست رفت. وجود صحراهای گرم و سوزان و عدم اتکای دولت سوریه به کمکهای دولت مرکزی وقت عراق و سیطره گروههای تکفیری و سازمان‌هایی همچون القاعده بر بخشهای مهمی از استان الانبار عراق باعث شد تا ارتش سوریه توجه خود را به مناطق حیاتی‌تر در اطراف دمشق، حلب، مرزهای غربی با لبنان و غرب سوریه شامل شهرهایی همچون لاذقیه و طرطوس و نقاط مرکزی جلب کند. اما پس از آزادسازی کامل حلب و تغییر و تحولات نظامی و امنیتی جدید پس از پیمان آتش‌بس بین برخی از مجموعه‌های مسلح با نظام سوریه که در سایه مذاکرات آستانه پدید آمد، حالا صحرای سوریه در شرق حمص و تدمر ارزش استراتژیک پیدا کرده است. ارتش سوریه با کمک هم پیمانانش در سوریه از دو منطقه حمص شرقی و شرق تدمر حملات منظّمی را برای رسیدن به نقطه التنف در مرز سوریه آغاز کردند. همچنان که در نقشه تغییر و تحولات نظامی در شرق سوریه پیدا است، ارتش سوریه با همراهی مستحکم هم پیمانانش موفق شده است خود را تا پنجاه کیلومتری شمال التنف برساند و عملاً به مرزهای مشترک سوریه - عراق رسیده و در آن سوی مرزها توانسته خود را به نیروهای حشد الشعبی عراق برساند و این دو در نقطه صفر مرزی با هم تلاقی کرده‌اند.

مجموعه مسلح موسوم به "**مغاویر الثوره**" یا همان ارتش جدید سوریه که تحت حمایت ارتش آمریکا قرار دارند، نقطه مرزی التنف را تحت کنترل خود دارند. این نیروها بیش از ۵۰۰۰ نفر هستند که توسط آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در خاک اردن آموزش دیده‌اند و به مثابه چتر حمایتی اردن در برابر داعش عمل می کنند و در آن سوی معادله نیز جلوی پیشروی ارتش سوریه به سوی مرزهای مشترک با عراق و اردن را نیز سد می کنند. ارتش آمریکا برای جلوگیری از وصول نیروهای ارتش سوریه و هم پیمانانش به مرز با عراق تاکنون سه بار آنها را بمباران هوایی کرده است اما این اقدام هوایی آمریکا راه به جایی نبرد و اکنون این نیروها بر بخشی از مرزهای مشترک سوریه با عراق استقرار یافته‌اند. با آن که گفته می‌شد این عملیات از نگاه روسیه عملیاتی با ارزش تلقی نمی‌شود بر خلاف این تحلیل، روسیه اکنون تمام نگاه خود را به این عملیات دوخته است تا امکان استقرار نهایی ارتش سوریه و هم پیمانانش در این نقطه مرزی فراهم شود؛ این در حالی است که نیروهای مشترک روسیه و ارتش سوریه همزمان عملیاتی را در جنوب غربی **رقّه** و در جنوب غربی فرودگاه **الطبقه** آغاز کرده‌اند تا حلقه محاصره را بر داعش تنگ‌تر کرده و از سویی دیگر امکان مانور آزاد آمریکا در این منطقه را سد کنند:

۱- عملیات جدید در شمال التنف و تلاقی نیروهای عراقی و ارتش سوریه با هم پیمانانش در مرزهای مشترک می تواند معادله نظامی جدیدی در سوریه ایجاد کند.

۲- پیشروی ارتش سوریه در این منطقه عملا راه حرکت نیروهای داعش از استان دیرالزور به سمت جنوب سوریه را سد کرده است.

۳- اردن با آنکه با دلهره نظاره‌گر پیشروی ارتش سوریه و هم پیمانانش در این منطقه است، در دل خوشحال است که پس از ورود ضرباتی بر پیکر داعش در رقه و دیرالزور، نیروهای داعش دیگر نمی‌توانند به سوی مرزهای مشترک سوریه با اردن حرکت کنند.

۴- به رغم توانایی ارتش سوریه و همپیمانان آن برای حرکت مستقیم به سوی التنف و آزاد سازی آن از دست نیروهای موسوم به مغاویر الثوره، برای اجتناب از رویارویی مستقیم با ارتش آمریکا، راه

اهمیت این عملیات نظامی و پیروزی ارتش سوریه و همپیمانان آن به قدری است که بسیاری از کارشناسان نظامی نگران انعکاس و واکنشهای پیش بینی نشده ارتش آمریکا علیه این نیروها هستند

شمال التنف را در پیش گرفتند و در مسافتی حدود پنجاه کیلومتری آن استقرار یافتند، این در حالی است که آمریکایی‌ها به خوبی می‌دانند که نیروهای تحت حمایتش هرگز توان مقاومت مستقل در برابر موج حملات هم پیمانان سوریه را ندارند.

۵- روسیه تلاش کرده است از معادله‌ای پیروی کند که از هر گونه رویارویی مستقیم با آمریکا پرهیز شود، از همین رو ارتش سوریه و هم پیمانانش به جای جاده اصلی در التنف به سوی شمال آن و در جاده قدیمی منطقه حرکت کردند تا بهانه‌ای به دست آمریکا برای مواجهه با آنها ندهند، با آن که ارتش آمریکا در سه مرحله بمباران هوایی تلاش کرد سد راه پیشروی این نیروها شود اما موفق نشد.

۶- استقرار نیروهای ارتش سوریه و هم پیمانانش در این منطقه طرحهای یکجانبه آمریکا در سوریه از جمله خارج کردن کامل شرق سوریه از تسلط دولت مرکزی سوریه را نقش بر آب کرده است. آمریکا و ترکیه امیدوار بودند پس از سقوط داعش در رقه و ادامه حملات به دیرالزور برای سرکوب داعش، مانع تسلّط کامل سوریها بر مرزهای مشترک سوریه و عراق شوند اما تدبیر نظامی "اتاق مشترک فرماندهی نظامی ارتش سوریه و هم پیمانانش" باعث شد تا نیروهای ارتش سوریه و هم پیمانانش بر نواری مرزی در شمال التنف استقرار یابند و با نیروهای عراقی تلاقی کنند.

۷- تا پیش از تحولات جدید در شرق سوریه، نیروهای وابسته به آمریکا به مغاویر الثوره (وابسته به مجموعه مسلح موسوم به ارتش آزاد جدید سوریه)، می‌توانستند تا نزدیکی‌های نقطه مرزی **البوکمال** در استان دیرالزور حرکت کرده و اقدام به گشت زنی کنند اما حالا این آزادی حرکت نظامی از آنها سلب شده و این مجموعه مسلح دیگر نمی‌تواند هیچگونه حرکتی به سوی شمال داشته باشد و عملا مانور نظامی در بخش جنوبی استان دیرالزور را از دست داده‌اند.

۸- سناریوی تسلط آمریکا و هم پیمانانش بر مرزهای سوریه- عراق بخصوص در استانهای الانبار، نینوا در عراق و دیرالزور در سوریه سقوط کرده است. **روسیه پس از سه حمله متوالی نیروی هوایی آمریکا به مواضع نیروهای ارتش سوریه و هم پیمانانش که در حال پیشروی به سوی مرز بودند به آمریکا هشدار داده است که نمی‌تواند مانع از حق سیادت دولت و ارتش سوریه بر مرزهای بین‌المللی‌اش شود** و تاکید کرده است هر گونه تلاشی برای جلوگیری از این امر با واکنش این نیروها مواجه خواهد شد. این موضع روسیه نشان می‌دهد که عملیات نظامی در



شرق سوریه با هماهنگی کامل بین ایران، روسیه، ارتش سوریه و نیروهای همپیمان صورت گرفته است و به عنوان یک تصمیم و اقدام مشترک هرگز با سستی و تعلّل روبرو نخواهد شد.

۹- اهمیت این عملیات نظامی و پیروزی ارتش سوریه و همپیمانان آن به قدری است که **بسیاری از کارشناسان نظامی نگران انعکاس و واکنشهای پیش بینی نشده ارتش آمریکا علیه این نیروها هستند، امری که ممکن است جنگ مستقیم با آمریکا در زمین‌های سوریه را شعله ور کند.** بروز چنین بحرانی به منزله جنگی بزرگتر در سوریه خواهد بود.

۱۰- از زمانی که فرضیه تجزیه عراق و سوریه بر کل منطقه خاورمیانه سایه انداخته است، استانهای نینوا و الانبار در خاک عراق و استانهای الرقه و دیرالزور در خاک سوریه کاندیدای تشکیل کشوری جدید منسوب به اهل سنت دو کشور بوده‌اند که حدود یکسال اخیر در رسانه‌های عربی و غربی از آن به **"کشور سنّیستان"** یاد می‌کنند. پیشروی‌های اخیر ارتش سوریه و هم پیمانانش در این منطقه گرچه هنوز به مقداری نیست که اصل فرضیه تجزیه منطقه را مرتفع سازد، بدون شک موانع بزرگی را پیش روی طرح آمریکا (بخوانید طرح اسرائیل) برای تجزیه منطقه فراهم می‌کند.

۱۱- با آنکه پازل‌های تغییر نقشه جمعیتی و جغرافیایی منطقه خاورمیانه بخصوص در عراق و سوریه از ماهها و سالهای گذشته بسیار روشنتر شده است اما هنوز زود است که بگوییم تجزیه صورت می‌گیرد و کشورهایی با چنین مرزهای فرضی اعلام موجودیت می‌کنند اما همه به خوبی می‌دانیم که نظریه "هرج و مرج هوشمندانه آمریکا در خاورمیانه" بر فرضیه تجزیه خاورمیانه استوار است که با سیاست حفظ امنیت اسرائیل در این منطقه کاملاً همخوانی دارد.

۱۲- همزمان با رسیدن ارتش سوریه و هم پیمانانش به مرزهای مشترک با عراق، ارتش سوریه در جنوب غربی رقّه نیز در حال پیشروی به سوی این شهر است. اگر این عملیات که عملا در سه جبهه مستقل در حال انجام است با موفقیت به پایان برسد، در عین حال که می‌توان به پایان یافتن عمر داعش در سوریه امیدوار بود، به شکل طبیعی موازنه‌های نظامی در سوریه به نفع دولت سوریه چرخشی جدی می‌کند.

۱۳- از این پس دو جبهه، دو پیمان یا دو اتحادیه نظامی در شرق سوریه رودرروی هم قرار می‌گیرند که تمامی تحولات نظامی و امنیتی این منطقه بین آن دو می‌چرخد. اولی روسیه، ایران، دولت سوریه و نیروهای همپیمان با آن هستند که استراتژی جدیدی به سوی شرق سوریه باز کرده‌اند. به این جبهه باید دولت عراق، نیروهای مردمی، ارتش و حشد الشعبی عراق را نیز افزود که عملاً به این پیمان بزرگ از داخل عراق می‌پیوندند. **دومی** آمریکا (انگلیس)، نیروهای دموکراتیک کرد سوریه و نیروهای موسوم به مغاویر الثوره است که تلاش می‌کنند با آزادسازی شهر الرقه جای پای خود را در شرق سوریه و نوار مرزی سوریه با عراق تثبیت کنند. بعید نیست این دو جبهه در ماههای آینده در مثلث مرزهای سوریه- عراق و اردن رویارویی‌هایی داشته باشند.

۱۴- جبهه وابسته به آمریکا در شرق سوریه از هم اکنون به دنبال این سناریو هستند تا با خروج داعش از موصل عراق و رقه سوریه، نیروهای بازمانده داعش در استان دیرالزور مستقر شده و به سوی جنوب و جنوب شرقی این استان یعنی به سوی نیروهای ارتش سوریه و هم پیمانانش آتش خود را همچنان گشوده نگه دارند و در دیگر سو نیروهای وابسته به آمریکا که در اردن آموزش دیده‌اند وضعیت شهر و منطقه **درعا** در جنوب سوریه را به نفع خویش سازماندهی کرده و از نقش دولت مرکزی و ارتش سوریه در آن بکاهند و پس از تثبیت وضعیت خود در این منطقه، جبهه‌ای جدید در منطقه دیرالزور بگشایند به شکلی که خود میداندار همه تحولات در این استان و نوار مرزی با عراق باشند. این سناریوی نظامی می‌تواند دلایلی کافی برای رویارویی مستقیم آمریکا و نیروهای تحت امرش با ارتش سوریه و هم پیمانانش ایجاد کند

...و بالاخره اینکه تحولات سوریه نشان می‌دهد هیچ گزینه سیاسی روشنی اکنون پیش پای حل بحران این کشور که با دخالتهای مستقیم امریکا از آغاز تاکنون همچنان در حال اوج گیری است، وجود ندارد. در سایه تحولات اخیر بین سعودی و قطر و واکنشهای ترکیه به این رویداد سیاسی و امنیتی در منطقه خلیج فارس، هیچ افق خوشبینانه‌ای برای وجود یک راه سیاسی وجود ندارد و در سایه تحولات شرق سوریه و غرب عراق، جنگ همچنان میداندار اصلی تحولات این کشور خواهد بود؛ با آنکه روشن است موازنه نظامی جاری در سوریه نیز هرگز این اجازه را نمی‌دهد تا یک طرف مشخص پیروز و برنده کامل این جنگ باشد. به این ترتیب سیاست هرج و مرج هوشمندانه آمریکا همچنان در خاورمیانه برقرار است، این سیاست تا زمانی ادامه دارد که آمریکا برای امنیت خود و اسرائیل در منطقه احساس خطر کند. شاید روزی که پای امنیت اسرائیل به معادلات نظامی جاری در سوریه و خاورمیانه باز شود آنگاه آمریکا بپذیرد که باید از سیاستهای ویرانگرش در خاورمیانه و منطقه خلیج فارس دست بردارد.

آنان که گذشته را به یاد نمی آورند، محکومند که دوباره آن را تکرار کنند.
● سانتیانا

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

سم و سکوت

در دوراهی دریاچه ارومیه، پس از مدتی سرانجام، راه دریاچه انتخاب شد. این بار مسئولان ایرانی باید در دوراهی سم، بین پول و سلامت یکی را برگزینند

زمان بررسی ششمین قانون برنامه پنج ساله ایران در مجلس شورای اسلامی یکی از نمایندگان از این نکته گلایه می کرد که در این برنامه که قرار است مسیر پنج ساله حرکت اقتصاد ایران را معیّن کند، هیچ مرجعی برای پایش و کنترل مقدار و نوع سمها و کودهایی که در کشاورزی کشور به کار می روند تعیین نشده است. سمها و کودهایی که بسیاری از آنها، محصول خارج از مرزها هستند و تولید کنندگان خارجی هم، هیچ معلوم نیست در تولید این محصولات شیمیایی، تا کجا سلامت مصرف کنندگان و خریداران این مواد را در نظر می گیرند و تا کجا سلامت جیب وحسابهای بانکی خود را!

پس از حرفهای این نماینده که وقتی به پایان زمان مجاز برای نطق خود رسید حتی از سرطانهایی گفت که در اثر مصرف محصولاتی که با سموم و کودهای فراوان و جمع شدن آنها در بدن مصرف کنندگان ایجاد می‌شوند، کارشناسان متعددی از این خطر پنهان گفتند و اعداد و آماری هم از مقدار عجیب مصرف کودها و سموم شیمیایی در ایران داده شد. ولی هرچه بیشتر از این خطر و بازیهای مربوط به آن گفته شد، از راه حل این مشکل کمتر حرفی به میان آمد. بویژه اینکه تقریبا هیچ وسیله‌ای برای مصرف کنندگان و خریداران عادی این محصولات وجود ندارد که بتواند هنگام خرید، از مقدار سم و کودی که در تولید یک میوه خوش رنگ یا یک سبزی خوش بو، مورد استفاده بوده، باخبر شوند و درباره مصرف یا عدم مصرف آن تصمیم گیری کنند. عجیب تر اینکه، بر اساس یک باور عمومی، مصرف هرچه بیشتر سبزی ومیوه تازه، یکی از مطمئن‌ترین راههای حفظ سلامتی است و این درحالی است که بر اساس حرفهای آن نماینده مجلس، اتفاقا مصرف سبزیجات و میوه جات آغشته به سموم و کودهای فراوان و غیراستاندارد شیمیایی، عامل خطرناکی برای از بین بردن و مرگ سلامتی در انسانهاست.

این هجوم و توجه یکباره رسانه‌ها به این سخنان و ادامه یافتن بحثهای کارشناسان در رسانه، ناگهان فروکش کرد وماجرایی به این خطرناکی و نزدیکی، آسان فراموش شد.

دلیل ساده‌ای هم داشت شبیه دلیل خشک شدن دریاچه زیبای ارومیه و یک دو راهی دیگر ایجاد شده بود میان منافع اقتصادی و دیگر نیازها و ضرورتها... در ماجرای دریاچه ارومیه باید انتخاب می کردیم که آبهای محدود اطراف دریاچه، یا به درون این دریاچه ریخته شود و دریاچه به عمر خود ادامه دهد یا اینکه این منابع آبی به سر مزارع برده شود و محصول تولید شود و کشاورزان منطقه به حمایت اقتصادی خود ادامه دهند. زمانی در این دوراهی، ادامه رونق اقتصادی کشاورزان انتخاب شد و دریاچه خشک شد و این روزها البته، مدیران اعتراف به غلط بودن انتخاب قبلی کردند و راه

باد کردن بادکنک تحریم

مجلس سنای آمریکا، تحریمهای جدیدی علیه ایران به تصویب رسانده و هرچند که این تحریمهای جدید، هیچ تناسبی با توافق ایران و کشورهای ۱+۵ ندارد که بر اساس آن طرفین توافق به همکاری و مسالمت کرده بودند نه تقابل و تنش، اما در متن جملات آن، اقدامی علیه اقتصاد ایران مطرح نشده، در چند تحریم دیگر که آمریکا پس از برجام علیه ایران برقرار کرد هم سعی کرده تا قانونگذارانش جملاتی ننویسند که مخالف صریح متن برجام باشد تا از این طریق به جهان اعلام کنند حداقل در ظاهر جملات و عبارتها، آمریکا ناقض برجام نیست. از سوی دیگر اما، وجود این تحریمهای جدید یک اثر غیرقابل انکار خواهد داشت، اینکه کسانی که پس از برجام به دنبال ایجاد رابطه بیشتر و بزرگتر اقتصادی با ایران بودند، از آینده برجام واین ارتباطات دچار ترس و "**دودلی**" شدند و این همان نکته ای است که قانونگذاران آمریکایی نشانه رفته‌اند. به این ترتیب، بدون اینکه به ظاهر عبارتهای برجام تعرّض کرده باشند و از آن سرپیچی شده باشد اثر آن را در طرفهای مبادله با ایران ایجاد می کنند. اگر از تریبونهای ایرانی، این تحریمهای جدید بزرگنمایی و هرچه بیشتر تکرار

زشت ترین وعده

یک رکورد جدید در ماجرای بزرگراه تهران ـ شمال به ثبت رسیده است؛ رکوردی که مثل دیگر سوابق این پروژه عجیب، بیشتر باعث شرمساری است تا افتخار

قصه وعده‌هایی که مدیران مختلف در زمان مدیریت خود برای افتتاح آزادراه تهران ـ شمال داده اند، چنان طولانی شده که کاش کسی پیدا شود و تمام وعده‌ها را جمع آوری و کتابی چاپ کند و باعث خنده و سرور هر خواننده‌ای شود که این کتاب اجتماعی را خواهد خواند. در روزهای قبل از انتخابات، وزیر راه همراه با رئیس اسبق مجلس شورای اسلامی از این آزادراه بازدید کرد و وعده داد که تا پایان بهار ۹۶ بخش اول آزادراه افتتاح خواهد شد. پس از انتخابات و در دیدار دوباره‌ای که همین وزیر با همراهی معاون اول رئیس‌جمهور از این پروژه به عمل آورد، وعده داده شد که این بخش بزرگراه به جای پایان بهار ۹۶، تا پایان زمستان ۹۶ به بهره برداری می‌رسد. فاصله این دو دیدار و این دو وعده با یکدیگر چنان اندک بود که شنونده را به فکر می‌اندازد که چرا قبل و بعد از

دوم را در پیش گرفته‌اند و نماینده کشاورزان منطقه هم راه اعتراض در پیش گرفته. ماجرای سموم و کودها هم، دو راهی مثل همین دارد. کشاورزان ایرانی یا دست کم بسیاری از ایشان، نیاموخته‌اند و نمی‌توانند بدون کود و سم محصول فراوان و مطابق سلیقه بازار تولید کنند، پس یا باید رضایت دهیم به تولید فراوان محصول که آغشته به سموم و کودهایی شده‌اند که سلامتی مصرف کنندگان را در بلندمدت نشانه رفته‌اند یا باید رضایت دهیم به توقف یا کاهش شدید تولیدات کشاورزی که معنایش مرگ اقتصادی بخشی از کشاورزانی است که راه ارتزاقی جز این نمی‌شناسند. مدیران بخش کشاورزی و بهداشت و محیط زیست ایــران، ضمن اطلاع از این دوراهی فعلا کاملا سکوت کرده‌اند و حقوقشان را در پایان هر ماه می‌گیرند و چاره‌ای هم پیدا نکرده‌اند که بتوانند به کشاورزان ایرانی بیاموزند که با امکانات موجود، محصــولات سالمتری تولید کنند. کسی هم نمی‌داند این دهها و صدها مدیر در بخشهای کشــاورزی و بهداشت و درمان و محیط زیست ایران، خود و خانــواده هایشان نیز در این دوراهی، نخوردن میوه و سبزی را انتخاب کرده‌اند، یا مثل دیگران مصرف می‌کنند و بیماریهای آینده را به انتظار نشسته‌اند؟!

شوند، فضای ترس از ارتباطات اقتصادی با ایران تشدید شده و این همان اتفاقی است که طرف آمریکایی به دنبال آن است.

درحالیکه اگر منافع ملی ایران هدف باشد، بی‌آنکه این تحریم جدید، وسیله بهره برداری سیاسی داخلی و تکرار درگیری های گروه های سیاسی داخلی شود، باید فضای آرام اقتصاد ایران و رابطه ترمیم شده‌اش با جهان پس از توافق هسته‌ای، حفظ شود و از همچنین از بزرگنمایی داخلی آن پرهیز... در کنارش اما نهادهای ناظر بر اجرای صحیح "برجام"، با حداکثر ظرفیت و توانی که دارند برای مقابله با آن به صف شوند.

انتخابات ریاست جمهوری، برداشت یک وزیر از یک پروژه عمرانی و زمان اتمام آن، تا این اندازه متفاوت است؟!... شنوندگان این وعده ها، البته دیگر به اعداد و زمانی که در آنها گفته می‌شود توجه چندانی ندارند و تنها از بابت تفریح و مزاح به این وعده‌های بزرگراهی می‌نگرند ولی شاید بتوان با توجه به نزدیکی دو وعده و ارتباطش با انتخابات ریــاست جمهوری، این خُلف وعده را زشت‌ترین نمــونه در بین تمـــام وعده‌هایی دانست که از ابتدای شروع به کار این بزرگراه اتفاق افتاده است.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

قاصد خبرهای بد نباشیم

"یک بابایی زیر بار مشکلات له شده، دلداری می‌دهند و می‌گویند خدا رو شکر که تنت سالمه. یک بابای دیگری بدجور مریض می‌شود. به عزیزانش دلداری می‌دهند که خدا رو شکر که هنوز نفسی می‌کشه و زنده‌س. یک نفر می‌میرد، دلداری می‌دهند که خدا رو شکر مرد و راحت شد بدبخت!"...اینها دلداری‌های کلیشه‌ای و بدون فکر است. بی‌فکر حرف زدن و نظر دادن از خصلتهای رایجی است که به چشم نمی‌آید چون رایج است و چیز رایج تکراری می‌شود و به قول افلاطون "تکرار اعمال از جنبه وجدانی آن می‌کاهد." اگر کسی بار اولش باشد که کار بدی می‌کند، وجدان درد می‌گیرد ولی صد بار که همان کار بد را کرد، دیگر وجدان کیلویی چند؟

به عبارتی تخم‌مرغ دزد شترمرغ دزد می‌شود و ککش هم خودش را نمی‌گزد و اگر ککش بخواهد بگزد، کنه کِریمه کنگو می‌شود و می‌افتد به جان مردم. مردم هم که عاشق پخش کردن خبر بد هستند و در سه سوت دنیا را پر می‌کنند که اینقدر نفر تب کنگو گرفتن و به سلامتی همه‌شون مُردن!

کسانی که اهل پخش کردن خبر بد هستند، معمولاً زندگی خودشان هیجان و خبر مهم و خوبی ندارد و نمی‌توانند خود را مورد توجه دیگران قرار دهند و برای جبران این کاستی، دنبال خبرهای بد و ناجور و جگرسوز و دلخراش هستند تا به دیگران خبر بدهند و افتخار کنند که: من بودم که برای اولین بار خبر خفه شدن آن بچه را در کانال آب فهمیدم و پخش کردم. این من بودم که خبر ایذاء و آزارِ سه جوان را به دختری هفده ساله پخش کردم[مجبورم به جای تجاوز بنویسم مورد ایذاء و آزار تا خدانکرده بدآموزی نشود!] پیشقدم شدن برای رساندن خبر بد فقط مال امروز نیست. در کتاب **لطایف الطوایف** شیخ صفی که کتابی قدیمی است، در همین زمینه مطلبی هست: جوانی به سفر رفته بود. در غیابش پدر و مادرش مردند. وقتی که در یک منزلی روستایش بود، یک نفر پیشقدم شد که خبر را به او بدهد. مردم سفارش کردند طوری بگو که هول نکند. گفت چشم و به استقبال او رفت و با هم به طرف روستا آمدند. جوان پرسید چه خبر؟ مرد گفت: "خبری نیست... راستی شنیدی سگت مُرد." مرد دست بر دست کوفت و گفت: "افسوس! چرا مُرد؟" هم‌ولایتی‌اش گفت: "بسکه ریه شتر خورد!" جوان پرسید منظورت چیست؟ ریه کدام شتر را خورد؟ مرد گفت: "ریه شترت را دیگر! آخر خبر نداری که! از بس شترت را بردیم و آب و هیزم آوردیم، شتر بیچاره سَقَط شد." جوان نالید: "چرا اینقدر از شترم کار کشیدید؟ مگر عروسی داشتید؟" مرد گفت: "عروسی کجا بود! عزا داشتیم و از شترت بار کشیدیم." جوان نفس تنگی گرفت و پرسید: "عزای کی؟" مرد گفت: "مادر بیچاره‌ات از بس گریه کرد و بر سر کوفت، سکته کرد و جان داد." جوان بر سر زد و پیراهن درید و پرسید: "آخر چرا مادرم آنهمه گریه و زاری کرد؟" مرد گفت: "در عزای پدرت اشک می‌ریخت. پدر خوبی داشتی که از بام افتاد و گردنش شکست و جان داد!"...

از جمله "**گردنش شکست**" یاد سریال ماه عسل افتادم. البته اقرار می‌کنم که عوامل این برنامه خیلی زحمت می‌کشند تا می‌توانند سوژه‌های غیرعادی پیدا کنند و به قول خودشان به مردم روحیه بدهند. آقای علیخانی که پشت نگاهش نمی‌شود فهمید دلسوزی و مهربانی خوابیده یا دارد می‌گوید دم افطاری یک جیگری از تون بسوزونه که دودش تا افلاک بره!او که سخنوری بلیغ است، به مهمانش می‌گوید: "اون لحظه‌ای که صدای خورد شدن گردن رفیقت رو شنیدی، چه حالی داشتی؟ قشنگ برامون تعریف کن!" به قول مردم در مجازی، "ماه عسل حسابی اعصابمون رو خورد می‌کنه آخرش میگه امیدوارم از این برنامه لذت برده باشین!" یکی نوشته بود "هرچی تو خندوونه تلاش کردن مارو بخندونن، تو ماه عسل همه‌ش به باد رفت." یا مثل سریال **شاید برای شما هم اتفاق بیفتد**. یک نفر در تلگرام نوشته بود: "یارو از باباش دزدی می‌کنه. بعد باباش پول کم میاره میفته زندون. پسره با پول دزدی ماشین می‌خره. بعد بچه کوچیکش ترمز دستی رو می‌کشه و مادرشو زیر می‌گیره و با ماشین میفته توی درّه. آخرشم میگه شاید برای شما هم اتفاق بیفتد!"

در یکی از ماه عسل‌ها پدری زن و بچه‌اش را ول می‌کند و دنبال عشق و حالش می‌رود. دخترهایش با زحمت و رنج بسیار زندگی خود را سامان می‌دهند. آنها آنقدر سختی می‌کشند که اشک همه در می‌آید. بعد ماه عسل پدر آنها را از زیر سنگ پیدا می‌کند و به ماه عسل می‌آورد و دخترها را مجبور می‌کند از پدرشان عذر بخواهند. پدر هم مثل قهرمانها می‌آید و مثل بلبل می‌خندد. کم مانده بود دستهایش را بالا ببرد و به بینندگان بگوید من به همه شما تعلق دارم. یک نفر در مجازی نوشته بود: "اگه اینجوره، منم زن و بچه‌هام رو ول کنم و برم کیفم رو کوک کنم و بعد بیام ماه عسل زن و بچه‌هام ازم عذرخواهی کنن!" یک نفر نوشته بود: "اگر برعکس بود و زن از خانه می‌رفت و شوهر و بچه‌هایش را ول می‌کرد، البته با این فرض که آن زن برای درس خواندن و دانشمند شدن یا برای کمک به بچه‌های بیافرا رفته بوده، نه برای کارهای خاک توسری، آیا ماه عسل با افتخار دعوتش می‌کرد و به شوهر و بچه‌هایش می‌گفت از این خانم عذرخواهی کنین؟"

ادامه دارد

زیرنظر: محمود صفادار

برزک کاشان

برزک در جنوب غربی کاشان در استان اصفهان و در دامنه کوههای سر به فلک کشیده کرکس قرار دارد. این منطقه با قدمتی پنج هزار ساله و جمعیتی بیش از پنج هزار نفر به وسعت دویست هکتار، یکی از بزرگترین قطبهای گردشگری کاشان است. برزک با داشتن کاریزها و چشمه‌های خودجوش در کنار رودخانه‌ای قدیمی که در میان روستا و کشتزارها روان است و با درّه ای سر سبز و خوش آب و هوا، چشم اندازی بسیار زیبا و دلنشین دارد. به لطف سازه های آهکی در اطراف برزک و خصوصاً در جنوب آن، آبهای زیرزمینی فراوانی در منطقه به وجود آمده است. ۴ کوه با زیبایی تمام این منطقه را در برگرفته‌اند و این موقعیت باعث شده که برزک در تابستانها آب و هوایی معتدل و در زمستانها آب و هوایی سرد و پر سوز داشته باشد.

شغل مردم برزک قالی بافی، کشاورزی، باغداری، دامداری، زنبورداری، گلابگیری و... می باشد. گلابگیری از جاذبه‌های گردشگری روستاها و شهرهای حاشیه منطقه است و سالانه تعداد زیادی گردشگر در اردیبهشت ماه برای تماشای گلابگیری به این شهرها سفر می کنند. مردم این منطقه در قدیم به زبان **راجی برزکی** یا **رایجی** صحبت می کردند، هم اکنون تعدادی از سالمندان این شهر نیز به این گویش صحبت می کنند. برزک ممکن است از "برزه" به معنای سربالایی کوه یا به معنای کاریز و جویبار یا از لغت "بردزبه" به معنی کشاورز گرفته شده باشد. در فرهنگ دهخدا از آن با برزوک یاد شده است. نامی که در کوهستانی بودن منطقه و کشاورزی باورنق آن ریشه دارد: **برز** به معنای کشت و زراعت است که آن را ورز نیز گویند. بُرزکوه به معنای کوه بلند و رفیع است.

مردم برزک نیز مانند همه ایرانیان با برگزاری مراسم شب یلدا به استقبال اولین سپیده زمستانی می‌روند و اغلب در این شب به تماشای برف می‌نشینند. زمستان برزک همیشه پربرف است و همین امر باعث شده که زمینه مناسبی برای توسعه ورزشهای زمستانی در این منطقه فراهم باشد. بیش از ۶۵۰ هکتار از زمینهای برزک به پرورش گل محمدی اختصاص داده شده است که بطور متوسط از هر هکتار حدود ۳۵۰۰ کیلوگرم گل محمدی برداشت می شود. دیگر محصول معروف و محبوب این منطقه، شاه توت برزک است. باغات شاه توت حدود ۵ هکتار از زمینهای منطقه را به خود اختصاص داده‌اند و سالانه حدود ۱۰۰ تن شاه توت به دست می آید. آلوی زرد برزک که به آلوی خیگی و آلوی مرغی هم معروف است از دیگر محصولات ویژه این منطقه است.

اما برزک علاوه بر جاذبه های طبیعی جاذبه های تاریخی و گردشگری زیادی نیز دارد. تپه تاریخی قلعه برزک یکی از آنهاست. این اثر طبیعی که در ضلع جنوبی شهر و در محله مسجد جامع واقع است، ۲۵۰ متر طول و ۱۲۵ متر عرض و بیش از ۲۰ متر ارتفاع دارد. تپه تاریخی قلعه مربوط به دوره سلجوقیان و حتی قبل از آن می باشد. در این تپه حفره‌هایی به وجود آمده که بر اساس گفته اهالی در آن استخوانهای انسانی وجود داشته و هنگام احداث پارک از محل خود برداشته شده است. آبراهه‌های ایجاد شده در دل کوه و همچنین فضای غارمانند موجود در ضلع جنوبی آن از جمله آثار موجود در تپه قلعه است که مورد توجه باستان‌شناسان و تاریخ نگاران قرار گرفته است. غار کشف شده در این تپه به همراه وسایلی نظیر تنور گلی، ظروف سفالی و گلی، سرکوو... حکایت از سکونت و زندگی بسیار دور در این محل دارد. این غار که در سکونتگاه اولیه برزک یعنی تپه قلعه قرار دارد، دارای ۳ مسیر اصلی بوده که یکی از مسیرها به مسجد جامع شهر و مسیر دیگری به حمام میان ده و مسیر سوم به طرف کوه اشک ادامه می‌یابد. جاده تفریحی توریستی سعد آباد نیز از زیباترین جاده‌های طبیعی و بکر این منطقه است. این جاده از مرکز شهر کاشان



برزک با داشتن کاریزها و چشمه‌های خودجوش در کنار رودخانه ای قدیمی که در میان روستا و کشتزارها روان است و با درّه ای سر سبز و خوش آب و هوا، چشم اندازی بسیار زیبا و دلنشین دارد

پل معلق دره خزینه پلدختر

محمد علی بهوند یوسفی
رامهرمز

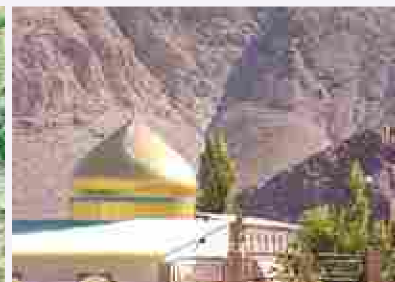
دره خزینه، نام روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان پل دختر در استان لرستان است که دو جاذبه دیدنی فوق العاده دارد. اول از همه دره عمیقی است که رود کرخه در آن جاری است و دوم هم بلندترین پل معلق خاورمیانه بر روی این دره و رودخانه نصب شده است. پل معلق در مشکین شهر استان اردبیل با ارتفاع حدود ۸۰ متر واقع شده و قبلاً بلندترین پل معلق خاورمیانه نام داشت اما امروزه دره خزینه پل معلقی با ۸۵ متر ارتفاع دارد که بلندترین پل معلق خاورمیانه نام گرفته. پل معلق دره خزینه اثری منحصربه‌فرد با طول ۱۱۲ متر و ارتفاعی بیش از ۸۵ متر بر روی رودخانه کرخه احداث شده و دهنه پل معلق کابلی است که با توجه به پتانسیل فوق‌العاده طبیعت اطراف آن می‌تواند دل هر گردشگری را به هیجان، شور و نشاط بیاندازد. این پل در سال ۸۲ توسط وزارت نیرو برای تردد و انتقال گروه مطالعاتی و کارکنان سد کرخه بر روی رودخانه سیمره احداث شد. دیدن پل معلق دره خزینه بسیار جالب و شگفت‌انگیز است به طوری که قدم زدن روی پل هیجان و لذتی بسیار بالا و توصیف نشدنی دارد، سطح این پل از تخته چوبهای باریکی ساخته شده که به‌وسیله کابل به یکدیگر متصل شده‌اند. گذر از این پل چوبی در ابتدا برای گردشگران ترسناک است مخصوصاً زمانی که باد می‌وزد به طوریکه تکان خوردن آن را احساس کرده و ترس از رفتن روی پل را چندین برابر می کند.

طبیعت زیبا و بی‌همتای این منطقه، کوههای سر به فلک کشیده، دره‌های شگفت‌انگیز، سرزمینی زیبا با آب و هوای دلپذیر، دشتهای بهشتی، آثار تاریخی و باستانی کم‌نظیر، پلهای تاریخی متعدد، آبشارهای منحصربه‌فرد و محصور در میان کوههای مرتفع و صعب‌العبور جلوه‌های بی‌نظیری را به رخ گردشگران می‌کشد. پل معلق دره خزینه به دیواره‌های صخره‌ای متصل شده و بر روی دره‌ای عمیق به نام دره خزینه با چشم‌اندازهای طبیعی و دیدنی واقع شده است. با حرکت از خرم آباد و عبور از پل‌دختر به سمت جاده اندیمشک و طی مسافت ۴۷ کیلومتر به روستای دره خزینه می‌رسیم. این پل در جاده پلدختر به اندیمشک در روستای دره خزینه واقع شده است.









آغاز می‌شود و در امتداد رودخانه اصلی شهر به طول ۴ کیلومتر همراه با بدیع‌ترین صحنه‌های طبیعی ادامه دارد و پس از گذشتن از کنار تفرجگاهها، کوهها، چشمه‌ها، آبشارها و باغهای زیبا، به مسیر اصلی جاده برزک ـ کاشان ختم می‌شود. از دیگر بناهای تاریخی-فرهنگی برزک می توان حمام قدیمی برزک را نام برد که قدمتش به دوران صفویه برمی گردد. این بنا که در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است، توسط سید حسن کاشانی ساخته شده است و تنها یک سال برای گودبرداری به عمق ۱۰ متر برای ساخت آن زمان صرف شده و ساخت بنای کامل آن نیز ۷ سال طول کشیده است. در ساخت این حمام از ستونهای سنگی تراشیده شده یکپارچه استفاده شده و برای برپا کردن ستون‌ها و محکم کاری پایه‌ها از سرب و ساروج که به صورت سنتی درست می‌شده استفاده کرده‌اند.

بنای امامزاده سراج‌الدین ابن موسی بن جعفر (ع) جاذبه مذهبی منطقه است که ساخت این بنای ۵۰۰ ساله را هنرمندان دوران صفوی به عهده داشته‌اند. آسیاب خاتونی برزک نیز به دلیل اینکه همچنان دایر و فعال است، بسیار معروف است. آب قنات علیای برزک به وسیله کانالی به تنوره وارد و در ادامه باعث به گردش در آمدن سنگهای آسیاب می‌شود. آب انبار سردل، خانه های تاریخی کاردان و موسوی، موزه مردم شناسی و چشمه احمد آباد از دیگر مکانهای گردشگری و دیدنی برزک هستند. برزک در فاصله ۴۵ کیلومتری جنوب غربی شهر کاشان، ۶۰ کیلومتری میمه و ۵۵ کیلومتری دلیجان قرار دارد و در مسیر جاده ای است که از یک سو به آزاد راه اصفهان-تهران و از سوی دیگر به اتوبان کاشان-قم ختم می شود.



پل معلق مشکین‌شهر



پل معلق مشگین‌شهر به عنوان بزرگترین پل معلق خاورمیانه بعد از پل خزینه در ارتفاع ۸۰ متری رودخانه خیاوچایی و بر روی پارک جنگلی مشکین‌شهر احداث شده و ۲ متر عرض و ۳۶۵ متر طول دارد. سازه این پل توسط کارشناسان داخلی و مهندسان منطقه اجرا شده و دانش ساخت آن بومی است. این پل بخشی از مجموعه گردشگری خیاو تا گیردولی بوده و در زمینی به مساحت ۱۳۰ هکتار و با هزینه‌ای بیش از ۴۰۰ میلیارد ریال احداث شده است. منطقه نمونه گردشگری خیاو تا گیردولی بزرگترین پروژه گردشگری استان اردبیل است.



هر روزی که در آن نافرمانی خدا نشود، عید است

● امام علی(ع)

آبشارهای نومل

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

مجموعه آبشارهای زیبای نومل در استان گلستان، در شهرستان گرگان و در روستای نومل قرار دارند. روستای نومل در فاصله ۷ کیلومتری از جاده اصلی گرگان-مشهد قرار دارد که در کنار کوه از جلوه‌ای طبیعی و دیدنی‌های خاصی برخوردار است. شغل بیشتر ساکنان این روستا کشاورزی و دامداری میباشد. این روستا در دهستان استرآباد جنوبی قرار دارد و جمعیت آن ۱۵۴۷ نفر می‌باشد. این مجموعه شامل ۶ آبشار بزرگ است که مسیر دسترسی بسیار مشکل و دشواری دارند. به دلیل سختی مسیر منطقه بسیار بکر و دست نخورده باقی مانده است. ارتفاع بلندترین آبشار منطقه که به آبشار نومل شهرت دارد بیش از ۳۰ متر است. از سایر آبشارهای منطقه می‌توان به آبشار دو قلوی نومل، آبشار ایستگاه نومل ۱ و ۲ اشاره کرد. این مجموعه آبشار در فاصله ۴ کیلومتر در شمال روستای نومل در دل جنگلهای منطقه چهل گیسو (چلگیسو) واقع شده‌اند. آبشار دو قلو ایستگاه نومل یکی از کم نظیرترین آبشارها در سطح منطقه است و ۵ متر ارتفاع دارد آبشار دوقلوی نومل در منطقه چلگیسو در داخل جنگل واقع شده که مسیر آن بسیار ناهموار و مشکل است. از دیگر آبشارها آبشار ایستگاه است که بیش از ۳۰ متر ارتفاع دارد. همچنین آبشار ایستگاه ۲ در این منطقه در حدود ۱۵ متر ارتفاع دارد. دسترسی به این آبشارها به راهنمای محلی نیاز دارد.



مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



فرار از دوزخی به نام خانه

آن شب، از همیشه خشمگین‌تر و خشن‌تر بود. کار به جایی کشید که مطمئن بودم کارم تمام است و کریگ حتماً من را می‌کشد. خوشبختانه آن شب قدرتی پیدا کرده بودم که هرگز در خودم سراغ نداشتم...

اشتباه در انتخاب

دخترم سندی با نگاه معصوم و غمگینش به من چشم دوخت و گفت: **"مامان اینجا خیلی کوچیکه. یعنی واقعاً قراره اینجا بمونیم؟"** دخترم وحشت‌زده بود. وقتی به چشمهای درشت قهوه‌ای او نگاه می‌کردم، قلبم فشرده می‌شد. به خاطر نمی‌آوردم آخرین بار کی لبخند او و برادرش کرِک را دیده بودم. در زندگی ما چیزی برای خندیدن و شاد بودن وجود نداشت و این دقیقاً همان دلیلی بود که من، دختر و پسرم به خاطرش در اتاقی کوچک در متلی دورافتاده ایستاده بودیم. باید کاری می‌کردم. نزدیکتر شدم و صورت کوچکش را با دستهایم گرفتم و گفتم: **"سندی، عزیزم، می‌دونم اینجا خیلی کوچیکه اما الان وضعیت فرق می‌کنه. بهت قول میدم خیلی زود همه چیز رو درست کنم."**

وقتی آن کلمه‌ها را به زبان می‌آوردم خودم هم به آینده اطمینانی نداشتم و از همه چیز می‌ترسیدم. به دختر ۶ ساله و پسر ۴ ساله‌ام نگاه کردم. اتاقشان از اینجا بزرگتر بود. خانه بزرگ و راحتی داشتیم اما از عشق و محبت در آن خبری نبود.

با مردی که پدر سه فرزندم بود در دبیرستان آشنا شده بودم. من تازه‌وارد بودم و «**کریگ**» سال سوم دبیرستان درس می‌خواند. در نگاه بی‌تفاوت و خونسرد آن پسر جوان خوش‌تیپ چیزی بود که از همان روز اول من را به خودش وابسته کرد. از طرفی نوجوان بودم و داشتن عشقی که هم شاگرد ممتاز مدرسه باشد، هم ستاره فوتبال تیم دبیرستان و هم به شرّ بودن معروف باشد، چیز کمی نیست. روزهای نوجوانی‌ام با یاد کریگ سپری می‌شد. تا اینکه یک روز، کریگ جلو همه دوستانم از من تقاضا کرد در مراسم فارغ‌التحصیلی از دبیرستان کنارش باشم. شانس به من رو کرده بود! باورم نمی‌شد... می‌توانستم حسادت را در نگاه دوستانم ببینم. دوسال بعد، عشق روزهای نوجوانی از من خواستگاری کرد. آن روزها در ابرها بودم و خودم را خوشبخت‌ترین دختر روی زمین می‌دیدم و به خودم می‌بالیدم و امروز، به همین دلیل از خودم متنفرم. ساکها را به اتاق آوردم، خیلی سریع در را پشت سرم بستم و قفل کردم. ساندویچی را که از قبل آماده کرده بودم به بچه‌ها دادم و منتظر ماندم غذایشان را بخورند بعد چند کتاب داستان جلویشان گذاشتم و خودم روی یکی از دو تخت اتاق دراز کشیدم. پاهایم را درون شکمم جمع کردم. سومین فرزندم را ۵ ماهه باردار بودم. اما از نظر روحی آنقدر خسته بودم که نه تنها بارداری و مادر شدن، هیچ اتفاق دیگری هم نمی‌توانست خوشحالم کند. باید هر طور شده جلو اشکهایم را می‌گرفتم. حواس بچه‌ها به من بود و نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحتی‌شان را ببینم. می‌خواستم همه چیز عادی و طبیعی به نظر برسد. باید به خودم دلداری می‌دادم. بالاخره اینجا بودیم. تنها...

بعد از آن همه روزها و شبهای زجرآور در کنار کریگ و زندگی با او، حالا من و بچه‌ها در امان بودیم و کاملاً آزاد. خوب می‌دانستم لحظه‌های دشواری پیش رو خواهم داشت. سخت‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردم اما این را هم می‌دانستم که هر چه باشد، به سختی زندگی با کریگ نخواهد بود. بله... به سختی هر شب کتک خوردن و آزار دیدن نخواهد بود.

روزهای اول حرفها و کنایه‌های کریگ را جدی نمی‌گرفتم. از همان ابتدای ازدواج می‌گفت: این تو بودی که سراغ من آمدی. تو بودی که اول عاشق من شدی... کمی که گذشت، حرفهایش را عملی کرد. گویی من یکی از لوازم شخصی کریگ بودم! رفتارهایش برایم عجیب بود. روزهای اول حسادتهایش را به پای عشق زیادش می‌گذاشتم اما کم کم به همه چیز شک کردم. ناگهان به خودم آمدم و دیدم من اصلاً این پسر جوان خوش‌تیپ را نمی‌شناسم و آن چند سال عشق و عاشقی و دوستی نه تنها چشمهایم را روی حقیقت باز نکرده بود، پرده ضخیمی رویش کشیده بود که من هیچکدام از معایب یا بهتر است بگویم بیماریهای روحی کریگ را نبینم.

فقط چند هفته از ازدواج من و کریگ گذشته بود ولی خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، از رویا به حقیقتی تلخ پرتاب شدم. اجازه نداشتم با کسی دوستی و رفت و آمد داشته باشم مگر اینکه کریگ بعد از کار آگاهی بازیهای بسیار طرف را تایید کند.

کریگ دستور داد رابطه‌ام را با دوستان صمیمی‌ام قطع کنم؛ دوستانی که از کودکی و دوران مهدکودک با هم بودیم. برای هر چیزی به کریگ وابسته شده بودم. تمام تصمیمهای زندگی‌ام حتی کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین آنها به اجازه و نظر کریگ بستگی داشت. وقتی درس کریگ تمام شد در کارخانه‌ای که پدرش کار می‌کرد، شغل مناسبی پیدا کرد که درآمد خوبی داشت. چقدر آن روزها خوشبین بودم و به آینده‌ای که قرار بود آن را کنار هم بسازیم، دل بسته بودم.



همیشه آرزو داشتم یک جشن عروسی بزرگ و رویایی داشته باشم اما کریگ گفت فکر مسخره و احمقانه‌ای است و ما در یک روز سرد و خاکستری، تنها با حضور خانواده‌هایمان در کلیسا ازدواج کردیم. حتی دوستانم هم به مراسم دعوت نشده بودند. دختر عمه‌ام سالن زیبایی بزرگ و معروفی داشت و از من خواست منشی‌اش باشم اما کریگ با خشونت نشان داد که از کار کردن من در سالن آرایش هیچ خوشش نمی‌آید و باید این فکر را از سرم بیرون کنم. کریگ می‌گفت همسرش هرگز اجازه نخواهد داشت بیرون از خانه کار کند. پس من باید خانه می‌ماندم. کوشش کردم به همه چیز مثبت نگاه کنم. تازه به آپارتمان نقلی‌مان رفته بودیم و باید به همه چیز روشن و مثبت نگاه می‌کردم و وقتی سه ماه بعد فهمیدم باردارم، دلیل بزرگ و خوبی برای این خوش‌بینی و مثبت‌نگری پیدا کردم. حالا زندگی ما یک نقطه روشن داشت و امیدوار بودم همین نقطه روشن، اخلاق بد کریگ را اصلاح کند و بچه‌های ما در محیط بهتری بزرگ شوند.

پدر و مادر کریگ تمام حواسشان به زندگی ما بود. بهتر است بگویم تمام فکر و ذکرشان این بود که کریگ چطور من و کارهایم را کنترل می‌کند. به دستور پدر و مادر کریگ، آپارتمان را فروختیم

تا در همسایگی خودشان خانه بخریم. خانه‌ای که فقط چند پلاک با آنها فاصله داشت و کنترل را آسان‌تر می کرد. پدر و مادر کریگ در روز چند بار بی‌خبر به خانه ما می آمدند و تا هر ساعتی که دلشان می خواست می ماندند. یک بار به کریگ گفتم از پدر و مادرش درخواست کند قبل از آمدن تلفنی خبر بدهند. آن روز برای اولین بار از کریگ کتک سختی خوردم که تا چند روز تمام تنم درد می کرد و کوفته بود و چون با صورت به دیوار خورده بودم، دو تا از دندانهایم شکست.

فرزند اولم متولد شد اما مادر شوهرم همه کارهای نوزاد را انجام داد. از حمام کردن بچه تا انتخاب اسم و دعوت مهمانهایی که خودش می‌شناخت. در آن مهمانی یکی از خانمها پرسید: برای بچه اسمی انتخاب کرده‌ام؟

من هم دو اسم دلخواهم را پیشنهاد دادم اما مادر شوهرم با تمسخر گفت این بدترین و زشت‌ترین اسمهایی است که در تمام عمرش شنیده و هرگز اجازه نخواهد داد نوه‌اش با چنین اسمی این طرف و آن طرف برود. بعد کریگ و پدرش را صدا زد و باز اسم انتخابی من را مسخره کرد و از پدر کریگ خواست برای بچه اسم انتخاب کند. و اسم دخترم را سندی گذاشتند.

خشم و چاقوی خونین

صدای دخترم مرا از فکر و خیال گذشته‌ها بیرون آورد. **سندی** و برادرش کنارم ایستاده بودند و با اصرار می‌خواستند آنها را به خانه برگردانم چون خسته شده بودند و دلشان می‌خواست در خانه، با اسباب‌بازیهای جدیدشان بازی کنند. از بچه‌ها خواستم کنارم دراز بکشند تا برایشان قصه تعریف کنم. همان قصه همیشگی. قصه‌ای که خودم و بچه‌ها شخصیتهای اصلی بودیم و آخر داستان، بعد از همه سختیها و فراز و فرودها، خوش و خوشبخت در کنار هم زندگی می کردیم. حواسم نبود اشکهایم سرازیر شده. گرمای دست کوچک دخترم حواسم را جمع کرد. دخترم صورتم را نوازش کرد و با لحن کودکانه‌ای



اطمینان داد که دیگر دست پدرش به من نمی‌رسد و من حالا می‌توانم در آرامش و امنیت زندگی کنم. قلبم به درد آمد. این حرفها و اتفاقها برای دو کودک ۶ و ۴ ساله واقعاً سنگین بود. پسر و دخترم را در آغوش فشردم و بارها بو کردم.

هشت روز پیش از خانه و تمام اتفاقهایی که افتاده بود، گریخته بودیم. از جایی که اسمش را جهنم گذاشته بودم. آخرین باری که بچه‌ها پدرشان را دیده بودند، زمانی بود که حسابی خشمگین بود و سرم را محکم به کابینت و کف آشپزخانه می کوبید. تا قبل از آن شب، کریگ آنقدر لطف داشت که منتظر بماند بچه‌ها بخوابند بعد پروژه کتک زدن هر روزه‌اش را شروع کند! اما آن شب، از همیشه خشمگین‌تر و خشن‌تر بود. کار به جایی کشید که مطمئن بودم کارم تمام است و کریگ حتماً من را می کشد. خوشبختانه آن شب قدرتی پیدا کرده بودم که هرگز در خودم سراغ نداشتم. با تمام وجود کوشش می کردم از خودم مراقبت کنم حتی وقتی به شدت سرم را به کف آشپزخانه و کابینت می کوبید و خدا را شکر، شانس با من یار بود و دخترم بدخواب شد. شاید از سر و صداها بیدار شده بود. صدای قدمهای ظریفش احساس خوبی به من داد. سندی نزدیک شد و با فریاد از پدرش خواست من را کتک نزند. کریگ سر دخترم داد کشید و از او خواست به اتاقش برگردد. دخترم گیج شده بود. این را از نگاه نگرانش خوانده بودم. از یک طرف پدرش را



آدم دیگری می دید، از طرفی مادرش غرق در خون مقابل چشمانش بود. پسرم هم از سر و صداها بیدار شده بود و حالا وحشت‌زده پشت خواهرش ایستاده بود و تا نگاهش به منِ غرق در خون افتاد، جیغ بلندی کشید و به طرف منِ دوید. کریگ دیوانه شده بود. با خشم پسرم را از آغوشم جدا کرد و کشان کشان به طرف هال برد. پسرم مقاومت کرد و آن شب برای اولین بار از پدرش کتک سختی خورد. کریگ با فریاد از پسرم خواست به اتاقش برود و خواهرش را هم با خودش ببرد. پسرم با گریه از دستور پدرش سرپیچی کرد و باز به طرف من دوید و خودش را در آغوش زخمی من جا داد. لابه‌لای اشک و خون سعی کردم پسرم را آرام کنم. کریگ به طرف ما آمد. خودم را روی پسرم انداختم تا مانع کتک خوردنش شوم. کریگ دیوانه‌وار دخترم را بلند کرد و تهدید کرد اگر پسرم را رها نکنم بلایی سرش می‌آورد. به اطرافم نگاهی انداختم و **چاقوی بزرگی را از روی کانتر برداشتم و آن را به طرف کریگ گرفتم. فریاد زدم سندی را رها کند و گرنه حتماً می کشمش. خشم و کینه تمام این سالها در دستها**



و صدایم جمع شده بود. کریگ گوشش به این حرفها بدهکار نبود. دختر بیچاره‌ام را چنان گرفته بود و به طرف هال می‌برد که به نظرم هیچ حیوانی هم با فرزندش اینطور رفتار نمی کند. کریگ می خندید و تهدیدم می کرد و سندی را میان هوا و زمین معلق نگه داشته بود. خوب می‌دانستم از ناراحت کردن من لذت می‌برد. به طرفش دویدم و با تمام توانم چاقو را در کمرش فرو کردم. چنان تعجب کرده بود که حتی از درد هم ناله نکرد و فریاد نکشید. با چشمهای از حدقه درآمده به من زل زد. دستهایش شل شده بود و می‌توانستم به راحتی دخترم را از چنگالش بیرون بکشم. کریگ بار دیگر به من نگاه کرد و دسته چاقو را گرفت و آن را از تنش بیرون کشید و روی زمین ولو شد. پسر و دخترم را در آغوش گرفتم. تلفن را برداشتم و به طرف اتاق خواب بچه‌ها دویدم. در را قفل کردم و به اورژانس زنگ زدم. صدایم آنقدر می‌لرزید که نگران بودم خانم پشت خط آدرس را درست متوجه نشده باشد. با ترس گفتم شوهرم را با چاقو زده‌ام. حالا هم آمبولانس می‌خواهم هم پلیس. خانم پشت خط با تعجب از من پرسید چاقو هنوز دستم هست؟ بعد از من خواست همه چیز را برایش تعریف کنم.

آزار و اذیت کریگ را سالها مثل رازی گرانبها در قلبم مخفی کرده و به کسی حرفی نزده بودم. همیشه می‌دیدم پدر و مادرم با هم بگومگوهایی دارند اما کتک کاریشان را ندیده بودم. فقط یک بار به پدر و مادرم گفتم کریگ چه بلایی سرم آورده. روزهای اول ازدواجم بود. خوب یادم هست پدرم سرفه‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت. مادرم خنده‌ای عصبی کرد و گفت همه مردها اینطورند و اصولاً راضی و شاد نگه داشتن جنس مرد خیلی سخت است و بهتر است به جای گلایه و غر زدن، تلاش کنم کریگ از من راضی باشد! و در آخر نصیحتم کرد که خیلی زود همه چیز آسانتر می‌شود. و من سالها به این فکر کردم که خیلی زود چه چیز آسانتر می‌شود؟ شاد و راضی نگه داشتن مردی مثل کریگ یا کتک خوردن و دم نزدن؟ باورم شده بود که دعوا و جر و بحث و کتک خوردن جزیی جدانشدنی از زندگی است. آنقدر به آن خو گرفته بودم که مثل خوردن صبحانه و ناهار و شام برایم عادی شده بود. از آن روز به بعد ناخودآگاه یاد گرفتم راز کتک خوردنهایم را در سینه محبوس کنم و به نزدیکانم هم حرفی نزنم. کریگ هم از روزی که از این قضیه مطمئن شد، بدتر از همیشه شد.

بقیه در صفحه ۵۴

عشق یعنی اینکه آدمی جزئی از همه چیز باشد
● لائوتسه

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

ماه عسل

بر اساس سرگذشت؛ احتشام

مثل همه پنجشنبه‌های آخر ماه در سالهای گذشته، تمام اعضای خانواده در منزل من جمع بودند؛ پسر کوچکم با زنش که حامله بود، دختر بزرگم "فرزانه" و شوهرش و پسر دو ساله‌اش، و دختر کوچکم که ماه قبل ازدواج کرده بود همراه دامادم. میزبان هم من بودم و پسر بزرگم "فراز" که از دو سال قبل یک باشگاه بدنسازی راه انداخته و زندگی اقتصادی اش از من جدا شده بود، اما همچنان با من زندگی می کرد.

فراز غرولند کنان گفت:

ـ بابا احتشام چه اصراری دارین شام از بیرون نگیریم و خواهرام و زن داداش هم آشپزی نکنند و همه مثل مهمان بیان و مثل مهمان برن؟ تو رو خدا آقا جون این برنامه رو عوض کنین؟

همانطور که به قابلمه‌هایی که دو نوع خورشت در آن بود نگاه می کردم و حواسم بود که برنج ته نگیرد، زدم پس کله‌اش و درحالیکه خودش هم مثل من می‌خندید گفتم: اولاً که اون بیچاره‌ها مهمان که نیستند هیچی، از من و تو هم بیشتر کار می کنند؛ از صبح میان جارو و پارو می کنند، بعد از شام هم که ظرفها رو می شورند و فردا صبح هم که هنوز جنابعالی از تخت پادشاهیت بیرون نیومدی و داری خرناس می کشی، خونه رو جمع و جور کردن! ثانیاً عشق من اینه که بچه هام مثل قدیمها که هنوز بچه بودند و مادر خدا بیامرزت زنده بود و هر شب سر میز شام جمع میشدن، الان لااقل ماهی یک بار دور هم جمع بشیم، اما با غذایی که من براشون درست می کنم. ثانیاً و از همه مهمتر... اینقدر غر نزن و برو بار بکیو رو راه بنداز تا منم این جوجه‌ها رو به سیخ بکشم، وگرنه میام و توی استخر خفه‌ات می کنم پسره تنبل!

فراز که پسر بزرگم بود و هنوز مجرد، خندید و به طرف حیاط رفت و من هم درحالیکه جوجه‌ها را از ظرف پر از آبلیمو و پیاز درمی‌آوردم، به یاد "فخری" زن خدابیامرزم افتادم که سه ماه پس از به دنیا آوردن فرزند چهارممان فوت کرد. وقتی فخری مُرد فقط بیست و چهار سالم بود و با اینکه همه دوستان و فک و فامیل معتقد بودند "به خاطر بچه‌ها هم که باشه باید ازدواج کنی"، من اما با خودم قول و قرار گذاشتم و به همه هم گفتم: تا بچه هام سر و سامون نگیرند و خیالم بابت تک تکشون راحت نشه، به ازدواج فکر نمی کنم... دیگه هم حرفشو نزنین!

فامیل و آشناهای نزدیک و همکارانم هم که می‌دانستند من چقدر عاشق زن مرحومم بودم دیگر اصرار نکردند. یعنی آن روزها اصلاً فکرش را هم نمی کردم که بتوانم زن دیگری را جایگزین فخری و عشقش کنم. تازه دیپلم گرفته بودم و از سربازی هم معاف شده بودم که با دخترخاله‌ام که از بچگی دوستش داشتم ازدواج کردم. فخری که یک سال از من کوچکتر بود نیز آنقدر عاشقم بود که چند ماه با خاله و شوهرخاله‌ام جنگید تا راضی به ازدواجمان شدند. پدرم هم که دید تصمیمم را گرفته‌ام همان کاری را که قبلاً در مورد دو برادر و خواهرم کرده بود برای من هم انجام داد. یعنی یکی از مغازه هایش را به نامم کرد و گفت: ضامنت میشم از بانک یه وام کوچک بگیری، بقیه‌اش با خودت!

من هم همان مغازه کوچک را به کمک یکی از اقواممان که از آن "عتیقه بازان" قدیمی و صاحب اسم بود تبدیل کردم به عتیقه فروشی و چون علاقه‌مند بودم و هوشش را هم داشتم و خوش شانس هم بودم، خیلی زود کارم گرفت و با دو، سه تا معامله‌ای که انجام دادم توانستم آن مغازه کوچک را تبدیل کنم به یک عتیقه فروشی معتبر در بالا شهر تهران. فخری هم مسئولیت زندگی را بر دوش داشت و با آرامشی که ایجاد می کرد، کمک حالم بود تا در کارم موفق شوم. فراز که به دنیا آمد من فقط ۲۱ سالم بود و بعد هم طی پنج سال خدا سه فرزند دیگر نصیبمان کرد و درست در روزهایی که فکر نمی کردم هیچ توفانی بتواند خوشبختی‌مان را از بین ببرد، "نسیم یک بیماری" فخری را از پا درآورد و من ماندم و چهارفرزند که بزرگترینشان "فراز" بود که پنج سال داشت و کوچکترینشان هم دختر سه ماهه ام، درحالیکه خودم فقط ۲۵ سالم بود! شاید به همین خاطر بود که همه اطرافیانم اصرار داشتند دوباره ازدواج کنم که موفق نشدند. اما حالا از چند ماه قبل که دختر کوچکم هم عقد کرد، این خود بچه‌ها بودند که اصرار داشتند ازدواج کنم. دختر بزرگم که یک سال بعد از فراز به دنیا آمده بود، می گفت:

ـ بابا احتشام نگذار دیر بشه، شما که سن و سالی نداری؛ ماشاا... سر حال و خوش تیپ که هستی، پول هم که داری، به خدا دست رو هر زن و دختری بگذاری بهت نه نمیگن!

من اما هر بار همان جواب را تکرار می کردم:

ـ فرزانه جان تا این داداشت هم ازدواج نکنه، من داماد نمیشم... خلاص!

اما از چند ماه قبل که دخترها فهمیدند فراز عاشق خواهر یکی از دوستانش شده و خود فراز هم اعلام کرد که به زودی با شهلا ازدواج می کند، بچه‌ها دیگر دست از سرم برنداشتند و هر روز چند زن و دختر همسن و سالم به من معرفی می کردند و من با اینکه واقعاً قصد ازدواج هم داشتم، اما انگار به قول خواهرم "ثریا" زیادی سخت پسند شده بودم که هر کدام از "کاندیداها" را به دلیلی نمی‌پسندیدم. آن شب هم مطمئن بودم که بعد از خوردن شام فرزندانم دوباره بحث داماد کردن مرا مطرح می کنند و عکس گزینه هایشان را در موبایلشان نشانم می‌دهند و... اما آن شب من بودم که همه را غافلگیر کردم.

وقتی دخترها میز را جمع کردند و عروسم سینی چای را آورد و همه مشغول حرف زدن شدند، گفتم: من به زودی داماد میشم..."!

یک لحظه همگی سکوت کردند، هم از خوشحالی و هم از تعجب، تعجبشان بابت جمله‌ای بود که خواهرم "ثریا" ثانیه‌ای بعد با خنده و خوشحالی گفت: گردنم رو می‌گذارم زیرساطور اگه اسم عروس خانم "ونوس" نباشه!

ثریا راست می‌گفت. آن شب [برخلاف خیلی از شب جمعه‌های آخر ماه که فقط با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم] خواهرم را به همین خاطر دعوت کرده بودم. یعنی قرارمان با ونوس همین بود که او بعدازظهر و پس از تعطیلی مغازه عتیقه فروشی به سراغ خواهرم برود و موضوع را به او بگوید. هرچند که "ثریا" از همان هفت ماه قبل، یعنی دو هفته بعد

عشق، فراموش کردن خود در وجود کسی است که در همه حال ما را به یاد دارد

دکتر شریعتی

از اینکه ونوس را برای کار به من معرفی کرد، مثل همه خواهرهای بزرگتر که حس برادرشان را درک می‌کنند، چند مرتبه به شوخی و خنده گفته بود: "داداش احتشام تازگیها ناهار هم میمونی مغازه...، انشاا... که خیره..."! و من نیز هر بار با خنده و شوخی، طوری "نه" می‌گفتم که بفهمد واقعاً به ونوس علاقه‌مند شده‌ام. "ونوس" که ۳۰ سالش بود، دختر یکی از دوستان قدیمی خواهرم بود. ثریا می‌گفت با "مادر ونوس" از دوره راهنمایی دوست صمیمی بودند. راست هم می‌گفت و خیلی همدیگر را دوست داشتند، اما از ترک تحصیل آن دختر و بعد از اینکه نزدیک به سی و پنج سال همدیگر را گم کرده بودند، چند وقت قبل و بر حسب تصادف در داروخانه یکدیگر را پیدا می‌کنند. ثریا می‌گفت:

ـ وقتی داروخانه چی گفت: "منیژه افضلی" و موقعی که آن زن رفت دارو را گرفت وارفتم. باورم نمی‌شد این همون "منیژه" دختر زیبای مدرسه باشد. اون هم تا منو شناخت زد زیر گریه و از بدبختیهاش گفت، می‌گفت باباش دو سال بعد از اینکه ترک تحصیل کرد، به زور مینشوندش پای سفره عقد یک آدم عوضی که معتاد بوده، منیژه می‌گفت دو سال اول مدام کتک می‌خوردم و موقعی که تصمیم گرفتم طلاق بگیرم فهمیدم حامله‌ام و بعد از به دنیا آمدن "ونوس" و به خاطر دخترم، بدبختیهای بابای نامردش رو تحمل کردم...

ثریا آن روز بعد از اینکه حسابی از دوست قدیمی‌اش گفت، بالاخره رفت سر اصل مطلب: "داداش احتشام این منیژه یه دختر داره که مثل اسمش "ونوس" واقعیه، دختره با اینکه ۳۰ سالشه هنوز ازدواج نکرده، یعنی به خاطر بابای نامردش که صبح تا شب یا سرش توی منقله یا پایپ دستشه هر کسی که میاد خواستگاری ونوس از قماش باباشه، باباش هم وقتی می‌بینه حریف دخترش نمیشه که با یکی از هم منقلیهاش عروسی کنه، واسه اینکه مثلاً به زانو درش بیاره، مجبورش کرده بره کار کنه، اونم چه کاری؟ دستفروشی کنار خیابون، کاش فقط همین بود چرا که بابای بی‌غیرتش یک روز در میان و شبها که ونوس بساط دستفروشیش رو جمع می‌کنه، وادارش کرده که سر راه که داره میاد خونه بره و از قاچاق فروشها براش جنس بخره، یک بار تریاک می‌گیره...، یک بار شیشه...، یک بار کوفت و زهرمار و...، مادرش می‌گفت تا حالا چند مرتبه همون فروشنده‌های مواد خواستند بهش دست درازی کنند، یکی دو بار هم پلیس بهش شک کرده که خدا به خیر گذرونده، اما بالاخره همین روزها یا مامورها میگیرنش و یا اون نامردها بلایی سرش میارن، داداش بگذار این دختره بیاد توی فروشگاه عتیقه‌ات کار کنه، ثواب داره...

آن روز فقط از سر دلسوزی و اینکه مبادا دختر جوانی که حتی او را ندیده بودم بیچاره شود، درخواست فخری را قبول کردم ولی نمی‌دانستم چند هفته بعد طوری عاشق ونوس می‌شوم که زندگی‌ام عوض می‌شود. ونوس واقعاً زیبا بود و خیلی هم باهوش. خیلی زود راه و رسم عتیقه فروشی را آموخت و کم کم احساس کردم او هم به من علاقه‌مند است و سرانجام دو ماه بعد پیشنهاد ازدواج به او دادم و قبل از اینکه جوابم را بدهد گفتم:

ـ خوب گوش کن ونوس! من حسابی از تو بزرگترم، دلم نمی‌خواد پس فردا که زنم شدی و دوستات گفتند "با یه پیرمرد ازدواج کردی" پشیمون بشی، پس خوب فکر کن و جواب بده...

ونوس که بعدها گفت هر روز منتظر درخواست ازدواج من بوده، آن روز بدون معطلی گفت: همین که شما بعداً پدر معتاد منو توی سرم نزنی برام کافیه!

و اینطوری بود که چند ماه سعی کردیم همدیگر را بشناسیم و بالاخره به توافق رسیدیم و آن شب موضوع را به فرزندانم گفتم و آنها وقتی اسم "ونوس" را از عمه شان شنیدند، ابتدا گیج شدند و بهتزده نگاهم کردند و... یادم نیست اولین کسی که جلو آمد و صورتم را بوسید "عروسم" بود یا دخترم؟ اما بعد از او، بقیه هم شروع کردند به تبریک گفتن. اگرچه آن شب و حتی روزهای بعد، هر از گاهی یکیشان طعنه و متلکی نثارم می‌کرد، اما برای من اصلاً مهم نبود. همیشه اینطوری بودم؛ وقتی تصمیم می‌گرفتم کاری را انجام بدهم به حرف هیچکس اهمیت نمی‌دادم. در مورد ونوس هم تصمیم خودم را گرفته بودم. برای همین یکشب همراه خواهرم به منزلشان رفتیم و پدر ونوس که بوی پول به مشامش خورده بود کم مانده بود دست و پایم را ببوسد!

موقعی که خواستگاری طبق سنتها انجام شد، چند روز بعد ونوس را به منزلمان دعوت کردم تا با فرزندانم آشنا شود و آن شب همه از دیدن ونوس با آن همه زیبایی حیرت کردند. البته هنوز متلکها نصیبم می‌شد، من به هیچ حرف و حدیثی توجه نکردم. از فردای آن روز زندگی‌ام شکل دیگری پیدا کرده بود. من که تا همین چند ماه قبل احساس پیری می‌کردم، حالا و با داشتن ونوس خود را یک جوان شاداب می‌دیدم. اولین کاری که کردم این بود که به ونوس گفتم: "حالا که میگی بابات نمی‌تونه ترک کنه، لااقل تو دیگه نرو براش جنس جور کن، من از دوستام می‌پرسم و یک نفر رو پیدا می‌کنم که خودش بیاد و جنس رو به بابات دم خونه تحویل بده"

همین کار را هم کردم. من که تا آن موقع لب به سیگار هم نزده بودم و از اعتیاد تنفر داشتم، از طریق دوستانم "حبیب" را که فروشنده بود پیدا کردم و قرار شد هفته‌ای یکبار به پدر ونوس جنس برساند تا عشق من آرامش داشته باشد.

روزها پشت سر هم می‌گذشت و طبق برنامه ریزی که دخترانم کرده بودند، قرار گذاشتیم من و پسرم "فراز" به فاصله یک هفته ازدواج کنیم، البته آنها می‌گفتند در یک شب عروسی کنیم، اما من نپذیرفتم، بیشتر خوشحال شدم که "فراز" هم با این پیشنهاد مخالفت کرد و حتی اصرار کرد که او و شهلا چند ماه بعد از ما ازدواج کنند که من ابتدا استقبال نکردم، اما در نهایت پذیرفتم، یعنی صادقانه بگویم که چون خیالم راحت بود که پسرم عشقش را پیدا کرده و در عین حال آنقدر عاشق ونوس بودم که حتی نمی‌خواستم مراسم عقدمان را که قرار بود سه ماه بعد و پس از پایان ماههای "محرم و صفر" برگزار شود، یک روز هم عقب بیفتد. ولی طعم عشق هنوز زیر زبانم مزه نکرده بود که دهانم تلخ شد!

***

چند روزی بود که انگار همه چیز شکل دیگری پیدا کرده بود و من نمی‌فهمیدم. فراز شبها یا دیر به خانه می‌آمد یا اصلاً نمی‌آمد. دختر بزرگم فرزانه سه شب پشت سر هم غروب به خانه‌ام می‌آمد و با اینکه حس می‌کردم می‌خواهد حرفی بزند، اما هر وقت از او چیزی می‌پرسیدم، طوری صحبت می‌کرد که انگار با شوهرش بگومگو داشته و من هم که اصولاً و تا موقعی که واجب نبود پیگیر اختلافات زندگی فرزندانم نمی‌شدم، از او سوالی نمی‌کردم و فرزانه آخر شب خداحافظی می‌کرد و فردا دوباره به منزلمان می‌آمد و باز هم همان قضیه تکرار می‌شد.

حتی چند روزی بود که روحیه و رفتار "ونوس" هم مثل سابق نبود و هر بار می‌پرسیدم، می‌گفت: "با پدرم حرفم شده" و من هم هر بار برای اینکه آرامش داشته باشد و به این خیال که پدرش دوباره طمع کرده، مقداری پول به ونوس می‌دادم که او یا نمی‌گرفت و یا به سختی قبول می‌کرد.

شاید اگر چند ماه قبل بود با هر کدام از تغییر حالات فرزندانم ماجرا را پیگیری می‌کردم، اما چنان در عشق ونوس غرق بودم که به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و... تا آن شب که مثل چند شب قبل "فراز" به خانه نیامد و فرزانه هم اول شب آمد، اما بالاخره حرفش را زد، خیلی برایش سخت بود، خیلی مقدمه چینی کرد و سرانجام گفت:

ـ بابا احتشام امیدوارم از چیزی که می‌شنوی ناراحت نشی. البته حق داری ناراحت بشی، اما منطقی رفتار کن پدر...، راستش رو بخوای من یه پیغام از طرف فراز براتون دارم...، چطوری بگم، واقعیت اینه که "داداش فراز" عاشق "ونوس" شده، البته برای خودش هم سخت بود که باور کنه، اما عاشقش شده و حتی یکی، دو بار رفته با ونوس حرف زده، اما این دختر ـ که از بس شما بهش رو دادین خیلی بی‌ادبه ـ دفعه اول جوابش رو نداده و دفعه دوم تف انداخته تو صورتش. خود ونوس اینها رو برای من گفت، یعنی اول میره سراغ "شهلا" و موقعی که می‌فهمه فراز چند هفته است باهاش قطع رابطه کرده متوجه میشه که فراز منظور بدی نداره و می‌خواد باهاش ازدواج کنه، اما ونوس مرتبه آخر بهش گفته: "اگه احتشام هم مثل پسرش بی‌غیرت باشه، من حاضرم بمیرم اما با تو ازدواج نکنم!" واسه همین فراز اومد

بقیه در صفحه ۴۹

مسلم آژ

عقب‌نشینی (قسمت دوم)
دره بی‌درمان

قبل از اصل مطلب:

در شماره پیشین گفت‌وگویی داشتیم با "علی نیکو گفتار صفا" از فرماندهان و جانبازان دفاع مقدس که از خاطرات‌ش در "عملیات رمضان" در تابستان سال ۱۳۶۱ سخن به میان آورد و در این شماره به ادامه خاطرات مرحله پنجم عملیات رمضان خواهیم پرداخت که نیروهای "گردان حمزه" به مواضع ارتش صدام حمله ور شدند و...

دالان نجات

ساعت حدود سه نیمه شب بود که دستور پدافند نیروها در کنار کانال صادر شد. "**سیف‌ا... منتظری**" فرمانده واحد مهندسی تیپ ۲۷ همراه با لودر و نیروهایش راهی منطقه عملیاتی شد و بعد از شکستن خط مقدم دشمن خاکریزی حدود دو کیلومتر عمود بر کانال احداث کردند. با دستور **حاج همت** برای پدافند نیروها کار احداث خاکریز تا کانال با شدت ادامه داشت و حدود ساعت شش صبح احداث خاکریز به پایان رسید. فرماندهان با احداث این خاکریز می‌کوشیدند سرپل مناسبی در منطقه ایجاد کنند تا در شبهای بعد دیگر یگانها بتوانند با حمله به مواضع دشمن خاکریزهای مثلثی را به تصرف درآورند. یگان عملیاتی که می‌بایست در کنار محور نیروهای تیپ ۲۷ پیشروی می‌کردند، ناکام مانده بود و حاج همت از نیروهای واحد مهندسی خواست در فاصله ۳۰۰ متری به موازات خاکریزی که احداث شده بود کار زدن خاکریز دیگر را آغاز کنند و در زیر گلوله باران دشمن بود که خاکریز جدید احداث شد و دالانی به طول چند کیلومتر از خط مقدم نیروهای خودی که شب گذشته از آنجا پیشروی را آغاز کرده بودیم تا نزدیکی کانال در روبروی مثلثی‌ها ایجاد شد. رزمندگان گردانهای تیپ ۲۷ در هر دو سوی خاکریز دو جداره مستقر شدند تا از حملات واحد زرهی دشمن جلوگیری کنند. در روبرو با خاکریزهای مثلثی حدود چهارصد متر بیشتر فاصله نبود و دو طرف درگیر نبرد به راحتی همدیگر را زیر نظر داشتند و رگبار گلوله‌های دشمن بود که به سوی ما شلیک می‌شد.



نیکو گفتار در کنار سرداران شهید همت، دستواره و حسن زمانی مقر تیپ ۲۷ در اهواز

در میان گرمای ظهر و آتش شلیک گلوله بود که **رضا دستواره** از فرماندهان تیپ بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شد. سه شب در داخل خاکریز دوجداره یا بهتر بگویم این دالان طویل و باریک در انتظار حمله رزمندگان دیگر یگانها لحظه شماری می‌کردیم. شب سوم بود که با تاریک شدن هوا در انتظار حمله دیگر یگانها بودیم که **قریب** نزد من آمد و از وجود مشکل برای لغو عملیات حرف زد. فرماندهان دریافته بودند ارتش بعث با بازسازی نیروها و اعزام دیگر یگانهای زرهی قصد دارد با روشن شدن هوا حمله گسترده‌ای از هر دو سوی خاکریز دوجداره انجام دهد و اگر شکافی در میان این دالان چند کیلومتری توسط دشمن ایجاد می‌شد همه رزمندگان در محاصره قرار می‌گرفتند. نزدیک اذان صبح بود که قریب به آرامی از من خواست که نیروها را به عقب و خط مقدم نیروهای خودی انتقال دهم. در لحظه‌ای کوتاه به یکباره خبر عقب نشینی نیروها در پشت خاکریز دوجداره پخش شد. راستش را بخواهید این اولین تجربه عقب نشینی ما بود که با اراده خود باید به سوی خط نیروهای خودی باز می‌گشتیم. نگاهی به پشت سرم انداختم و ناگهان با انبوهی از رزمندگان گردانهای دیگر روبرو شدم که می‌کوشیدند هرچه سریعتر به عقب باز گردند. اکنون نیروهای گردانهای تیپ ۲۷ بعد از سه شبانه روز نبرد و درگیری با دشمن بعثی می‌کوشیدند به هر شکل ممکن عقب نشینی کنند. شاید باورش سخت باشد، اما لطف خداوند شامل حال ما بود که تا قبل از آنکه نیروهای ارتش بعث به خود بیایند

پرواز یک پرستو

شب نوزدهم ماه مبارک رمضان بود و با نزدیک شدن به سحر مردم قرآن بر سر گذاشته و به راز و نیاز با خدا مشغول بودند که در گوشه ای از شهر پرستویی مهاجر که از قافله یاران شهیدش جا مانده بود با یاد و نام مولای متقیان "**فزت و رب الکعبه**" را سرود و به جمع برادران و همرزمان شهیدش پیوست.

خبر عروج ملکوتی رزمنده جانباز "**حاج علیرضا قائنی**" را که شنیدم بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و با بغضی در گلو مانده ساعتها گفت‌وگو و بیان خاطرات همرزمانش در جبهه‌های جنگ همچون فیلمی از جلوی چشمانم گذر کردند. او با چهره ای محجوب، صدای گرم و تبسم همیشگی‌اش سخن می‌گفت و با ورق زدن دفترچه یادداشت قدیمی که همانند گنجی گرانبها در نگهداری آن می‌کوشید و خاطرات سالها حضور در جبهه های جنگ و مجاهدت رزمندگان را به ثبت رسانده بود، برایمان بازگو می‌کرد. در هر صفحه از این دفترچه یادداشت، عکس یادست نوشته‌ای از همرزمان شهیدش وجود داشت که آن را با آیه ای از قرآن و یا سخنی از امام علی (ع) مزیّن کرده بود. در میان صفحات اشعاری از حافظ هم به چشم می‌خورد که در توصیف رفتار و کردار دوستان سفر کرده نوشته بود و آن ابیات را با شور و حال وصف ناشدنی بیان می‌کرد. قائنی از معدود رزمندگانی بود که در گفت‌وگوهایمان بدون آنکه چیزی از قلم بیفتد و یا ناگفته‌ای از دوران حضور در جبهه های جنگ با دشمن بعثی باقی بماند، به بیان خاطرات می‌پرداخت، چرا که بر این باور بود که سخن گفتن از روزهای سخت نبرد با دشمن و بیان کردن مجاهدت و از خودگذشتگی رزمندگان است که فرهنگ فداکاری و گذشت را در میان جامعه و بویژه نسل جوان نهادینه می‌کند. آخرین دیدار من با او در بیمارستان بود. آرام و متواضعتر از همیشه با همان لبخند همیشگی می‌کوشید درد و رنج و مشکلات جسمی خود را در پشت چهره مهربانش پنهان کند تا همانند گذشته امید و آرامش را به اطرافیان هدیه دهد. سرانجام پس از ماهها تحمل درد و رنج به لقاء محبوب پیوست و آسمانی شد...



مجله اطلاعات هفتگی و دست اندرکاران صفحه روزهای ماندگار، غم از دست دادن او را به خانواده، دوستان و همرزمانش تسلیت می‌گویند.

و منطقه را زیر آتشباری توپ و خمپاره قرار دهند، رزمندگان از داخل خاکریز دوجداره به خط مقدم رسیدند و بعد از عبور از خاکریز نیروهای خودی بود که خسته و درمانده به سوی اتوبوسهایی که تا نزدیکی خط مقدم آمده بودند، حرکت کردیم. حالا رزمندگان گردان حمزه سوار بر اتوبوسها راهی شهر اهواز شدند تا به بازسازی نیروهای خودی بپردازند و برای شرکت در حمله‌ای دیگر آماده شوند و...

دور زدن دشمن

در اهواز مشغول بازسازی و آماده کردن نیروها بودیم که خبر از مرحله چهارم عملیات رمضان رسید که گویا موفقیتی به همراه نداشت. با توجه به شناسایی‌های فرماندهان تیپ که انجام داده بودند باید نیروها را آماده حمله جدیدی به مواضع دشمن در منطقه شلمچه می کردیم. اتوبوسها از راه رسیدند و رزمندگان گردان حمزه سوار بر آنها راهی شلمچه شدند و در کنار نخلستانی در نزدیکی "**خین**" توقف کردند. بعد از توجیه نیروها آنها را با کامیونهای کمپرسی به خط مقدم انتقال دادیم. در تاریکی شب رزمندگان در یک ستون به سوی مواضع دشمن پیشروی خود را شروع کردند و حالا باید در نزدیکی خط مقدم از موانع فراوانی که از چندین لایه سیمهای خاردار پوشیده شده بود و در میان سیمهای خاردار فرشی و حلقوی انواع واقسام مین کار گذاشته بودند، عبور می کردیم.

تا آن زمان زمین مسلحی (میدان مین) به این شکل ندیده بودم و باید بگویم این موانع بسیار دشمن برای من تازگی داشت اما رزمندگان عاشق واحد تخریب به سرعت معبری در میدان مین ایجاد کردند و با عبور از معبر به یکباره نیروها در حمله‌ای برق آسا به سنگرهای دشمن حمله ور شدند. رزمندگان گردان حمزه دقیقاً به وسط خاکریز دشمن حمله کرده بودند و بعد از تصرف سنگرها و عبور از خاکریز بود که با تعجب فهمیدیم دیگر نیروهای بعثی بدون آنکه متوجه شکسته شدن خط مقدم باشند همچنان در حال درگیری با رزمندگان دیگر گردانها هستند و می کوشند از حمله آنها جلوگیری کنند پس به آرامی و در سکوت نیروها را یکی یکی از خاکریز رد کردم و از آنها خواستم با احتیاط و رعایت فاصله بدون آنکه دشمن متوجه حضورشان شود، در پشت آنها مستقر شوند. برای اولین بار بود که در پشت نیروهای دشمن قرار گرفته بودم و با شگفتی و تعجب نحوه رویارویی ارتش بعث با نیروهای ایرانی را می دیدیم.

یکی به سرعت از خاکریز سرازیر می شد تا مهمات به دیگر نیروهای دشمن برساند و دیگری در حال کمک به تیربارچی بود که لحظه‌ای شلیک گلوله را قطع نمی کرد. هنگامی که نیروها کاملاً در پشت سنگرهای دشمن مستقر شدند دستور حمله صادر شد. به یکباره آتش و گلوله بود که به سوی مواضع دشمن که به شدت غافلگیر شده بود، روانه شد.

به همین دلیل هم در کمترین زمان دشمن بعثی شکست سنگینی را متحمل شد و آنهایی که از آتش خشم رزمندگان جان به در برده بودند می کوشیدند خود را به تانکها برسانند و صدای گلوله و غرش موتور تانکها که در حال فرار بودند در منطقه در هم پیچیده بود. نزدیکی با تانکهای دشمن باعث شد که نتوانیم آنها را با آرپی‌جی هدف قرار دهیم پس فریاد کنان از آرپی‌جی زنها خواستم شلیک نکنند تا تانکها کمی دور شوند و می‌دانستم با هدف قرار گرفتن تانکها و انفجار آنها صدماتی به نیروهای گردان وارد می‌شود.

درحالیکه رزمندگان با نارنجکهایی در دست به دنبال تانکها می دویدند می کوشیدم با دقت بیشتری به هدایت نیروها بپردازم که یکدفعه توجهم به تانکی که در حال فرار بود، جلب شد.

"**شمشکی**" بیسیمچی گروهان بدون آنکه متوجه پشت سرش باشد بر سر راه تانکها قرار گرفته بود و هر لحظه امکان زیر گرفتن او توسط تانک دشمن وجود داشت که با داد و فریادم او خود را از سر راه تانکها کنار کشید، در حالیکه من صدایم گرفته بود و دیگر یارای فریاد زدن هم نداشتم ولی هر طور که بود از آرپی‌جی زنها خواستم با دور شدن تانکها از پهلو آنها را هدف قرار دهند چرا که گلوله‌های آرپی‌جی بر تانکهای جدید ارتش بعث از روبرو کارگر نبود. چند دقیقه بعد تانکها و نفربرهای زرهی دشمن بر اثر نارنجکهایی که داخل آنها انداخته شده بود و یا بر اثر اصابت گلوله‌های آرپی‌جی، همچنان در آتش می‌سوختند و منطقه را نور شعله‌های آنها روشن کرده بود. بعد از در هم کوبیدن سنگرها و مواضع دشمن نیروهای گردان حمزه به پیشروی ادامه دادند و بعد از چندین کیلومتر پیاده روی به کانال پرورش ماهی رسیدند.

بوی تند ماهی گندیده در منطقه پیچیده بود، هر چند آب به میزان کافی وجود نداشت اما بخشهایی از کانال را آب گرفته بود.

راستش را بخواهید خود من هم هنوز نمی دانستم در کدام قسمت از کانال قرار گرفته ایم اما در عکسهای هوایی که از کانال دیده بودم، نیروهای تیپ ۲۷ باید از نوک کانال تا پلی که از روی کانال رد می‌شد،



نیکوگفتار در پیشاپیش ستون رزمندگان گردان حمزه

مستقر می‌شدند اما حالا که در تاریکی شب با یک دشت صاف روبرو شده بودیم به سختی می‌شد وضعیت را تشخیص داد. بعد از آنکه در امتداد کانال مقداری حرکت کردیم، با دستور فرماندهی گردان از نیروهای گروهان خواستم در پشت کانال به حالت پدافند قرار بگیرند تا بتوانیم مسیر اصلی و محل استقرارمان را پیدا کنیم. "**حسن زمانی**" معاون گردان همراه با تعدادی از نیروها برای یافتن پلی که بر روی کانال بود، شروع به حرکت کردند.

زمان زیادی تا صبح باقی نمانده بود و تا روشن شدن وضعیت از نیروها خواستم اندکی استراحت کنند. چند خودرو زرهی دشمن که توسط رزمندگان هدف قرار گرفته بودند، در آتش می‌سوخت و در میان نور حاصل از شعله‌های آتش عده‌ای از رزمندگان به بالای کانال رفتند و در سطح صافی که داشت، بر روی زمین دراز کشیدند. تعدادی دیگر هم در پشت کانال بودند و بعضی از نیروهاهم در میان چاله‌هایی که به عنوان سنگر تانک احداث شده بود استراحت می کردند.

رزمندگان خسته ازنبرد و پیاده روی طولانی به خواب رفته بودند و من هم در کنار بیسیمچی‌های گردان بر روی زمین دراز کشیدم و در خواب و بیداری حواسم به پیامهایی بود که از بیسیمها رد و بدل می‌شد. "**قریب**" فرمانده گردان از حسن زمانی می‌خواست که به پیشروی در امتداد کانال ادامه دهد تا پل را ببینند. در همین گیر و دار بود که یکدفعه صدای زمانی با خوشحالی و شور از پشت بیسیم بلند شد که پل را دیدیم و من فهمیدم پل در فاصله یک کیلومتری از محل استقرار ماست. حالا با رسیدن رزمندگان گردانهای عمار و انصار به پشت کانال باید خط پدافندی در پشت کانال پرورش ماهی شکل می‌گرفت.

بازگشت

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که قریب فرمانده گردان پیش من آمد و گفت: "باید هرچه سریعتر به عقب برگردیم و من هم با عصبانیت و ناراحتی اعتراض خودم را با وجود در هم کوبیدن سنگرهای دشمن و رسیدن به کانال به او منتقل کردم، اما سالها کار در کنار قریب به من یاد داده بود که او بی‌دلیل و به سرعت چنین تصمیمی نمی گیرد.

متاسفانه دیگر یگانها نتوانسته بودند از سد استحکامات ارتش بعث عبور کنند و هر لحظه با روشن شدن هوا امکان آن می‌رفت که نیروهای بعثی رزمندگان پیش تاخته تیپ ۲۷ را به محاصره درآورند، پس باید هرچه سریعتر دستور عقب نشینی را اجرا می کردیم. شروع به آماده کردن نیروها برای بازگشت کردم اما تعدادی از آنها خسته از نبرد و ساعتها پیاده روی بیهوش روی زمین افتاده و به خواب عمیقی فرورفته بودند و بیدار کردن آنها کار آسانی نبود پس به زحمت و با هر شکل ممکن

بقیه در صفحه ۵۷

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

کره زمین را دریابیم

تاثیر غذایی که می‌خوریم بر آینده زمین

چه بخوریم و چه بپزیم سؤالی است که هر روز از ذهن همه می گذرد اما اینکه آیا چیزی که می خوریم، چقدر به محیط زیست ما آسیب می زند، پرسشی است که کمتر به آن فکر می کنیم. عادتهای غذایی ما اکوسیستم را خراب می کند و با تولید گازهای گلخانه‌ای هم زمین را به سوی گرمتر شدن می برد. این همه خسارت فقط مال همان لقمه‌ای است که مردم سراسر کره زمین می خورند. گروهی از دانشمندان می گویند اگر انسانها فقط گیاه بخورند، کره زمین نجات پیدا می کند. گروهی دیگر می گویند این چه حرفی است؟ انسان همه چیزخوار است. در این گزارش بررسی شده است که گیاه بخوریم یا گوشت هم مصرف کنیم و اینکه داشتن دامداری به زمین بیشتر ضربه می زند یا بیل کشاورزی.

گیاهخواری

غذا و موادی که برای خوردن انتخاب می کنیم همیشه یک موضوع جنجالی بوده و هست و آنقدر اهمیت دارد که نه تنها متخصصان علم تغذیه و پزشکان را در گیر کرده، کارشناسان حوزه سلامت، اخلاق و مذهب را هم به دخالت واداشته اما چون



بحث در زمینه مواد غذایی به محیط زندگی ما و کره زمین نیز ربط دارد، مساله از همیشه جدی‌تر و مهمتر می شود بخصوص که این روزها گیاهخواری و جدال طرفداران آن در برابر کسانی که همچنان می خواهند گوشت مصرف کنند، به بحث داغ و پرطرفداری تبدیل شده است. طرفداران گیاهخواری به شدت مقابل خوردن انواع گوشت موضع می گیرند و دلایلی را برای این مخالفت بیان می کنند. یکی از دلایل مهمی که مطرح می کنند و البته در سالهای اخیر کارشناسان و دانشمندان هم تا حدودی به دنبال اثبات آن بوده‌اند، تاثیر انتخاب مواد غذایی بر محیط اطرافمان است. در واقع دانشمندان می گویند غذایی که برای خوردن انتخاب می کنیم، روی کره زمین اثر منفی دارد و باعث می شود به زمین آسیبهای جدی بزنند.

شاید از خودتان بپرسید مواد غذایی که برای حفظ سلامتمان می خوریم، واقعاً چه تاثیر منفی و بدی روی کره زمین دارد؟ پاسخ به این سوال تا حدودی سر راست و خیلی راحت نیست. آمارهای رسمی گروه مشاوران تحقیقات بین‌المللی کشاورزی (CGIAR) نشان می دهد که یک سوم انتشار گازهای گلخانه‌ای در دنیا از کشاورزی است. اما این فقط یکی از عوامل دخیل در این قضیه است. سیستم غذایی ما نیز متّهمی است که باعث از بین رفتن درختان جنگلی، تغییر کاربری زمینها و از بین رفتن گوناگونی و تنوع زیستی در سرتاسر دنیا شده است. مساله بعدی ماهیگیری بیش از حد است. آلودگی، تهی سازی منابع آب زیرزمینی، استفاده بیش از اندازه از کود و سم و آفت کشها را هم به این مجموعه اضافه کنید. اگر همه اینها را در نظر بگیریم، باید بار دیگر و این بار با یک دید جدید به موضوع مواد غذایی و رژیم غذایی انتخابی روزمره‌مان نگاه کنیم زیرا **انتخاب مواد غذایی دیگر فقط یک چالش برای انتخاب مواد مفید یا مضر برای سلامتی یا اضافه وزن و کاهش آن نخواهد بود و ابعاد بسیار وسیعتری یعنی محیط زندگی ما را در بر می گیرد.**

این فرضیه که گیاهخواری برای کره زمین مفید است، ایده نسبتاً جدیدی است. در سال ۱۹۷۱، نویسنده‌ای به نام **فرانسیس مور لاپه** در کتاب خود "**رژیم غذایی برای یک سیاره کوچک**" به این موضوع اشاره کرده بود که بحران گرسنگی در دنیا زمانی ریشه کن خواهد شد که در رژیم‌های غذایی بخصوص در غرب، کمتر به مصرف گوشت تاکید شود. دستورهای غذایی که آن زمان مور لاپه در کتاب خود پیشنهاد داده بود سر و صداهایی به پا کرد اما با گذشت زمان و بیش از ۴۵ سال بعد، مردم مدام توصیه‌هایی را شنیدند یا در مقاله‌ها خواندند که تأکید می کرد با مصرف کمتر گوشت، به سلامت خودتان و همچنین سلامت و امنیت زمین کمک کنید. و از آن زمان بود که گیاهخواری به یک خط فکری و جریان مهم در سرتاسر دنیا تبدیل شد. نتایج آخرین تحقیقات محققان آمریکایی نیز بر این نکته مهر تأیید می زند که: الگوی غذایی که به جای مصرف مداوم گوشت بر پایه مصرف گیاهان بنا شده، نسبت به الگوهای غذایی دیگر سلامتی ما را بهتر و بیشتر تضمین می کند و به زمین هم کمتر آسیب می زند. توصیه مهمی که البته در کشور آمریکا خیلی کم به آن اهمیت داده می شود و نتیجه این تحقیق به این نکته مهم اشاره می کند که رژیم و الگوی غذایی فعلی کشور آمریکا نه تنها برای سلامت مردم این کشور مضر است، مشکلات زیادی هم برای کره زمین خواهد داشت. این فقط حرف نیست و نباید به آسانی و بی تفاوت از کنار آن گذشت. محققان و **دانشمندان سراسر دنیا پژوهشها و تحقیقهای زیادی انجام داده‌اند که همگی آنها نشان می دهند، پیروی از الگوی غذایی گیاهی به آینده زمین کمک می کند و زمین را از نابودی نجات می دهد.**

آکادمی ملی علوم در تحقیقی که سال گذشته (۲۰۱۶) انجام داد و نتایج آن را منتشر کرده، نشان داده است که جایگزین کردن الگوی غذایی گیاهی به جای رژیم غذایی گوشتی، انتشار گازهای گلخانه‌ای مرتبط را تا ۶۳ درصد کاهش می دهد. چهارپایانی مثل گاو و گوسفند بخشی از انتشار گازهای گلخانه‌ای را برعهده دارند. انتشار گاز متان از گوارش حیوانات، آلودگی‌هایی که مزارع تولید می کنند، علوفه‌ای که تامین آن به انرژی زیادی نیاز دارد و... همگی باعث انتشار گازهای گلخانه‌ای می شوند و صنعت مواد لبنی و تخم مرغ هم در این موضوع شریک هستند و چنانچه گیاهخواری همه گیر شود و در بهترین وضع ممکن به صورت قانون تصویب شود، کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای از ۶۳ درصد به ۷۰ درصد می رسد.

در دفاع از گوشتخواری



اما مساله مهم این است که چگونه می توان مردمی را که تمام عمر از خوردن گوشت لذت برده‌اند و همیشه گمان می کردند این ماده غذایی برای سلامتشان مفید است قانع کرد که از خوردن گوشت پرهیز کنند یا کلاً کنار بگذارند! با اینکه این روزها نسبت به دوره فرانسیس مورلوپه گیاهان و مصرف آنها در وعده‌های غذایی انسانها نقش پررنگتری دارند، گیاهخواری همچنان در سرتاسر دنیا رواج

چندانی نداشته و تعداد آدمهایی که کاملاً گیاهخوار هستند، چشمگیر نیست. **به عنوان مثال ۲ درصد بریتانیایی‌ها گیاهخوار هستند و فقط ۱ درصد مردم بریتانیا به‌جز گیاهان ماده غذایی دیگری حتی تخم‌مرغ هم نمی‌خورند.**

یک لحظه دست نگه دارید! آیا کم خوردن گوشت یا قطع مصرف آن تنها راه است؟ و مهمتر اینکه، آیا این کار شدنی است؟ تحقیقات زیادی هم انجام شده و نتایج آنها بارها در نشریات علمی مختلف منتشر شده که همگی بر این نکته تاکید داشته‌اند که گیاهخواری، تنها راه نجات نیست.



پروفسور پاول فیش‌بک تحقیقی انجام داده که ثابت کرده، خوردن کاهو سه برابر بیشتر از خوردن بیکن باعث انتشار گازهای گلخانه‌ای می‌شود! نتایج یک تحقیق دیگر هم نشان داده، گوشتخواری می‌تواند مفید باشد.

تکلیف ما چیست؟ چرا محققان به چنین نتیجه متفاوتی رسیده‌اند؟ شاید کوتاهترین و سریع‌ترین پاسخ ممکن این باشد که چون می‌خواهند به سوال پیچیده و دشواری پاسخ بدهند. دانشمندان برای اینکه بتوانند بهترین و مناسب‌ترین رژیم غذایی را برای کره زمین تعیین کنند، ناچارند هزینه‌های محیطی محصول را محاسبه کنند و تمام هزینه‌های دیگر را از جمله حمل و نقل و بازاریابی مواد غذایی و بعد توزیع آن را در نظر داشته باشند. با وجود چنین هزینه‌هایی و همچنین فاصله بالقوه، گروهی از محققان کلاً برخی از جنبه‌ها را نادیده می‌گیرند، برای مثال مقدار مواد غذایی که دور ریخته می‌شود. برخی هم بیش از حد روی نکته‌ها و مسائلی تاکید می‌کنند که اهمیت زیادی ندارند.

به عنوان مثال کاملاً روشن است که گوشت قرمز خیلی بیشتر از پروتئین گیاهی مثل دانه‌ها و حبوبات گازهای گلخانه‌ای تولید می‌کند (۱۳ برابر) اما وقتی به مزارع پرورش گاو و گوسفند فکر کنید، موضوع منطقی‌تر بررسی می‌شود. چهارپایانی مثل گاو و گوسفند در مزارعی پرورش داده می‌شوند که به طور معمول برای کشت گیاهان یا دانه‌ها و حبوبات مناسب نیستند. بنابراین اگر قرار باشد از چنین زمینی استفاده بهینه شود و مشکلی از مشکلات پیش رو را حل کند، بهتر است برای پرورش چهارپایان از آن استفاده شود.

یکی از خسارتهایی که گوشت خواری به زمین می‌زند، افزایش گازهای گلخانه‌ای است و اگر مردم دنیا کاملاً گیاهخوار شوند، انتشار این گاز خطرناک تا ۷۰ درصد کاهش می‌یابد

تنوع، چاشنی زندگی است

توجه به تنوع محصولات غذایی هم نکته خوبی است که نباید از آن غافل شد. این تنوع در انواع مواد غذایی و تقسیم‌بندی آنها به گروههای گیاهی و گوشتی وجود دارد ضمن اینکه در انواع گوشتها و گیاهان هم تنوع زیادی هست. انواع گوناگون گوشت قرمز را در نظر بگیرید. تنوع زیاد ماهی‌ها و... پس وقتی می‌گوییم کدام دسته غذایی برای ما یا محیط اطراف ما مضر است، باید در گونه‌ها هم این تنوع را در نظر بگیریم. میوه‌ها و سبزیها هم همین مشکل را دارند و حتی می‌توان گفت پیچیده‌تر هستند. محصولات قشنگ و خوش بنیه و درست و حسابی که در مزارع پرورش می‌یابند مثل انواع کلم‌ها یا گوجه فرنگی، گاز گلخانه‌ای نسبتاً کمی تولید می‌کنند اما اگر همان گیاه برای پرورش به سرما نیاز داشته باشد یا در محیط گرم گلخانه‌ای پرورش یابد، زنگهای خطر به صدا در می‌آیند. همچنین سبزیجاتی که باید مسافت طولانی را طی کنند تا به بشقاب غذای شما برسند، بیشتر وقتها هزینه‌های زیادی را به دنبال خواهند داشت.

شاید حتی نتوانید تصور کنید که برای پرورش این محصولات به چه میزان زیادی آب نیاز است. گازهای گلخانه‌ای که این روزها درباره‌اش زیاد می‌شنویم و به عنوان تنها معضل و نگران کننده‌ترین مساله یاد می‌شود، تنها یک وجه و بُعد موضوع به شمار می‌رود و فقط بخشی از داستان را روایت می‌کند. بخشی از داستانی که بدون شک پیچیده‌تر از اینهاست. بنابراین برخی از محققان می‌گویند آنهایی که این روزها مدام از گیاهخواری و مزایای آن و قطع مصرف گوشت حرف می‌زنند، باید به این نکته مهم هم توجه کنند که لازم است ابتدا دنبال پیدا کردن راه‌حلهایی موثر و مفید برای چنین مشکلاتی باشند در غیر این صورت، جایگزین کردن الگوی غذایی گیاهی نه تنها راه‌حل مناسبی نخواهد بود ممکن است در بعضی موارد به مشکلات دامن بزند. محققان می‌گویند: **مهم نیست گیاهخوار هستید یا گوشتخوار زیرا نمی‌توانید امیدوار باشید که به رضایت و توافق کلی برسید.**

کشاورزی آینده

لایه دیگر این پیچیدگی‌ها، گوناگونی استراتژی‌های موجود در کشاورزی است. بعضی‌ها می‌گویند، به جای بد جلوه دادن گوشت، باید این اطمینان به‌وجود بیاید که پرورش چهارپایان مفیدتر و موثرتر است و گازهای گلخانه‌ای کمتری تولید می‌کند. دانشمندان می‌گویند با یک کار ساده مثل غنی کردن علوفه گاو و گوسفندها، در دو دهه آینده، تولید گازهای گلخانه‌ای تا یک چهارم کاهش می‌یابد. بنابراین حتی تغییرات ساده این چنینی می‌توانند نتایج مهم و قابل توجهی داشته باشند اما وقتی ناچاریم درجه و نسبت تاثیر سیستم غذایی را بر کره زمین در نظر بگیریم، مساله بزرگتری در میان خواهد بود. شاید بتوان گفت کشاورزی صنعتی تا حدودی کلید این قفل است اما استفاده بیش از اندازه سموم و آفت کشهای شیمیایی قوی به از بین رفتن و تحلیل اکوسیستم منجر شده است که بی‌گمان پیامدهای جبران ناپذیری خواهد داشت.

کارشناسان عقیده دارند راه‌حل این مشکل، "**بوم‌شناسی کشاورزی**" است که با طبیعت کار می‌کند نه علیه آن... بوم‌شناسی کشاورزی علم یا شاخه‌ای بین رشته‌ای است که از اصول و مفاهیم بوم‌شناسی و کشاورزی بهره می‌گیرد. هدف متخصصان این رشته این است که با ابزارها و روشهای مختلف، خطرها و کاستی‌های کشاورزی



سنتی رایج را از محیط زیست حذف کنند. آنها هدف دیگری هم دارند و می‌خواهند به بالاترین میزان عملکرد در گیاهان زراعتی برسند. تاکنون به موفقیتهای چشمگیری هم دست یافته‌اند. برنج را در نظر بگیرید که بخش مهمی از مصرف آب را در کشاورزی به خود اختصاص داده. این محققان روش تولید و پرورش برنجی را ابداع و رواج داده‌اند که دانه‌های بلندتری دارد و تنها در صورت نیاز آب مصرف می‌کند. سازمان ملل متحد نیز بخصوص در کشورهای کمتر توسعه یافته و فقیرتر وارد عمل

بقیه در صفحه ۳۱

چطور مشکلاتم را مدیریت کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: باسلام خدمت شما مشاور سختکوش مجله بنده فردی کارمند و متاهل هستم که مدتی است در مقابله با بحرانهایم دچار مشکلاتی شده ام و بعضی مواقع احساس می کنم قدرت حل مشکلاتم را ندارم و تسلط یافتن بر آنها را ناممکن می بینم و این در حالی است که قبلا دوستان و اطرافیان مرا به عنوان فردی موفق می شناختند و مثبت اندیشی از وجوه اصلی رفتاری من به حساب می آمد. به همین دلیل و با توجه به اینکه مدتی است احساس می کنم با مشکلاتی بزرگتر و غیر قابل حل روبرو شده ام لطفا راهنمایی ام کنید که چطور با آنها مقابله کنم.

اعظم السادات حسینی ـ اندیمشک

چگونه با مشکلات مقابله کنیم؟

پاسخ: باسلام خدمت شما خواننده خوب مجله، مهارت های مقابله ای، مهارتهایی هستند که ما هنگام مواجه شدن با مشکلات زندگی از آنها استفاده می کنیم. به بیان ساده تر، مهارتهای مقابله ای همان مهارتهای زندگی هستند بنابراین می توانیم با تسلط یافتن بر مهارتهای جدید بدون توجه به میزان سختی مشکلات ومسائلی که برایمان پیش می آید، با برنامه ریزی و تصمیم های درست از عهده مشکلات بر آییم و با آنها مقابله کنیم.

برای تعریف مفهوم مقابله این موضوع را عنوان می کنیم که افراد مختلف چگونه با مشکلات خود روبرو می شوند و آنها را ارزیابی می کنند یعنی چطور به مشکلاتی که برایشان پیش می آید نگاه می کنند. معمولا زمانی که با مسئله ای روبرو می شویم دو نوع ارزیابی از موقعیت ایجاد شده داریم که این ارزیابیها در توانایی ما برای حل مسایل در مراحل بعدی بسیار موثر هستند. ۱- ارزیابی اولیه ۲- ارزیابی ثانویه

ارزیابی اولیه یعنی از خود می پرسیم که آیا این مسئله ارزش ناراحت شدن را دارد یا نه؟ واگر تشخیص دادیم که واقعا در موقعیت خطرناکی هستیم دوباره از خود می پرسیم آیا می توانیم برای نجات خود از این موقعیت کاری انجام دهیم؟ واین همان ارزیابی ثانویه است.

در واقع ارزیابی اولیه وثانویه بر نحوه واکنش شما به یک مشکل یا تهدید تاثیر می گذارد پس بهتر است سعی کنید ارزیابی اولیه ای که از مسایل دارید، واقع بینانه باشد یعنی مسایل را طوری ارزیابی کنید که نه دچار ترس و وحشت شوید و نه واقعیت را نادیده بگیرید. به طور مثال فرض کنید رئیس شرکتی با صدای تند وخشن به سه کارمندش می گوید که می خواهد صبح فردا آنها را در دفترش ببیند. کارمندان او چه ارزیابی های اولیه ای ممکن است داشته باشند؟

کارمند اول ممکن است فکر کند که حتما قرار است فردا از کار اخراج شود، کارمند دوم این طور ارزیابی می کند که اگر رئیس تند وخشن صحبت کرد حتما به این معنا نیست که مشکلی وجود دارد وتا فردا پیش رئیس نرود متوجه نمی شود چه شده، پس بهتر است بر خود مسلط باشد.

کارمند سوم نیز چنین ارزیابی می کند که اگر رئیس تند صحبت کرد مشکل از او نیست شاید از جایی عصبانی بوده فردا مثل همیشه عمل می کند.

همان طور که می بینید هر کدام از آنها به گونه ای متفاوت، موقعیت ایجاد شده را ارزیابی کردند. کارمند اول لحن صحبت رئیس را یک تهدید واقعی، کارمند دوم آن را یک تهدید احتمالی و کارمند سوم موقعیت را بدون تهدید در نظر گرفت. بنابراین کارمند اول با استرس زیادی که دارد احتمالا نمی تواند درست تصمیم بگیرد. کارمند دوم موضوع را جدی می گیرد اما سعی می کند ناراحتی خود را از طریق برنامه ریزی منطقی ومفید کنترل کند و کارمند سوم هم واقعیت را انکار می کند وسعی می کند آن را نادیده بگیرد. پس نوع ارزیابی های ما از موقعیت ایجاد شده می تواند بر تصمیمهایی که برای حل مشکل می گیریم بسیار موثر باشد

و اگر ارزیابی درست، منطقی و واقع بینانه ای از مشکلی که با آن را روبرو می شویم داشته باشیم می توانیم با برنامه ریزی و تصمیم گیری درست از پس مشکل بر آییم.

بر اساس این دو نوع ارزیابی، دو نوع راهبرد مقابله ای عمومی در افراد وجود دارد: ۱- راهبرد مقابله ای هیجان مدار ۲- راهبرد مقابله ای مسئله مدار

در راهبرد مقابله ای هیجان مدار هدف اصلی ما از مقابله، کنترل ناراحتی و پریشانی ناشی از مشکل است و برای این کار سعی می کنیم با فرد دیگری صحبت کنیم و یا احساسات خود را بیان کنیم و یا مشکل را نادیده بگیریم در حالی که در **راهبرد مقابله ای مسئله مدار**، هدف ما حل مشکل و پیدا کردن راه حل هایی برای مقابله با مسئله به وجود آمده است در بیشتر موقعیتها استفاده از ترکیب این دو راهبرد می تواند مفید باشد و به ما در حل مسئله کمک کند.

نتیجه گیری: با توجه به اینکه مشکلات در زندگی همه ما وجود دارند و گاهی این مشکلات آنقدرها هم که فکر می کنیم، برای زندگی ما آسیب زا نیستند واگر ما یاد بگیریم که در هنگام مواجه با یک مشکل، در قدم اول مشکل ایجاد شده را به درستی بشناسیم و ارزیابی درست و واقع بینانه‌ای از آن داشته باشیم خواهیم توانست از طریق راهبردهای مقابله‌ای هیجان مدار مثل مشورت و صحبت کردن با فردی دیگر، بیان احساسات خود و همین طور با راهبردهای مقابله ای مسئله مدار شامل تمرکز بر مشکل ایجاد شده وفکر کردن برای پیدا کردن راه حل مناسب برای مقابله با مشکل بر آن فائق آییم. پس سعی کنیم تا جایی که می توانیم با مشکلات خود واقع بینانه برخورد کنیم. واز بزرگ جلوه دادن و یا غیر قابل حل بودن مسئله خود داری کنیم تا بتوانیم راه حل مناسب وتصمیم گیری درستی داشته باشیم. در واقع دربسیاری از مواقع تشخیص درست مسئله وانتخاب بهترین راه حل می تواند ما را در حل مشکلات یاری دهد.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

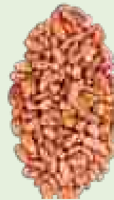
حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

غذاهایی که هر خانمی باید مصرف کند!

در اینجا بهترین گزینه های غذایی که تمام زنان سالم باید به رژیم غذایی شان اضافه کنند، معرفی شده است:



لوبیا: مبارزه با سرطان تنها یکی از خواص شگفت انگیز دانه های لوبیا است. مطالعات محققان دانشگاه هاروارد نشان داده مصرف این دانه‌ها برای چند بار در هفته، خطر ابتلا به سرطان را تا ۳۴ درصد در زنان کاهش می دهد.

ماست کم چرب: زنانی که به اندازه کافی لبنیات مصرف نمی کنند، با افزایش سن و با کاهش شدید استروژن، تحت خطر ابتلا به پوکی استخوان هستند. مصرف منظم ماست کم چرب در تمام وعده های غذایی علاوه بر این که سیستم گوارشی زنان را سالم نگه می دارد، منبع مفیدی برای تامین میزان کلسیم روزانه است.



گوجه فرنگی: زنان می توانند با مصرف تنها یک فنجان گوجه فرنگی خرد شده در روز، نیمی از میزان نیاز روزانه به ویتامین آ را برطرف کنند. این ویتامین برای حفظ وزن در محدوده سالم، کنترل آکنه، جلوگیری از بروز چین و چروک پوست، و... ضروری است. در ضمن گوجه فرنگی سرشار از آنتی اکسیدانها برای افزایش سیستم ایمنی بدن، محافظت از چشم در برابر آسیب های نور خورشید، محافظت در برابر سرطان سینه و بیماری های قلبی است.

توت: تمام انواع توتها سرشار از آنتی اکسیدانها برای مبارزه با مشکلات پوستی، حفظ سلامت مغز، و ...هستند ضمن این که مواد مغذی به نام آنتوسیانینها موجود در توتها منجر به پیشگیری از سرطان می شود.



بذر کتان: غنی از ترکیبات استروژن تحت عنوان لیگنان است که یک سلاح بالقوه برای مبارزه با سرطان سینه محسوب می شود. حتی ثابت شده که افزودن دانه کتان به رژیم غذایی زنان مبتلا به سرطان، به طور چشمگیری منجر به کاهش سرعت رشد تومور می‌شود.

گردو: تحقیقات نشان می‌دهد مصرف منظم گردو منجر به کاهش خطر ابتلا به دیابت، بیماری های قلبی عروقی، سرطان، سکته مغزی، مرگ زودرس و... می شود.

میگو: یک عدد میگوی متوسط حاوی ۷ کالری است و یک منبع غنی از آنتی اکسیدانی به نام آستاکسانتین محسوب می شود. مصرف میگو پیشگیری کننده از آلزایمر، پارکینسون، کلسترول بالا، و بیماریهای قلبی است.

غلات سبوس دار: حاوی فیبرهای محلول و نامحلول ارزشمندی هستند که منجر به پیشگیری از پرخوری شده و سطح کلسترول را بهبود می بخشند. ضمنا مصرف غلات سبوس دار منجر به افزایش متابولیسم و کاهش قند خون می‌شود.

۵ غذایی تحریک کننده کیسه صفرا

✓ کیسه صفرا، ارگانی است که در سطح تحتانی کبد قرار دارد و وظیفه آن نگه داری مایع زرد رنگ صفرا است.

✓ این مایع به هنگام ورود مواد غذایی به معده از کبد ترشح می شود و سپس از طریق مجرایی به کیسه صفرا انتقال می یابد. این مایع به هضم چربیها در بدن کمک می کند.

✓ برخی از افراد با خوردن غذاهای تحریک کننده، دچار مشکلات کیسه صفرا از جمله سنگ های صفراوی می شوند. اما بر خلاف قلب، کبد و کلیه ها، اغلب افراد در صورت ابتلا به مشکلات کیسه صفرا از آن بی اطلاع هستند. سنگ کیسه صفرا در درصد کمی از مردم با علائمی از قبیل درد شکم و تهوع نفخ بروز می کند. هنگامی که علائم سنگ صفرا مکرر و عود کننده باشند، درمان معمولی، جراحی و برداشتن کیسه صفرا است.

✓ **گوشت پرچرب**: مصرف گوشت پرچرب، سبب افزایش عملکرد کیسه صفرا و افزایش تولید صفرا می شود که این فرآیند با التهاب صفرا همراه است. مصرف ماهی و حبوبات به جای گوشت قرمز توصیه شده است.



✓ **غذاهای سرخ شده**: غذاهای سرخ شده و چرب سبب تحریک و التهاب کیسه صفرا می شوند.

✓ **غذاهای اسیدی**: مصرف زیاد غذاهای اسیدی مانند مرکبات و قهوه، علاوه بر التهاب کیسه صفرا، روی معده نیز اثر مخربی دارند.

✓ **محصولات لبنی پرچرب**: محصولات لبنی پرچرب مانند خامه و شیر گاو، از مهمترین مواد تحریک کننده کیسه صفرا هستند.

✓ **غذاهای تصفیه شده**: هر محصول تولید شده از آرد گندم و شکر تصفیه شده، مانند نان سفید، انواع شیرینی و پاستا، سبب تحریک کیسه صفرا می شود.



✓ میوه‌ها و سبزیجات، غلات کامل، گوشت بدون چربی، مرغ ماهی، محصولات لبنی کم چرب و... همگی غذاهای سالم برای کیسه صفرا و سراسر بدن شما هستند.

✓ مصرف بیشتر غلات سبوس دار نیز می تواند به کاهش کلسترول کمک کند. در این میان مصرف جو بیشتر از سایر غلات توصیه می شود، با این حال مصرف گندم سبوس دار نیز به پیشگیری طبیعی از تشکیل سنگ کیسه صفرا کمک می کند.



✓ روغن زیتون روغن سالم تری تلقی می شود زیرا نسبت به سایر روغنها چربی اشباع نشده بیشتری دارد. همچنین میزان چربی اشباع شده روغن زیتون از کره کمتر است.

✓ تحقیقات نشان داده است که نوشیدن قهوه خطر سنگ صفرا را در میان زنان و مردان کاهش می دهد.

در یک مطالعه نشان داده شد زنانی که حداقل یک وعده بادام زمینی در روز می خورند ۲۰ درصد کمتر از سایرین ناچار به برداشتن کیسه صفرا با جراحی می شوند.

فراموش نکنید نوشیدن آب فراوان در طول روز به همراه کاهش استرس نیز به پیشگیری از ابتلا به سنگ کیسه صفرا کمک می کند.

بیش از حد عاقل بودن، کار عاقلانه ای نیست

● ضرب المثل فرانسوی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

به خاطر دو اشتباه اینجا هستم

این هفته: ندامتگاه ورامین

مرد موهای سپید و سیاهش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت:

ـ من در یکی از مناطق اطراف تهران به دنیا آمدم. پدر و مادرم هم مال همین منطقه هستند. محل زندگی ما از ابتدا اینطور نبود. مردم زحمتکش و کاری و درست و حسابی داشت. اینطور نبود که به خاطر روستاهای مسکونی و متروکه‌اش محل اتراق خلافکارها شود، برعکس به خاطر خاک خوبش مردم یا کشاورزی می‌کردند یا دامداری، یا هر دو. کاملا امن بود و مردمش اهل. خانواده‌ها همه پرجمعیت بودند، اما حتی یک خلافکار بین بچه هایشان نبود. خانواده ما دوازده نفره بود. پنج خواهر داشتم و چهار برادر. من ته تغاری خانواده بودم. پدرم با اینکه خودش سواد نداشت، اما دوست داشت بچه هایش درس بخوانند. آن زمان در روستای ما فقط تا دوره راهنمایی مدرسه وجود داشت. بعد باید می‌رفتیم شهر نزدیک روستا، اما پدرم گفت برویم تهران. با اینکه شاید خودش بیشتر به ما احتیاج داشت، اما می‌گفت اول بروید درس بخوانید، اگر دوست داشتید برگردید. همه چهار برادر بزرگتر من، در تهران درس خواندند. حتی خواهرهایم هم تهران ازدواج کردند. نوبت من که رسید، از همه راحت‌تر بودم. چون می‌توانستم به خانه خواهرهایم بروم. اگرچه من دلم می‌خواست کنار پدر و مادرم بمانم. پدرم مثل سابق جوان نبود و پیر و فرتوت شده بود. کار کشاورزی کار سختی است. به قول پدرم، کشاورز اگر کشاورز باشد، هیچ وقت سال بیکار نیست. نه پاییز و نه زمستان، نه بهار و نه تابستان. با اینکه من دلم می‌خواست بمانم و کمک احوالشان باشم، پدرم قبول نکرد. آن زمان تازه پای خلافکارها به منطقه ما باز شده بود، و کم کم محیط امن و پاک آنجا، از حالت یکدستی و پاکی و امنیتش خارج می‌شد. پدرم هم گفت بهتر است من فکر ماندن در روستا را از سرم خارج کنم.

سال اول دبیرستان بودم که رفتم تهران. برادرهایم همه ازدواج کرده بودند و جز یکی، دوتای دیگر تهران زندگی می‌کردند. برادر بزرگم گفت در خانه آنها زندگی کنم. می‌ترسید برادر دیگرم که تقریبا پنج ـ شش سال از من بزرگتر بود و تازه داماد بود نتواند خوب مراقب من باشد. خانه برادرم نزدیک دبیرستان و برادرم حسابی حواسش جمع بود من دست از پا خطا نکنم.

خودش هم یک مغازه اجاره کرده بود، لوازم یدکی می‌فروخت. من از همان بچگی علاقه زیادی به کارهای فنی داشتم حتی وقتی هنوز به تهران نیامده بودم هم گاهی سراغ وسایل خانه می‌رفتم. وسایل را باز و داخل آنها را با دقت بررسی می‌کردم.

وقتی به تهران آمدم، علاقه‌ام بیشتر شد. آنقدر که صبح تا عصر مدرسه بودم و عصر تا شب در مغازه برادرم کار می‌کردم. برادرم آن زمان نوعی موتور خارجی را که وارد می‌شد می‌خرید، البته خود آنها خریدار نداشت، بلکه قطعات آن مورد نیاز بود. معمولاً یک نفر می‌آمد و موتور را پیاده می‌کرد. اما از وقتی من در مغازه برادرم کار می‌کردم، دیگر برادرم به کسی نیاز نداشت چون من خودم موتورها را پیاده می‌کردم و قطعات آن را صحیح و سالم تحویل مشتری می‌دادم. کم کم کارم رونق گرفت. دیگر در آن راسته همه مرا می‌شناختند و از خودم یا برادرم می‌خواستند که بروم برایشان کار کنم. پیشنهادهای کاری از یک طرف و درآمد خوبی که از این راه دستم را می‌گرفت از طرف دیگر، باعث شد قید درس خواندن را بزنم و فقط کار کنم. درآمدم آنقدر بود که حتی اگر مهندس هم می‌شدم، آنقدر درآمد نداشتم. سرم بدجوری گرم کار بود. اما ناگهان عشق به سراغم آمد. دلم نمی‌خواهد خیلی در موردش حرف بزنم چون بخشی از زندگی‌ام هست که دوست دارم همیشه پنهان باشد. این عشق باعث شد من به خدمت سربازی بروم. از شانس خوبم، محل خدمتم یکی از پادگانهای تهران بود. من از صبح تا عصر پادگان بودم و عصر برمی‌گشتم مغازه و کار می‌کردم، نمی‌خواستم خدمت مانع کسب درآمدم باشد. چون برای بعد از خدمتم برنامه‌ها داشتم. دو سال خدمتم بدون هیچ مشکلی گذشت. سرباز منضبط و متعهدی بودم. آنقدر که در دوران خدمتم حتی یک تذکر هم نداشتم.

بعد از خدمت بلافاصله رفتیم خواستگاری دختر مورد علاقه‌ام. برای آن زمان، من مرد قابل قبولی به حساب می‌آمدم. خدمت رفته بودم، پاک بودم، خانواده‌ام هم آدمهای موجّهی بودند. کار و درآمد خوب هم داشتم. بنابراین بدون هیچ مشکل و مسأله‌ای نشستیم پای سفره عقد و تا امروز هم زندگی‌مان به شیرینی همان روزهای اول است. دو فرزند دارم، یک پسر و یک دختر. از همسر و زندگی و بچه هایم راضی هستم و فکر می‌کنم از این نظر خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم.

بعد از ازدواج تصمیم گرفتم علاوه بر کار لوازم یدکی اتومبیل، کار تعمیرات هم انجام دهم. مقداری پس انداز داشتم، مقداری هم وام گرفتم و توانستم یک مغازه مکانیکی باز کنم. مغازه‌ام کوچک بود، اما چون کارمان خوب بود، مشتریها خودشان برایم مشتری می‌آوردند. همیشه سرمان شلوغ بود. دو ـ سه تا شاگرد هم داشتم. لوازم یدکی‌ام را هم از برادرهایم می‌گرفتم. تقلبی در کار نبود. دزدی و کلاهبرداری نبود. شاید کمی گرانتر از بقیه جاها بودیم، اما گرانی ما به خاطر کار درست و دقیق و مطمئن ما بود. کار من تضمینی بود یعنی وقتی اتومبیل کسی را تحویلش می‌دادم می‌دانستم تا ماهها فنی ماشینش دیگر مشکلی پیدا نمی کند. چون اینطور کار می‌کردم، کارم مشتری زیاد داشت و درآمدمان هم خیلی خوب بود. کم کم در همان منطقه تعمیرگاه بزرگتری باز کردم و خلاصه سخت مشغول کار و زندگی شدم. همه از ما راضی بودند. هیچ وقت هیچ مشکلی با هیچ کس نداشتیم تا آن روز...

آن روز برای انجام کاری از تعمیرگاه بیرون رفته بودم. اما هنوز کارم تمام نشده بود که یکی از شاگردهایم زنگ زد که آقا زودتر بیا، دعوا شده!



بزرگترین مشکل ما این است که در مورد چیزهایی که نمی‌دانیم به جای تحقیق، بحث می‌کنیم...

تعجب کردم. در تعمیرگاه ما هیچ وقت از این خبرها نبود. دعوا و مرافعه نداشتیم. شاگردها می‌دانستند اگر کوچکترین بداخلاقی کنند عذرشان را بی‌برو برگرد می‌خواهم. همانجا پرسیدم دعوا برای چی؟ اصلاً کی دعوا کرده؟...شاگرد برایم گفت که یک نفر ماشینش را برای تعمیر آورده و منتظر بوده تا من بیایم که ناگهان سر و کله یک نفر که از قبل با هم مشکل داشتند پیدا می‌شود و آنجا در تعمیرگاه من یقه همدیگر را می‌گیرند و دعوا می‌شود. وقتی فهمیدم مشکل از ما و بچه‌ها نیست، خیالم راحت شد، اما باز هم معطل نکردم و سریع برگشتم تعمیرگاه و دیدم بله، دو نفر که از قضا هر دو هم از مشتریهای خودم هستند، با هم درگیر شده‌اند و هر دو هم مسلح هستند. یکی قمه دارد و یکی اسلحه! آن که قمه داشت از مشتریهای جدید ما بود، با دیدن من خودش خجالت کشید و معذرت خواهی کرد و رفت، اما آنکه اسلحه داشت فقط مشتری تعمیرگاه نبود، مشتری مغازه برادرم هم بود، وقتی من را دید، رفت داخل دفتر و روی صندلی نشست. من خیلی عصبانی شده بودم. بالاخره این درگیریها برای تعمیرگاه من خوب نبود. باعث می‌شد مشتری هایم را از دست بدهد. آنجا محل کار من بود نه محل دعوا و درگیری!...به هر حال من برای اینکه احترام آن آقا ـ که از من هم بزرگتر بود ـ حفظ شود کمی به شاگردم پرخاش کردم که چرا اجازه داده دعوا شود و باید مانع می‌شد و طرف را از تعمیرگاه بیرون می‌کرد تا اگر می‌خواهند دعوا کنند، در خیابان دعوا کنند، نه داخل تعمیرگاه!... شاگردم که زبانش بند آمده بود با تته پته گفت آقا قمه داشتند، اسلحه داشتند... فهمیدم حسابی ترسیده بوده، گفتم از دفتر بیرون برود. او که بیرون رفت، دیدم این بنده خدا مات و مبهوت و متحیر به من نگاه می‌کند. اسلحه‌اش را گرفتم تا حداقل کس دیگری نبیند و بعد به او گفتم برود خانه‌اش و روز دیگری برای گرفتن اسلحه و تعمیر ماشینش بیاید. همان موقع هم همسرم زنگ زد و من آنقدر بهم ریخته بودم که گفتم کار را تعطیل کرده‌ام و دارم می‌آیم خانه. همزمان پلیس ۱۱۰ هم از راه رسید. گویا یکی از همسایه‌ها به پلیس زنگ زده بود، اما وقتی آنها رسیدند، خوشبختانه ماجرا تمام شده بود و البته هیچکس هم اسلحه را ندید. من اسلحه را داخل ماشینم گذاشتم و برگشتم منزل.

حوالی عصر بود که صاحب اسلحه با من تماس گرفت و گفت اسلحه متعلق به برادرش است و سازمانی است. به او گفتم برادرش همراه با کارت شناسایی و مجوز اسلحه‌اش بیاید و آن را تحویل بگیرد، وگرنه آن را به نیروی انتظامی تحویل می‌دهم. او هم قول داد که تا غروب بیاید و اسلحه را ببرد. غروب شد و آنها نیامدند. شب شد، آخر شب شد، اما آنها نیامدند و هیچ تماسی هم نگرفتند. مجبور شدم خودم به او زنگ بزنم و گفتم اگر نیاید فردا صبح اسلحه را تحویل می‌دهم. او گفت برادرش هنوز نیامده و گفت اگر امشب نتواند بیاید، حتما فردا اول وقت می‌آیند جلو در خانه. اسلحه را گوشه خانه پنهان کردم و گفتم نهایتاً اگر تا صبح نیامدند اسلحه را می‌برم و تحویل می‌دهم. البته به همسرم چیزی نگفتم. نمی‌خواستم برایش نگرانی ایجاد کنم و تصوّر کند هر روز در تعمیرگاه قمه کشی و هفت تیر کشی می‌شود.

اشتباه من این بود که اسلحه را از او گرفتم و دومین اشتباهم این بود که باید همان موقع آن را تحویل پلیس می‌دادم. هم آبرویم رفت و هم...

روز بعد وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، اسلحه را باز کردم و آن را در لباسم پنهان کردم. تصمیم گرفته بودم قبل از آنکه به تعمیرگاه بروم اسلحه را ببرم و تحویل دهم. معمولاً من خودم دخترم را به مدرسه می‌برم چون مدرسه‌اش نزدیک منزلمان بود و مسیرش از وسط یک پارک می گذشت. رساندن دخترم به مدرسه آن هم پای پیاده و از وسط پارک برایم حکم ورزش صبحگاهی را داشت. آن روز هم بعد از آنکه لباسم را پوشیدم و اسلحه را در لباسم جاساز کردم دست دخترم را گرفتم تا او را به مدرسه ببرم.

به خاطر دو مدرسه دخترانه‌ای که نزدیک پارک قرار دارد، معمولاً ماموران گشت نیروی انتظامی در داخل پارک حضور دارند تا مبادا کسی مزاحمتی برای بچه‌ها به وجود بیاورد. آن روز وقتی داشتم با دخترم به سمت مدرسه می‌رفتم، یکی از مامورها جلو آمد و خواست مرا بازرسی بدنی کند. تعجب کردم. تا آن روز هیچ وقت چنین موردی نداشتم، با این حال اصلاً ناراحت و نگران نشدم. با وجود اینکه اسلحه هم همراهم بود، خیالم راحت بود که اسلحه مال من نیست و همه می‌توانند شهادت بدهند که اسلحه مال چه کسی است. تنها نگرانی‌ام به خاطر دخترم بود. دوست نداشتم ذهنیّت بدی نسبت به پلیس پیدا کند و از آنها بترسد. به همین خاطر از مامور خواستم اجازه دهد دخترم را به مدرسه برسانم و یا حداقل او را روانه کنم. خودش برود و در مقابل چشمان متعجب او مرا بازرسی نکنند، اما آنها این امتناع من و اصرار برای رفتن دخترم را به گونه دیگری تعبیر کردند و اینطور شد که به زور متوسّل شدند و به دستم دستبند زده و مرا داخل ماشین گشت نشاندند و گفتند باید برویم کلانتری. همین که در ماشین نشستیم، من شاید از روی ترس و نگرانی شاید از روی سادگی و صداقت ماجرای اسلحه را گفتم. با گفتن این حرف مسأله تغییر پیدا کرد و به جای کلانتری مرا به آگاهی بردند. سه روز تمام در بازداشت بودم. حتی تلفن همراهم را هم از من گرفته بودند. بالاخره بعد از سه روز تلفن همراهم را روشن کردند. بلافاصله بعد از روشن شدن تلفن مشخص شد، جز همسرم و بچه‌های تعمیرگاه و خانواده‌ام کسی که بارها و بارها و بارها با من تماس گرفته و پیام داده، صاحب اسلحه بوده. مامورها به من گفتند با او تماس بگیرم و بگویم اسلحه را داخل سطل زباله انداخته‌ام. اما همین که این حرف را زدم، او شروع کرد به تهدید کردن من. با این تهدیدها بود که مامورها مطمئن شدند اسلحه مال من نیست. بعد آنها از من خواستند با او قرار بگذارم. با اینکه این کار باب طبع من نبود، با او قرار گذاشتم و به اتفاق مامورها که لباس شخصی پوشیده بودند به تعمیرگاه رفتیم. کمی بعد سر و کله او هم پیدا شد. من به او گفتم این دوستان اسلحه‌ات را دیده‌اند و قصد خرید دارند. خلاصه ماموران قیمت دادند و او قبول نکرد و گفت حاضر نیست به هیچ قیمتی اسلحه‌اش را بفروشد. کار حتی به مشاجره هم رسید. دست آخر مامور دست در جیبش کرد و اسلحه را درآورد و گفت بیا اصلاً نخواستیم. همین که او دست دراز کرد تا اسلحه را بگیرد، دستبند به دستش خورد و دستگیر شد. از حق نگذریم، صاحب اسلحه از همان ابتدا، حتی در بازجویی هایش و در مقابل قاضی گفت اسلحه مال او بوده و من اصلاً تا آن روز اسلحه را ندیده بودم و چه بسا اگر روز دعوا من آن را از او نگرفته بودم از آن استفاده می‌کرد. با همه این حرفها، من به خاطر حمل و نگهداری اسلحه به یکسال و هشت ماه حبس محکوم شدم. اشتباه من این بود که اسلحه را از او گرفتم و دومین اشتباهم این بود که باید همان موقع آن را تحویل پلیس می‌دادم. هم آبرویم رفت، هم از کار و زندگی افتادم. هم خانواده‌ام دچار مشکل شدند. هم سوءسابقه برایم درست شد. آن هم فقط به خاطر اینکه نمی‌دانستم حمل و نگهداری اسلحه حتی اگر مال خودت نباشد چه جرم سنگینی است.

• سمیعی

در پرانتز:

(متاسفانه بسیاری از مجرمانی که در زندان تحمل کیفر می‌کنند، به دلیل عدم اطلاع از قانون، نادانسته و ناخواسته مرتکب جرم شده‌اند. بسیاری از افرادی که مجرم مالی، خصوصا در زمینه چک هستند. افرادی که پای قراردادی را امضا می‌کنند و از مفاد آن هیچ اطلاعی ندارند. حتی کسانی که برگه اجاره نامه ملکی را امضا می‌کنند در حالیکه نمی‌دانند این امضا، آنها را متعهّد به چه اموری می‌کند، همین ناآگاهیهای کوچک و به ظاهر کم اهمیت، گاه چنان مشکلاتی در زندگی به وجود می‌آورد که فرد تا مدتها نه فقط پشیمان است که حتی حسرت آن را دارد که چرا از این قوانین بی‌خبر بوده. شاید این وظیفه آموزش و پرورش کشور است که جای خالی آموزش آشنایی با جرایم رایج زندگی امروزی در متون درسی‌اش به چشم می‌خورد. شاید وظیفه رسانه‌های پرمخاطب مثل صدا و سیماست که در قالب نمایشنامه‌های ساده و در حد فهم مردم، قوانین و مجازات جرائم را به مردم آموزش نمی‌دهد. کم نیستند افرادی که به جرم حمل یک بسته یا چمدان که از محتویات درون آن باخبر نبودند تا پای چوبه دار هم رفته‌اند! این عدم آگاهی و عدم آموزش عمومی ضعف بزرگی است که خود به خود باعث بروز مسائلی از این دست می‌شود. مسائلی که به دنبال خود مشکلات حاشیه‌ای فراوانی دارد، در حالیکه با یک آموزش ساده، حتی در حد بروشورهای کوچک، می‌توان از وقوع بسیاری از آنها جلوگیری کرد.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

...صبحها یک ساعت زودتر از اعضای خانواده بیدار می‌شدم و وقتی بچه‌ها بیدار می‌شدند، دیگر آن دستهای فلج مانده را نمی‌دیدند...

می‌خواهم بدون کمک زندگی کنم

دلتنگی هایم کم نبودند. تنها ۳۸ سال داشتم و دو بچه قد و نیم قد و شوهر و زندگی اجتماعی از توانم خارج بود. بیماری رماتیسم چند سالی بود که گرفتارم کرده بود، اما آهسته آهسته داشتم به یک زن رنجور و ناتوان تبدیل می‌شدم. بچه‌ها در سنی بودند که به یک مادر پر جنب و جوش نیاز داشتند. همسرم انتظار داشت مثل همیشه در مهمانیهای خانوادگی شرکت کنیم و مهمانی بدهیم و روابط اجتماعی پر شوری داشته باشیم.اما من نمی توانستم. صبحها وقتی از خواب بیدار می‌شدم انگار همه بدنم خشک شده بود زمان می‌برد تا بتوانم از تخت بیرون بیایم. بعد صبحانه درست کردن و راهی کردن همسر و بچه‌ها... نه، طاقت این فشار را نداشتم. اما نمی‌خواستم ناله کنم. نمی‌خواستم اعتراف کنم که نمی‌توانم هرچند که آنها متوجه می‌شدند و ناتوانی های مرا به رویم نمی‌آوردند. برنامه‌های کوهنوردی خانوادگی کنسل می‌شد. بچه‌ها یک وقتهایی از این که مدام از آنها می‌خواستم یک کارهایی برایم انجام بدهند خسته می‌شدند، غر می‌زدند و همسرم هم مدام بهانه می‌گرفت که به خودم نمی‌رسم، چاق شده‌ام و باید ورزش کنم و... همه حرفهایی که مثل تیغ به جانم فرو می‌رفت. داروها چاقم کرده بود. توان تحرک زیاد نداشتم و خانواده‌ام نمی‌توانستند شرایط مرا درک کنند.

تا اینکه یک روز بدون وقت قبلی رفتم سراغ دکترم و گفتم یا قوی‌ترین داروها را به من بده یا همه داروها را بیرون می‌ریزم و منتظر می‌مانم تا فلج شوم. نمی‌توانم این طور جلو بروم.

دکترم کاملاً متوجه روحیّه بهم ریخته من شد. از من خواست به یک روانپزشک مراجعه کنم. اولش به نظرم بی‌مورد بود. من درد داشتم و می‌دانستم اگر این درد لعنتی تمام شود به شور زندگی برخواهم گشت.اما به اصرار دکتر به روانپزشک مراجعه کردم. دکتر دارو داد و قرار شد هر دو هفته یک بار همدیگر را ببینیم. از من خواست دفترچه‌ای بردارم و در آن از حسهای گوناگونم و ناتوانیهای جسمی‌ام بنویسم. مثلا اینکه نمی‌توانم بدون کمک دیگران جوراب را از پایم در بیاورم و یا اینکه شستن قابلمه‌ها واقعا کار سختی است و در انجامش ناتوانم.

هر هفته در مورد مشکلاتم حرف می‌زدیم و او راهکارهایی پیشنهاد می‌داد. کم کم خودم هم راهکارهایی پیدا کردم. به پیشنهاد روانپزشک رفتم خرید. لباسهای جدید خریدم، کیف و کفشهای مناسب وضعیت حالم. به توصیه دکتر باید لباسها و کفشهایم طوری می‌بود که کمتر از دیگران کمک بخواهم. ماشین ظرفشویی خریدم و حس می کردم روز به روز دارم مشکلاتم را بهتر حل می کنم. احساس بهتری پیدا کرده بودم. حالا دیگر نیاز نبود برای افتادن یک وسیله روی زمین از کسی کمک بگیرم. وسیله‌ای برای این کار داشتم. صبحها یک ساعت زودتر از اعضای خانواده بیدار می‌شدم و وقتی بچه‌ها بیدار می‌شدند، دیگر آن دستهای فلج مانده را نمی‌دیدند. ماهیچه هایم نرمتر شده بود. کارهایم را دور از چشم آنها انجام می‌دادم و همه فکر می کردند حال من خیلی بهتر است در حالیکه شیوه زندگی‌ام عوض شده بود.

دکترم کمک کرد و راهکارهایی برای به دست اوردن توانایی هایم به من آموخت. روحیه‌ام بهتر شده بود. تنها کسی که عمیقاً متوجه وضعیت من شده بود پسر هجده ساله‌ام بود که بالاخره یک روز از من پرسید دارم چه می کنم؟ آیا دارم به آنها حقّه می‌زنم؟ خندیدم و همه ماجرا را برایش تعریف کردم. گفتم می‌خواهم مادر بهتری باشم. می‌خواهم شماها کمتر لحظه‌های پر درد مرا ببینید.

این اتفاق در روحیه پسرم هم تاثیر عجیبی گذاشت. از آن بچه پرخاشگر و زودرنج و کمال گرا ناگهان مردی آرام و منطقی و خونسرد درست شد. بعدها بهم گفت که مدام به من نگاه می کرد و از این که می‌دید من با تغییر وضعیت زندگی‌ام چطور کنار می آیم او هم الگو برداری می کرد و سعی داشت با مشکلات زندگی به همین شکل کنار بیاید.

حالا بیش از پانزده سال است که من با بیماری رماتیسم از نوع حادش دست و پنجه نرم می کنم اما حس می کنم این بیماری برکتی داشت در زندگی ما...پسر بزرگم حالا مرد خوبی است و می‌دانم که همسر خوبی خواهد شد و با زندگی هرگز سر جنگ نخواهد داشت. پسر کوچکترم در آرامشی نسبی بزرگ شد و کمتر متوجه ناتوانیهای مادرش شد. همسرم بیش از پیش به من نزدیک شد و به مرور وقتی دید من چقدر تلاش می کنم تا بار سنگینی برای زندگی آنها نباشم، بیشتر مراقبم است.

من با سرنوشتم صلح کردم و هنوز به دنبال راهکارهایی هستم که بتوانم با همین اندک توانایی هایم بدون کمک دیگران زندگی کنم.

در محضر مولود رمضان

از: ا.ح. درّی

در بسیاری از کتب شیعی و سنی از مکارم اخلاق مولود رمضان، امام حسن مجتبی (ع) به مراتب سخن به میان آورده شده است، تاجایی که آن حضرت را مظهر بزرگ منشی، نیکوکاری و فداکاری دانسته‌اند. در طول زندگانی مظلومانه آن حضرت اگرچه ایشان مورد بی مهریهای فراوان قرار گرفتند، اما همواره با حفظ مکارم اخلاقی خود سرلوحه بسیاری از مردم زمان گذشته و حال بوده است. با ذکر این مقدمه به برخی از کرامات و منش بزرگوارانه آن حضرت که در کتاب روایت و داستان در تاریخ نقل شده است، اشاره‌ای مختصر می کنیم:

در مکتب وحی

مرحوم مجلسی (ره) نقل کرده است، امام حسن (ع) در حالیکه بیش از هفت سال نداشت به محضر رسول خدا (ص) مشرّف می شد، جملات وحی را از آن بزرگوار می شنید، آنها را حفظ می کرد و به خدمت مادر بزرگوارش که می رسید برای او بازگو می کرد و چون امیرالمومنین (ع) بر حضرت زهرا (س) وارد می شدند از اینکه حضرت زهرا (س) به وحی تازه نازل شده، آگاهی داشتند متعجب می شدند و می پرسیدند از کجا اطلاع پیدا کردی؟ آن حضرت می فرمود: اینها را از فرزندت حسن (ع) گرفته‌ام. روزی امیرالمومنان (ع) در گوشه‌ای پنهان شد. امام مجتبی (ع) از خانه رسول خدا (ص) بازگشت و همین که خواست مطالب فراگرفته شده را بر مادرش عرضه کند، لکنت و گرفتگی در بیانش پیدا شد. حضرت زهرا (س) از این گرفتگی زبان حسن (ع) تعجب کرد. عرض کرد، مادر تعجب مکن دلیل این گرفتگی این است که شخصیت بزرگی هم اکنون سخنان مرا می شنود. امیرالمومنین (ع) بیرون آمد در حالیکه روی فرزندش را می بوسید می فرمود به درستی که حسن (ع) و حسین (ع) سرور جوانان بهشتند.

حمایت از تهیدست دادخواه

مردی حضور امام مجتبی (ع) رسید و عرض کرد، ای پسر امیرالمومنین (ع)! تو را به خداوندی که به تو نعمتهای فراوان عنایت فرموده سوگند می دهم دادِ مرا از دشمنی بیرحم وستمگر بگیر. دشمنی که برای بزرگ احترامی قایل نیست و بر کوچک رحم و مروّتی ندارد. امام (ع) که به دیوار تکیه داده بود با شنیدن سخنان این مرد به طور مستقیم نشست و پرسید: دشمن تو کیست تا من داد تو را از او بستانم؟ عرض کرد:

دشمنی که امانم را بریده فقر است. حضرت مدتی سر به زیر انداخت و سپس سر برداشت و به خادمش فرمود: آنچه موجودی که نزد توست به این مرد تنگدست بده و سپس خطاب به مرد فقیر فرمود: تو را به همان خدایی که مرا به او سوگند دادی سوگند می دهم که اگر دوباره این دشمن ستمگر (فقر) به سراغت آمد برای دادخواهی نزد ما بیا.

اقیانوس صبر و حیا

ابن اسحاق نقل کرده است: هیچگاه کسی از امام حسن مجتبی (ع) حتی یک کلمه ناسزا نشنید تنها در یک مورد که بین آن بزرگوار و عمرو پسر عثمان درباره زمینی بحث شد حضرت به او فرمود: برای تو در نزد ما جز آنچه بینی‌ات را به خاک بمالد چیزی وجود ندارد! این شیرین ترین ناسزایی بود که از آن بزرگوار صادر شده بود، اگر بتوان آن را ناسزا نامید. نوشته‌اند مروان حاکم مدینه جمعه‌ها در خطبه نماز جمعه، امیرالمومنین (ع) را بالای منبر دشنام می داد. امام حسن (ع) برایش پیغام فرستاد که من در این مورد با تو مقابله به مثل نخواهم کرد. وعده گاه من و تو در روز واپسین در پیشگاه خداوند است که در این مورد دروغگو بودی که قطعا هستی خداوند سخت تو را دچار عذاب، خواهد کرد سپس آن حضرت فرمود، ورود به بهشت برای هر کس که ناسزا می گوید، حرام است.

معدن بخشش

در کتاب تاریخ بغدادی نقل شده است امام حسن (ع) در یکی از کوچه‌های مدینه غلام سیاه پوشی را دید که مشغول خوردن غذا است و به سگی هم که در کنار اوست غذا می خوراند. حضرت متوجه شدند که آن غلام به طور دقیق غذایش را با آن سگ نصف می کند، فرمود: چرا به این سگ کمتر از غذای خود نمی دهی؟ عرض کرد: از چشمانش حیا می کنم که به او کمتر غذا دهم! حضرت فرمود: تو غلام کیستی؟ عرض کرد: من غلام آبان بن عثمانم. فرمود: این باغ از آن کیست؟ عرض کرد: ملک آبان بن عثمان است. امام (ع) غلام را سوگند داد که تا بازگشتن وی از جای خود حرکت نکند.

سپس به سراغ آبان رفت و همان باغ و غلام را از او خریداری کرد و به سوی غلام بازگشت و به او فرمود: من این باغ و تو را از آبان خریدم. غلام ایستاد و گفت: من مطیع خدا و پیامبر (ص) و شما هستم ای مولای من! حضرت فرمود: من تو را در راه خدا و برای رضای او آزاد می کنم و این باغ را به تو بخشیدم. غلام عرض کرد مولای من! من هم باغ را به کسی بخشیدم که مرا به او بخشیدی و آن را در راه خدا انفاق خواهم کرد، آن حضرت سپس فرمود: هیچ مومنی به مومن دیگر نیکی و کمک نمی کند مگر آنکه با این کمک سیلی به صورت ابلیس می زند و قلب او را جریحه دار می کند.

محبت به حیوانات

مرحوم مجلسی نقل کرده است از شخصی به نام **نَجیح** که گفت، امام مجتبی (ع) را دیدم که غذا می خورد و در برابر آن حضرت سگی بود و هر لقمه‌ای که حضرت می خورد، یک لقمه هم به سگ می داد. عرض کردم: ای پسر رسول خدا (ص) چرا این سگ را از کنار سفره غذای خود نمی رانید؟ فرمود: او را واگذار! من از خدای خود حیا می کنم که مشغول خوردن باشم و موجودی جاندار به من نگاه کند و او را سیر نکنم.

گریه بر فراق

از امام هفتم روایت شده است امام مجتبی (ع) هنگام مرگ گریه می کردند. پرسیدند: ای پسر رسول خدا شما با آن نزدیکی و خویشاوندی که با پیامبر دارید و با آن سخنانی که آن بزرگوار درباره شما و مقام شما فرموده است و با آنکه بیست بار پیاده به حج مشرّف شده و سه بار همه اموال خود را حتی کفشهایتان را میان فقرا به طور مساوی تقسیم کرده اید، برای چه گریه می کنید؟ حضرت فرمود: برای دو مطلب گریه می کنم: **یکی ترس هنگام ورود به موقف قیامت و دیگری دوری از دوستان.**



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: از آنجا که مبتلایان به مرض قند مجبور ند هر روز یک یا دو بار آمپول انسولین تزریق کنند و نباید در وعده‌های غذایی آنها تاخیر و فاصله بیفتد، زیرا باعث پایین آمدن میزان قند خون و در نتیجه نوعی تشنج و بیهوشی می شود، لذا گاهی پزشکان به آنها توصیه می کنند که در چهار نوبت غذا بخورند، خواهشمندیم نظر شریف خود را درباره روزه این افراد بفرمایید.

پاسخ: اگر بدانند که خودداری از خوردن و آشامیدن از طلوع فجر تا غروب، به آنان ضرر می رساند یا خوف ضرر داشته باشند، روزه گرفتن بر آنها واجب نبوده و بلکه جایز نیست.

***

سؤال: در سال گذشته توسط پزشک متخصص مورد عمل جراحی کلیه قرار گرفتم. وی مرا از گرفتن روزه تا آخر عمر منع نمود، ولی در حال حاضر هیچ مشکل و دردی احساس نمی کنم و حتی به طور طبیعی غذا می خورم و آب می نوشم و هیچ یک از عوارض بیماری را هم حس نمی کنم، وظیفه من چیست؟

پاسخ: اگر خود شما از ضرر روزه خوف ندارید و حجت شرعی هم بر آن ندارید، واجب است روزه ماه رمضان را بگیرید.

امام حسن (ع): هر که خدا را بندگی کند، خداوند همه چیز را بنده او گرداند

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

تجربه ۲۰ ساله من

به محض اینکه عقد کردیم احمد از من خواست در نقشه‌ای بسیار سنجیده با او شریک شوم. می‌گفت زندگی‌ام در این خانواده بسیار راحت‌تر خواهد بود اگر به دستورات او عمل کنم



با احمد در بانک همکار بودم. پسر بدی نبود. سر به زیر و دقیق و خوش رفتار بود... وقتی رییس بانک گفت احمد از من خواستگاری کرده خیلی تعجب کردم. اصلا نشانه‌ای از علاقه‌اش به خودم را ندیده بودم اما گویا در همه آن ماهها مرا زیر نظر داشت و تصمیمش را گرفته بود. رییس بانک از من اجازه گرفت تا با پدرم صحبت کند، من هم قبول کردم.

همان آخر هفته به خواستگاری آمدند. خواهرهای احمد و مادرش آمده بودند. به نظر گرم و صمیمی می‌آمدند. پدرم اجازه خواست ما مدتی تحقیق کنیم و بعد جواب بدهیم. از فردای آن روز سلام و احوالپرسی من و احمد متفاوت شده بود و به توصیه رییس بانک سعی می‌کردم بیشتر بشناسمش.

در شهرستان تقریبا همه همدیگر را می‌شناسند. رییس بانک از بستگان زن عمویم بود. احمد هم با خانواده شوهر دختر خاله‌ام یک نسبتی داشت و خیلی راحت می‌شد تحقیق کرد. مشخصه‌های خانواده‌ها هم عیان بود و می‌دانستیم هر خانواده چطور بچه‌هایی تربیت می‌کند. برای همین بعد از چند تلفن و گفت‌وگو متوجه شدیم این خانواده از هر لحاظ نجیب و با آبرو و مردم‌دار هستند. اما یک موضوع بسیار مهم هم وجود داشت که باید در مورد آن خوب فکر می‌کردیم. خاله‌ام برای مادرم تعریف کرده بود که اینها خیلی به جادو و چشم زخم و دعا نویسی اعتقاد دارند و دایم می‌ترسند که مبادا چشم بخورند یا کسی جادویشان کرده باشد و همه مشکلات و بدبختیها را به گردن این و آن می‌اندازند. وقتی این را شنیدم خیلی خندیدم ولی مادرم مثل من موضوع را شوخی نگرفت و به من گفت که همین موضوع به این سادگی می‌تواند در زندگی آینده من مشکل ساز شود. کافی بود با ورود من به این خانواده کسی بیمار می‌شد و یا خون از دماغ یکی می‌آمد، آن وقت همه را به گردن پاقدم من می‌انداختند. مادرم برای این وصلت مردد شد ولی من و پدرم خیلی موضوع را جدی تلقی نمی‌کردیم. از آنجایی که من آدم بسیار رک و روراستی هستم موضوع را با احمد در میان گذاشتم و گفتم که این مساله مادرم را مکدر کرده است. احمد آهی کشید و این خصلت نادرست خانواده‌اش را تایید کرد اما به من اطمینان داد که خودش به هیچ کدام از این خرافات اعتقادی ندارد. خیالم از این بابت راحت شد. بالاخره هر طور بود خانواده‌ام جواب مثبت دادند. به محض اینکه عقد کردیم احمد از من خواست در نقشه‌ای بسیار سنجیده با او

در پیچ و خم دادگاه

کاش با یک دروغ بزرگ زندگی می‌کردم

راشین مختاری



ساعت حدود ده شب بود که به خانه برگشتم دیدم دم در خانه‌مان شلوغ است اولین فکری که کردم این بود که برای مادرم اتفاقی افتاده... چند هفته‌ای بود از شهرستان آمده بود خانه ما. دوان دوان خودم را رساندم. قبل از من آمبولانس حرکت کرده بود. وقتی رسیدم داخل خانه مادرم را دیدم که روی زمین نشسته و حسابی آشفته است. دختر هفت ساله‌ام هم زار زار گریه می‌کرد. سراغ همسرم را که گرفتم فهمیدم حالش بد شده و او را برده‌اند بیمارستان. خیلی تعجب کردم. مینا زن سالم و سرحالی بود و حتی کمتر از بقیه سرما می‌خورد. مادرم با همان حال بد سعی کرد مرا آرام کند و گفت چیز مهمی نبود و قبل از اینکه اتفاقی بیفتد به اورژانس زنگ زده و به موقع هم آمدند. کم کم ماجرا را برایم تعریف کرد. مثل همیشه بگو مگویی بین مادر و همسرم پیش آمده و مینا این بار عکس‌العمل وحشتناکی نشان داده بود. ماده آتش‌زا را روی خودش ریخته بود و تهدید کرده بود خودش را آتش می‌زند. سراسیمه خودم را رساندم بیمارستان. به همسرم آرام بخش زده بودند. باورم نمی‌شد مینا این کار را کرده باشد. زبان تلخی داشت ولی هیچ وقت دست به کارهای عجیب و غریب نمی‌زد. در بیمارستان دکتر کلی سوال و جوابم کرد دیگر فرصتی نشد که من از آنها سوال کنم. شب تا صبح بالای سرش بودم و او به خواب عمیقی فرو رفته بود. تمام شب به این فکر کردم که از حالا چه باید بکنم؟ مگر می‌شود بعد از این ماجرا مادر و همسرم در یک خانه بمانند؟! هر دو برایم عزیز بودند و نمی‌توانستم باور کنم که باید یکی از آنها را انتخاب کنم... صبح زود که به خانه برگشتم دیدم مادرم چمدانش را بسته و دارد می‌رود. و تنها حرفی که به من زد این بود که خیلی باید مراقب مینا باشم و از او هر کاری بر می‌آید. کلمه "هر کاری" خیلی عجیب به نظر می‌رسید. مادر حتی حال مینا را نپرسید. فقط رفت و حتی نگذاشت تا ترمینال او را برسانم. بعد از رفتن او دخترم را بغل کردم و خواستم ماجرا را از زبان او بشنوم. او با زبان بچگانه‌اش گفت، مادر بزرگ حرفهایی به مادر زد و مادر هم سر و صدا کرد. و رفت مایع آتش‌زا را روی خودش ریخت.

این حرفها چه بوده که تا این حد مینا را عصبانی کرده بود؟ می‌دانستم مینا جواب هر حرفی را در آستین دارد و همیشه هم از خودش راضی بود که هیچ حرفی را بی‌جواب نمی‌گذارد. اما این بار... بعد از مدتی مینا به خانه برگشت. به توصیه دکتر، راجع به ماجرای آن روز هیچ سوالی نپرسیدم. اما زندگی ما یک جوری شده بود. مینا مدام تلفنهای مرا چک می‌کرد. قسمم داده بود که

شریک شوم. می گفت زندگی‌ام در این خانواده بسیار راحت‌تر خواهد بود اگر به دستورات او عمل کنم.

چند هفته‌ای بود که حقوق هایمان زیاد شده بود و حکمهای جدید را داده بودند. احمد در یک بانک کوچکتر به عنوان رییس بانک انتخاب شده بود. ولی به خانواده‌اش نگفته بود گذاشت تا یک هفته از عقدمان بگذرد و بعد خبر این موفقیت را بدهد. مادر و خواهر هایش همه را به حساب قدم خیر من گذاشتند. زن برادر احمد که به تازگی ازدواج کرده بود باردار شد و کل این اتفاقات بهانه‌ای شد که قدم من خیر ثبت شود هر چند سه ماه بعد پدربزرگ احمد در اثر بیماری فوت کرد و خدا خدا می کردم موضوع را به گردن من نیاندازند ولی خوشبختانه به این نتیجه رسیدند که آقاجان چشم خورده بود و چشم شور یکی از دوستان خانوادگی او را کشته بود! مراسم عروسی را در روز خوش یمنی گرفتیم و با توجه به خصوصیاتی که احمد برایم توضیح داده بود از مادرم خواستم از هیچ کدام از اعضای خانواده احمد تعریف و تمجید نکند و زیبایی لباس یا خودشان را به رویشان نیاورد. مادر بیچاره من سرش را پایین انداخته بود که مبادا چشم به چشم یک نفر بشود و بعد سرماخوردگی چند هفته بعد را گردن او بیاندازند! خلاصه با احتیاط وارد این خانواده شدم. حق با مادرم بود؛ زندگی با چنین خانواده‌ای سخت بود. همسرم به هیچ کدام از این خرافات اعتقادی نداشت ولی همیشه از این داشتم که مبادا کاسه کوزه یک تصادف یا مریضی به گردن من بیفتد.

حالا حدود بیست سال هست که عروس این خانواده هستم و اتفاق عجیبی که افتاده این است که یک وقتهایی مثل آنها می شوم و تعبیر های خرافات گونه‌ای نسبت به اتفاقات زندگی‌ام پیدا می کنم و این احمد است که به من هشدار می دهد اسیر این کج اندیشیها نشوم. این تصورات خیالی مثل ویروس به سراغ آدم می آید و یک وقتهایی چنان استدلالهای قوی دارند که باورم می‌شود و اگر احمد نبود قطعاً من هم مثل آنها می‌شدم.

اما در این بیست سال یک تجربه خوب پیدا کردم؛ اینکه بد گمانی، تردید و ترس ریشه آدمها را می‌سوزاند و آرامش را از خانه و زندگی دور می کند. ■

با مادرم حرف نزنم. مدام دلواپس بود. حال غریبی داشت و من هر روز بیشتر از روز قبل کنجکاو می‌شدم که چه اتفاقی افتاده... تا اینکه به بهانه فوت عمویم به شهرستان رفتم. مادرم را دیدم و از او ملتمسانه خواستم ماجرای آن روز را برایم تعریف کند. به او گفتم مینا کلاً یک آدم دیگری شده. دلواپسی ها و دلشوره هایش کلافه‌ام کرده و مادرم حاضر نشد واقعیت را به من بگوید و از من خواست سرم را پایین بیاندازم و به خاطر بچه‌ام به زندگی‌ام ادامه بدهم... همین حرف بیش از پیش مرا آشفته کرد. دست بردار نبودم. هر چه می گذشت بیشتر مطمئن می‌شدم که موضوع خیلی مهمتر از این حرفها بوده.... ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌ماند و بالاخره خواهرم ماجرا را بعد از یک سال به من گفت.

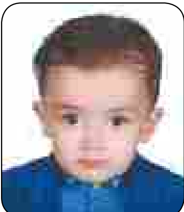
مادرم داستانی از گذشته مینا فهمیده بود که می‌دانست اگر من با خبر شوم سریع طلاقش می‌دهم. مینا می‌دانست که شرط اول و آخر من برای ازدواج با او این بود که قبل از ازدواجمان با هیچ مردی رابطه نداشته باشد. او هم این اطمینان را به من داده بود که اولین و آخرین مرد زندگی‌اش هستم.

حالا کاشف به عمل آمده بود که مینا در سن هجده سالگی با پسری که عاشقش بوده از خانه فرار کرده و بالاخره آنها را در چالوس دستگیر می کنند و به حکم دادگاه به عقد هم در می آیند ولی شش ماه بعد از عقد از هم جدا می‌شوند. مینا شناسنامه‌اش را عوض می کند و همه این ماجرا را مخفی نگه می‌دارند.

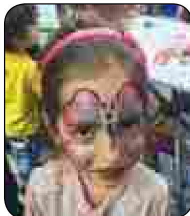
باورش برایم سخت بود. زنی که همیشه به نجابتش قسم می‌خوردم حالا می‌دیدم زمانی با یک پسر غریبه از خانه فرار کرده. نمی‌توانستم با این واقعیت کنار بیایم. مینا هم بهتر از هر کس می‌دانست که من چقدر نسبت به این موضوع حساس هستم. دیگر نمی‌توانم با مینا زیر یک سقف زندگی کنم. به او گفتم همه حق و حقوقش را می‌دهم فقط از خانه من برود... یک وقتهایی فکر می کنم کاش همیشه با یک دروغ بزرگ زندگی می کردم.... ■

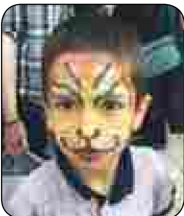
شکوفه های زندگی


سپهر حیدری - لنگرود


امیرحسین طاهری


امیرفرهود رهنما


یاسمین اسداله پور

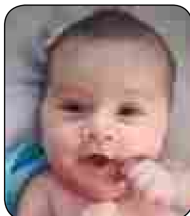

امیرعباس اسداله پور

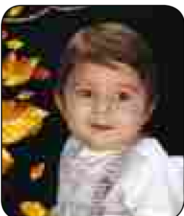

حسنا هاشم نسب

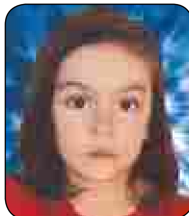

اوینا شاه حسینی


اویسا شاه حسینی


سبحان سهرابی

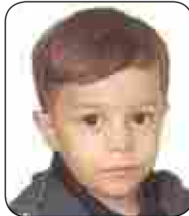

رایان رحیمی

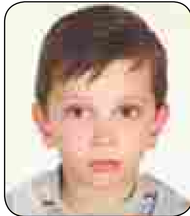

حسین نصیری

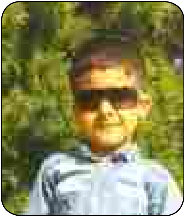

ستایش هاشم زاده

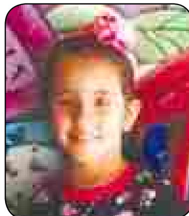

رزا حقیقی منش

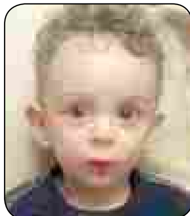

رخسان حقیقی منش


مبین صدری


متین صدری


محمدطاها شکورزاده


نیایش اسماعیلی


مهرسام امیرقهرمانی


محمد مهدی هاشمی

جایی که بودن و نبودنت هیچ فرقی نداره، نبودنت را انتخاب کن.

● هاروکی موراکامی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۸۳

روزی که شانس با من همراه نبود

خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل در یمن به مجلس عروسی رفت که تمام مهمانانش با اسلحه در آن شرکت کرده بودند و پودل از ترس جانش با تک تک آنها عکس یادگاری گرفت. تفاوت خانمهای عربستان و یمن از نظر ظاهر و رعایت آداب و رسوم برای پودل بسی عجیب بود. او چند روز در صنعا ماند اما سرانجام خسته شد و تصمیم گرفت به حومه یمن برود شاید از شعارهای مرگ بر آمریکا خبری نباشد. جزیره سوکوترا به نظرا انتخاب خوب و مناسبی بود. جزیره‌ای که سالها از غارت دزدان دریایی سومالی در امان نبود و حالا بیشتر مردمش تمام وقت خود را به پرورش «قات» و مصرف این گیاه مخدر سپری می‌کردند. جزیره غارت شده سوکوترا به گالاپاگوس شباهتهای زیادی داشت و گونه‌های گیاهی و جانوری‌اش همانطور بکر و کمیاب و خاص منطقه بودند.

انفجار هشدار دهنده

سوکوترا، جزیره بی‌نظیری بود و خیلی دلم می‌خواست در این جزیره آشپزخانه‌ای راه بیندازم و همان جا مشغول کار و زندگی شوم. دوست داشتم در ماهی فروشی‌های جزیره ساعتها راه بروم و از دیدن آن همه ماهی جوراجور لذت ببرم. از سرآشپز هتل خواهش کردم در ازای پول اضافه بهترین ماهی تن را از بازار بخرد و بعد از پوست کندن، با آب معدنی بشوید و همان طور خام، با برنج برایم سرو کند. محلی‌ها از اینکه می‌دیدند ماهی خام می‌خورم وحشت کرده بودند و مدام از من می‌پرسیدند آیا دیوانه شده‌ام؟ من هم خیلی سعی کردم تا دو سه نفر را راضی کردم که کمی ماهی خام امتحان کنند. چیزی نگذشت که عاشق طعم ماهی خام شدند و خواهش کردند کمی بیشتر به آنها تعارف کنم. تنها مشکل من چاشنی ماهی بود. سوشی خورهای حرفه‌ای خوب می‌دانند که ماهی خام را فقط می‌توان با ادویه‌ها و چاشنی‌های خوب خورد و هضم کرد اما متاسفانه سرآشپز از چاشنی نامناسبی استفاده کرده بود. تمام سس‌های آشپزخانه را امتحان کردم تا سرانجام یک سس شور و فوق‌العاده خوشمزه پیدا کردم.

شب آخر اقامتم در هتل ۱۰ تایوانی سر رسیدند و با دیدن غذای من، همه با شادمانی بسیار فریاد زدند: **سوشی! سوشی!...** و از سرآشپز خواستند فردا برای آنها هم سوشی درست کند. خوشحال بودم که از طرفی هم ذائقه غذایی مردم جزیره را تغییر داده بودم و هم راه جدیدی برای درآمدزایی جلو پایشان گذاشته بودم اما مطمئن بودم برای آنها هیچ چیز جای قات را نخواهد گرفت. حالا سوژه جدیدی پیدا کرده بودند. سوشی می‌خوردند و بعدش قات می‌زدند و می‌گفتند چقدر می‌چسبد و لذت بسیاری دارد. درست همان روزی به صنعا برگشتم که چند هم قبیله‌ای اهل مغرب یمن یک آلمانی را دزدیدند. می‌گفتند امیدوارند با این کار بتوانند زمینه را برای جابه جایی این آلمانی با چند همشهریشان که زندانی بودند، فراهم کنند. شنیدم تا الان، این نهمین آدم ربایی است که در یک سال گذشته در صنعا اتفاق افتاده و نکته مهمتر و قابل توجه‌تر اینکه در تمام این آدم‌ربایی‌ها، توریستهای بیچاره هدف بودند. پس دیگر چه جای ماندن بود؟ بلیتی به مقصد بیروت تهیه کردم و فردای آن روز راهی بیروت شدم. کاملاً خوش و خرّم از هواپیما پیاده شدم و سوار بر ماشین، به طرف حومه شهر راه افتادم اما هنوز نیم ساعتی نرفته بودم که صدای مهیب انفجار یک بمب به من یادآوری کرد که وارد منطقه ناآرام بعدی شده‌ام.

منِ لجباز

نمی‌دانم شما هم با من هم عقیده هستید یا نه؛ بعضی روزها اصلاً شانس با آدم یار نیست. گلف ایر (شرکت هواپیمایی بحرین) در صدور بلیت پرواز م به اتیوپی مرتکب اشتباه شد و من به دلیل همین اشتباه به قول خودشان پیش پا افتاده، ۳۳ ساعت گیر افتادم. نه اینکه بگویم به خودی خود بحرین آنقدر بد بود که نمی‌توانستم یک روزش را تحمل کنم و ندانم چطور وقت کشی کنم. این کشور جزیره‌ای است در خلیج فارس با جاذبه‌هایی که می‌توانست توریستی مثل من را سر ذوق بیاورد. یک میلیون نخل در سواحل بسیار دیدنی داشت که بسیاری از ورزشهای آبی در گرمای بی‌پایان و همیشگی خلیج فارس بی‌گمان دلچسب و لذت‌بخش بود. مشکل فقط اینجا بود که من موقعی به بحرین رفته بودم که درگیری بود و اوضاع آشفته، هر لحظه نگرانی‌ام را بیشتر می‌کرد. داشتم در منامه، پایتخت بحرین می‌گشتم که ناگهان مینی‌ون پشت سر من منفجر شد. ترجیح دادم به هتل برگردم اما در هتل هم شرایط چندان دلخواهم نبود. شاید شنا می‌توانست حالم را جا بیاورد اما آب استخر خیلی سرد بود و نتوانستم تحمل کنم. سراغ تجهیزات ورزشی هتل رفتم ولی هیچکدامشان کار نمی‌کردند. کلافه شده بودم. به اتاقم رفتم و تلویزیون را روشن کردم. فهمیدم درگیری در مرز سودان و سودان جنوبی مجدداً از سر گرفته شده. جایی که برنامه‌ریزی کرده بودم تا ۱۰ روز دیگر آنجا باشم. با ناراحتی تلویزیون را خاموش کردم و به ساحل رفتم تا با بازی بولینگ اعصابم را آرام کنم اما باز هم شانس با من نبود و خیلی بد بازی کردم. کمی بعد فهمیدم شرکت گلف ایر نمی‌خواهد طبق قانون عمل کند و هزینه یک روز اقامت اضافه من را بپردازد. از این بدتر نمی‌شد! در حالی به هتل برگشتم که خوب می‌دانستم بعضی روزها بهتر است اصلاً از تخت پایین نیاییم.



بازاری که دوست داشتم ساعت‌ها در آن راه بروم و از دیدن ماهی‌ها لذت ببرم


نخلهای دیدنی سواحل بحرینی که آرامش را برایم معنی می کرد


ماهیگیرانی که با ابزار اولیه صید می کردند و خوشحال هم بودند

فردای آن روز به مقصد اتیوپی پرواز کردم. "**اندرودوران**" را در فرودگاه آدیس آبابا، پایتخت و بزرگترین شهر اتیوپی ملاقات کردم. این اندرو، آن اندروی مشتاق، گرم وسرسختی که می‌شناختم نبود و خسته و کلافه به نظر می‌رسید. کمی سوال پیچش کردم. ابتدا همه چیز را به پرواز بد و خسته کننده نسبت داد اما خیلی طول نکشید که مطمئن شدم مساله، مهمتر از این حرفهاست.

هدف اصلی من در اتیوپی، دیدن پسری هفت ساله به نام "**دینکه تامیر**" بود که از طریق یونیسف با او آشنا شده بودم. دینکه و خانواده‌اش در روستایی در ۲۰۰ کیلومتری شرق آدیس آبابا زندگی می کردند. برای این ملاقات ۱۰ ماه وقت صرف کرده بودم و با فرستادن نامه‌های وقت تلف کن بین‌المللی آن را ردیف کرده بودم. دست کم ۴ ماه وقت گذاشته بودم تا یونیسف را متقاعد کنم که می‌خواهم برای این پسر و خانواده‌اش یک بز ماده بخرم که کمک خرجشان شود. بز را برای این انتخاب کردم که به نظرم این حیوان همه جا بجز بین مردمان آمریکای شمالی محبوبیت دارد، پرورش بز آسان است و می‌توان گفت تامین غذایش هم کار سختی نیست چون تقریباً همه‌چیز خوار است. از طرفی نگهداری از آن اقتصادی است چون به عنوان مثال پرورش نیم کیلو گوشت بز تنها به ۴۸۰ لیتر (۱۲۷ گالن) آب نیاز دارد اما پرورش نیم کیلو گوشت جوجه یا گاو و گوساله به چند برابر این مقدار آب نیاز خواهد داشت. اما هنوز یک مشکل بزرگ سر راهم قرار داشت. آیا می‌توانستم کسی را پیدا کنم که یک بز درست و حسابی به من بفروشد یا نه؟

دینکه و مادرش را در روستایشان دیدم. چهار زانو کنار ریل راه آهنی نشسته بودند که قرار بود تا جیبوتی ادامه داشته باشد اما به دلایلی نیمه کاره مانده بود. من و همراهم که راننده، راهنما، مترجم و نماینده یونیسف در آدیس آبابا هم بود، با این پسر و مادرش ناهار خوردیم که خیلی لذیذ بود و خیلی هم خوش گذشت. ما در آدیس آبابا مهمان یکی از کارمندان سفارت دانمارک بودیم. اندرو در خانه میزبان ما در آدیس آبابا مانده بود. می گفت خسته است و به خواب نیاز دارد برای همین ترجیح می‌دهد با من به روستا نیاید.

بعد از ناهار اعلام کردم که آماده‌ام بز را برای دینکه بخرم. اما فروشنده محلی عذرخواهی کرد و با احترام فراوان گفت نمی توانیم بز بخریم چون بازار چهارپایان امروز تعطیل است. هر چه توضیح دادم که من فقط همان روز می‌توانم بز را برای این پسر بیچاره بخرم، به خرجش نرفت که نرفت. بازار خرید و فروش چهارپایان آن روز بخصوص تعطیل بود ولی مرغ آقای فروشنده هم فقط یک پا داشت. و از نظر او، این یعنی پایان همه چیز حتی حرف زدن با من و جواب سوالم را دادن.

معامله هیچ نتیجه‌ای نداشت ناچار به طرف خانه دینکه راه افتادیم. دینکه ناراحت بود و حرفی نمی‌زد. خودم هم در سکوت به مناظر زیبای اطراف نگاه می کردم که ناگهان فکری به سرم زد و با خوشحالی گفتم: "**برای اینکه بز بخریم باید بریم جایی که بزها هستن. ۱۰ دقیقه قبل از اینکه به روستا برسیم یه گله گوسفند و بز دیدم که از تپه به طرف شمال می‌رفتن. بهتره سوار ماشین بشیم و تا دیر نشده بهشون برسیم.**"

برعکس من دینکه اصلاً خوشحال نشد و با صدایی گرفته گفت: "اما اون بزها فروشی نیستن." به دینکه اطمینان دادم که تمام بزها فروشی هستند و اصولاً فقط فرزند آدم است که فروشی نیست! دینکه ناامید دنبالم راه افتاد. سوار ماشین شدیم و کمی این طرف و آن طرف گشتیم تا سرانجام گله بز و گوسفندها را پیدا کردیم. با هیجان به گله‌دار گفتم که برای خرید یک بز ماده سرحال و قبراق آمده‌ایم اما گله‌دار ابراز تاسف کرد و گفت هیچکدام از بزها یا گوسفندها فروشی نیستند چون صاحب دارند و او نمی‌تواند بی‌اجازه چنین کاری کند. از گله‌دار خواستم اجازه‌اش را بگیرد اما زیر بار نمی‌رفت و مدام می گفت صاحب بزها هم آنها را نمی‌فروشد. اما او خبر نداشت که من آلبرت پودل هستم و سرسخت‌تر از او. بالاخره گله‌دار را راضی کردم با صاحب گله حرف بزند. بعد از جلسه‌ای نسبتاً طولانی، اعلام کرد گله‌دار بزهایش را نمی‌فروشد. اما من مطمئن بودم که شل کردن سرِ کیسه و پیشنهاد رقم قابل توجه، کارِ خودش را می کند. رقم قابل توجهی پیشنهاد کردم و کنفرانس مجدداً برگزار شد. این بار گله‌دار گفت صاحب گله حاضر است به من بز بفروشد اما فقط یک بزِ نر.

برایش توضیح دادم که بز نر نمی‌تواند برای این خانواده منبع درآمد شود و کلی چانه زدم و از خودم مایه گذاشتم.

ادامه دارد

برای خریدن یک بز ماده و اهدایش به یک خانواده تمام منطقه را زیر پا گذاشتم ولی همه بزفروشها می‌گفتند امروز بز نمی فروشند


پسری که قصد داشتم برایش یک بز بخرم و بالاخره این کار را کردم

ترجمه: سیروس گنجوی





نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل: "لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی کـه در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسـپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شـهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برسـاند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشـف کرد. یـک روز، "لانک" و "فرانچسـکا" تصمیم گرفتند برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها سـرانجام موفق شـدند "وندا" را در کلبه بالای کوه پیـدا کنند. "لانک" با تهدید اسـلحه، از او خواسـت که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد کـه مردی بـه نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده درصدد کشتن او در زیر آب برآمده اسـت اما او توانسـت به موقع از مهلکه بگریزد. "ونـدا" پذیرفـت که همـراه "لانک" بـه دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

ـ مرده؟ از کجا می دانی؟

ـ برای اینکه جنازه اش اینجا پیدا شد!

ـ اینجا؟ اما چطور به اینجا آمد؟

"لانک" پاسـخ داد: او با پای خودش نیامد، بلکه تو او را با خودت به اینجا آوردی!

ـ من؟... اصلاً معلوم است چه می گویید؟

ـ جنازه او را توی صندوق عقب "دریم برد" پیدا کردیم. همان صندوق عقبی که کلید نداشت!

از شـنیدن این سخن، حال "وندا" دگرگون شد. "فرانچسـکا" زیر بغلـش را گرفـت تا از سـقوط او جلوگیری کند. "لانک" به "لاواندین" گفت: بازرس، من چاره ای جز این نداشتم. می خواستم تو خودت در اینجا ناظر باشی و رفتار و گفتارش را زیر نظر بگیری! حـالا می دانـی که او از وجود جنـازه بی اطلاع بوده است!... بازرس "لاواندین" سری تکان داد و گفت:

ـ بهتر است او را روی نیمکت بخوابانید. از حال رفته است. بگذارید کمی استراحت کند.

"فرانچسـکا" ایـن وظیفه را به عهـده گرفت و "لاواندین" به سرعت از "لانک" پرسید:

ـ چطوری او را پیدا کردی؟

ـ داسـتانش طولانی است، بعداً برایت تعریف می کنـم. مهم نیسـت... اما باید این اظهارات را باور کنی و همین حالا حکم آزادی ما را صادر کنی!

ـ مـن قبـلاً باید به رئیس زنـگ بزنم و موضوع را گـزارش کنم... "لانـک" گفت: فعلاً بهتر اسـت به کسـی هیـچ حرفی نزنی، این دختـر، یک مامور مخفی اسـت. اگر با ایـن روش عمل کنی، لب از لب باز نخواهد کرد!... "لاواندین" پرسید: برای چه کسی کار می کند؟... "لانک" اسـلحه کوچک را از جیبش درآورد و در حالیکه آن را کف دسـتش قرار می داد به "لاواندین" نشان داد:

ـ آیا می دانی این اسلحه ساخت کجاست؟

ـ بله، بر حسب تصادف می دانم.

ـ خب، می توانسـتم این اسـلحه را به هیچ کس ـ حتی تو که عضو سـازمان "سورته" هستی ـ نشان ندهم. من این اسـلحه را از کیف دسـتی او برداشتم. یقیـن دارم او در ایـن بـاره، لب از لب بـاز نخواهد کـرد، اما می داند که مـن می خواهم با تمام وجود از او حمایـت کنم... در این هنـگام، "وندا" ناله ای کرد و سـر ش را روی دسـتان "فرانچسکا" حرکت داد. "لانک" گفت: مثل اینکه به هوش آمد. اما کمی به او فرصت بده تا حالش جا بیاید.

"وندا" چشمان خود را گشود. به آرامی بلند شد و نشست. هنوز بهت زده بود! لحن صحبت "لاواندین" تغییر کرده بود. خیلی آرام و شمرده شروع به پرسش کرد و گفت: "وندا" هیچ عجله ای در کار نیست. فقط می خواستم چند تا سوال از تو بکنم. هر وقت آمادگی داشتی شروع می کنم.

"وندا" به سخن درآمد، اما انگار با خودش حرف می زند گفت: پس آن مرد پست فطرت، دوست مرا کشت... و حالا درصدد کشتن من است...

"لاوانـدیـن" بـه آرامی گفت: نگـران نباش! به پرسشـهای من با دقت گوش بده. آیا از زمانی که از مرز "سـوییس" عبور کردید، "ون بالن" لحظه ای تو را تنها گذاشت تا با این اتومبیل جایی برود؟

"وندا" با صدای لرزانی پاسـخ داد: نه، ما با هم از مرز سوییس عبور کرده و وارد فرانسه شدیم. بعد در بخش خلوتی از دریاچه "آنسی" توقف کردیم. برای آنکه قدری خنک شویم به داخل آب رفتیم.

ـ بسـیار خوب، پس وقتـی از مرز عبور کردید، جنازه آن دختر توی صندوق عقب اتومبیل بود و تو هم از موضوع اطلاعی نداشتی! اما چرا؟

"لانک" دخالت کرد و گفت:

ـ این چیزی است که باید از خود "ون بالن" سوال کرد. آیا او خبری به دست نیامده؟

ـ نه، راسـتش مـا برای تعقیب ایـن مرد، زیاد تـلاش نکردیم زیرا ابتدا می بایسـتی "وندا" را پیدا می کردیم.

بازرس "لاواندین" سـپس رو بـه "وندا" کرد و پرسید اسم دوستت که کشته شده چه بود؟

ـ ماریا تریستینو.

بغض گلویش را افشـرد، لحظه ای سـکوت کرد سـپس پرسـید: آن مرد گرگ صفـت چگونه او را کشت؟... "لاواندین" پاسخ داد:

ـ هـنوز نمی دانیم. فقط می توان حدسـهایی زد! گزارش پزشـک قانونـی حکایت از آن دارد که این دختـر در آب بـوده، اما دلیل مرگ او غرق شـدن در آب نیسـت. تا آنجا که به من اطلاع داده شـده، علامتی مثل جای سـوزن، روی بدنش پیدا شده، اما نتوانسته اند اثری از یک ماده زهرآگین کشف کنند! تنها چیزی که دکتر درباره مقتول گفته آن است که بر اثر شـوک ناگهانی با سـکته قلبی مرده است، اما یقیـن دارد که واقعیت جز این اسـت. گمان می کنم این سوزن، در دمای پایین بدن به مقتول تزریق شده باشـد. یا شـاید واقعیت چیز دیگری است که تو از آن خبر داشته باشـی... "وندا" اندوهگین گفت: من گزارش کوتاهی در این باره خواهم نوشت که می تواند به دکتر شـما کمک کند... اما نه همین حالا!... "وندا" لحظه ای مکث کرد سـپس بی مقدمه پرسید: آقای "لاواندین"، شما از من چه می خواهید؟

بازرس "لاواندین" با لبخند خشـکی پاسخ داد: شـرح واقعیت را خانم!... از دروازه "سوییس" تا این لحظه... ما می خواهیم بدانیم در حال حاضر، هر کدام از شـما از چه گذرنامه ای استفاده می کند؟ ما مایل نیستیم مسایل را از بعد جاسوسی آن بررسی کنیم. رئیس من تمایلی ندارد که پیرامون این ماجرا، سـر و صدا راه بیفتد. هدف ما این اسـت که اجازه ندهیم قتلهای جاسوسـی در هیچ کشـوری اتفاق بیفتد... همیشه این نوع جنایات را لاپوشانی می کنند.

بازرس "لاواندین" لحظه ای سکوت کرد، سپس پوزخندزنان گفت: مثلا شـخصی از پنجره به بیرون پرتاب می شـود، اما تنها حرفی که شـنیده می شود این اسـت که علت سقوط، نیروی جاذبه زمین بوده است!!... بازرس "لاواندین" آهی کشید و افزود:

ـ من درخواسـت می کنم الساعه یک ماشین

نویس به اینجا بیاید تا یک صورتجلسه تنظیم کنیم. برای این منظور، از کنتس خواهش می کنم اجازه دهد که از اتاق ایشان استفاده کنیم.

"فرانچسکا" به نشانه موافقت سری تکان داد و "وندا" درحالیکه از جا بر می خاست خطاب به "فرانچسکا" گفت: اگر امکان دارد همین حالا به اتاق شما برویم. می خواهم آبی به سر و صورتم بزنم... پس از رفتن آنها، "لاواندین" به گارسن اشاره کرد که برایش سیگاری روشن کند. سپس به "لانک" که با تعجب به او می نگریست گفت: من از سیگار نفرت دارم. بیست سال آز گار می شود که کنار گذاشته ام! ...پکی به سیگار زد، اما فوراً آن را در زیر سیگاری خاموش کرد. در همان حال، از "لانک" پرسید: حالا تعریف کن چطور توانستی "وندا" را پیدا کنی؟

"لانک" کارتی را که عکس کلبه و چرخ چاه روی آن چاپ شده بود به "لاواندین" نشان داد و ماجرای یافتن "وندا" را برایش تعریف کرد. "لاواندین" گفت: چرا به من نگفتی که شب گذشته این کارت را در جیب کتت پیدا کردی؟

ـ ترسیدم خیلی تندروی کنی! تو و "فرانچسکا" هر دو این دختر را که جنازه ای توی صندوق عقب اتومبیلش پیدا شده بود، قاتل می پنداشتید. اما من چنین احساسی نداشتم. مطمئن بودم که او اطلاعی از این جنایت ندارد!... کارآگاه "لاواندین" پرسید:

ـ خب، خیال داری از اینجا کجا بروی؟

"لانک" خنده ای کرد و گفت:

ـ اتفاقا من می خواستم این سوال را از تو بپرسم!

ـ من جایی نخواهم رفت. همین جا می مانم. ما سعی می کنیم این دختره را به پلیس "سوییس" تحویل دهیم. آنها مایل نیستند در این باره هیچ اقدامی صورت گیرد و سر و صدا راه بیفتد!

"لانک" پرسید: با جنازه "ماریا" چه می کنید؟

ـ جنازه "ماریا تریستنو" را بی سر و صدا در یکی از کشوهای اداره دفن می کنیم!!

سپس پوزخندی زد و افزود:

ـ اگر نتوانیم همه این کارها را بی سر و صدا انجام بدهیم، آن وقت رسانه های گروهی با آب و تاب فراوان، داستان یک جوان آمریکایی ـ شبیه "کلینت ایستوود" ـ را نقل خواهند کرد که در یک روز تابستانی ماه "اوت" جنازه ای را با اتومبیل "دریم برد" خود به گردش و هواخوری برده بود!! در آن صورت، همه مردم ـ به خاطر نفرت از شما آمریکاییها ـ ما را دوست خواهند داشت!

"لانک" سری تکان داد و گفت:

ـ دست شما درد نکند! با داشتن دوستانی نظیر شما، دیگر به دشمن احتیاج نخواهم داشت!

سپس انگار که با خود حرف بزند گفت:

ـ پسر، این بارون "ون بالن" هم عجب جانور سنگدلی است! هر کس که جرات کند جنازه یک دختر را داخل صندوق عقب اتومبیل، از پست بازرسی مرزی عبور دهد، باید آدم خیلی جسور و بی باک و بانفوذی باشد! درباره او چه می دانی؟

ـ اوه، ما از چند سال قبل، او را زیر نظر داریم. نکات مبهمی در زندگی اش وجود داشته است. نمی دانیم از کجا پول به دست می آورد که این همه ریخت و پاش می کند؟ زندگی بسیار مجللی دارد.

"لانک" متفکرانه گفت:

ـ حتی از تصور اینکه این مرد ممکن است "وندا" را به قتل برساند، خیلی ناراحت می شوم و نسبت به این مرد احساس نفرت می کنم.

ـ اما "مالون" این دختر، برای کاری که انجام می دهد ساخته نشده است. یک مامور مخفی، هیچ گاه از شنیدن خبر مرگ عزیزترین دوستش این طور نقش زمین نمی شود!... "لانک" درحالیکه تپانچه کوچک "وندا" را کف دستش می غلتاند گفت: نمی دانم با این ماسماسک چه کار باید کرد؟ فکر می کنم بهتر باشد از یک مشاور حقوقی کسب تکلیف کنم!... لحظه ای مکث کرد، سپس افزود:

ـ همین طور بدم نمی آید با این آقای "ون بالن" ملاقاتی داشته باشم!

بازرس "لاواندین" نگاه طولانی و معنی داری به او انداخت و گفت: بگذار نصیحتی به تو بکنم پسر! جای تو باشم از دیدن مشاور حقوقی یا ملاقات با این بارون "ون بالن" صرف نظر می کنم. اگر مصلحت ایجاب کند، گاهی انسان مجبور می شود کتاب قانون را هم دور بیندازد! درست همان طور که ما درباره جنازه این دختره، "ماریا تریستینو" اقدام کردیم. اما چرا به جای این کارها با کنتس "فرانچسکا" به دل طبیعت نمی روی و بقیه مرخصی خود را با او سپری نمی کنی؟ او دختر اصیل و شایسته ای است.

سپس لبخندی زد و افزود: تو جوان تنهایی هستی "مالون"، اما اگر خیره سری کنی و بخواهی خود را با "ون بالن" و دار و دسته اش در بیندازی، از این هم که هستی تنهاتر خواهی شد! لابد "وندا" به تو گفته است که این مرد چه آدم خطرناک و دودوزه بازی است که به سازمان متبوعش خیانت کرده.

سپس "لاواندین" مثل همه ماموران آگاهی که شک و تردید با خونشان عجین شده، پس از لحظه ای مکث زیر لب گفت: البته این حرف آن دختر است! از کجا معلوم که او خودش خیانتکار نباشد و خودش را به دشمن نفروخته باشد. هرچند این فقط یک فرضیه است. منظورم این است که انسان نباید درباره هرچیز پیشداوری کند. پیش از آنکه "لانک" در دفاع از "وندا" حرفی بزند، ماشین نویس وارد شد. با آنکه از افراد پلیس بود، لباس شخصی به تن داشت.... "لاواندین" به او اشاره کرد که همان جا جلوی در منتظر بماند. سپس به "لانک" گفت: این، مامور من است. ما برای تنظیم صورتجلسه به طبقه بالا می رویم. وقتی برگشتیم تو را خواهیم دید. در ضمن، برای آنکه تنها نباشی، "فرانچسکا" را با پست سفارشی برایت خواهم فرستاد. سوال دیگری نداری؟

ادامه دارد

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تأثیر غذایی که می خوریم بر آینده زمین

شده تا با آموزش و رواج این روشها به کشاورزان و دامداران کمک کند.

کشاورزی امروزی که از دهه ۱۹۵۰ آغاز شده، به سوختهای فسیلی وابستگی زیادی دارد و از سموم و آفت کشها هم زیاد استفاده می کند اما همانطور که پروفسور هیلال الور گفته، سیاستها و روشهای قدیمی باید تغییر کنند. و بوم شناسی کشاورزی قدم پیش گذاشته و چراغ این راه را روشن کرده است.

حقایق ناراحت کننده

نباید این موضوع مهم را فراموش کرد که یک الگوی غذایی که هم با سلامت ما رفیق باشد هم با محیط زندگی ما، به تغییرات پایه ای و اساسی نیاز دارد اما همه چیز به راحتی خواندن این سطرها نیست. صنعت غذایی پیچیدگی های خودش را دارد. تیترهای پر زرق و برق روزنامه ها و خبرها و مقاله های علمی گاهی نگران کننده و بیشتر وقتها گیج کننده است. مردم کشورهای پیشرفته و غنی مثل غربی ها گوشت زیادی مصرف می کنند برای همین کشورهایی مانند چین و هند هر روز پولدارتر می شوند زیرا هر روزه بیشتر از قبل باید منبع گوشت کشورهای غربی را تامین کنند.

مصرف گوشت در کشورهای غربی آنقدر زیاد است که برخی مسئولان خواسته اند یک روز را در هفته، روز بدون گوشت نامگذاری کنند شاید بتوانند شخصیت و عادتهای مردم را تغییر بدهند و گمان می کنند این نقطه آغاز خوبی است. راه حل دیگر جایگزین کردن منابع پروتئینی مثل ماهی به جای گوشت قرمز است.

یا مصرف سبزیها و میوه های ارگانیک. یکی دیگر از مواردی که تمام مردم دنیا باید آن را جدی بگیرند، اسراف نکردن و دور نریختن مواد غذایی است بنابراین درست و به اندازه مصرف کردن، همیشه بهترین راه و پیشنهاد است... محققان می گویند، نتایج تحقیقات معتبر نشان می دهد تفکیک کامل الگوی غذایی به دو دسته گیاهخوار و گوشتخوار روش صحیحی نیست. در عوض بهتر است همه ما هر جایی که زندگی می کنیم، بار دیگر به برنامه غذایی و همچنین عادتهای زندگیمان دقیق نگاه کنیم و اگر به تغییر نیاز داریم، از همین حالا دست به کار شویم و با تغییراتی هرچند کوچک و در ظاهر پیش پاافتاده، سلامت خودمان و محیط زندگی و آینده کره زمین را تضمین کنیم.

پول مانند حس ششم است که بدون آن نمی توان از پنج حس دیگر استفاده کرد ● سامرست موآم

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

عباس عابد ساوجی
"اندیشه" کرج

پ، مثل پهلوان!

"عباس عابد ساوجی" نویسنده پر کار و نام آشنا، بار دیگر با پشتوانه دیدگاه انسانی و رویکردی هنرمندانه به تجربه های غنی و متنوع و ماندگارش در کار و زندگی، به باز آفرینی خلاق واقعیت پرداخته و داستان گیرا و ارزشمند "پ، مثل پهلوان!" را نوشته است. از "عباس عابد ساوجی" طی چند سال گذشته چندین مجموعه داستان چاپ و منتشر شده است.

از شاگردان ممتاز دبستان روستایمان بودم که برایم مزیّتی به حساب می‌آمد. این مزیّت بر می گشت به اینکه مادرم سواد خواندن و نوشتن داشت و در یادگیری درسهایم به من کمک می کرد. کلاس ششم ابتدایی با معدل خوبی قبول شدم. معلمی داشتیم شهری که با دختری از اهالی روستای ما ازدواج کرده و به شهر منتقل شده بود. یک روز با مادرم صحبت کرد و اجازه خواست مرا با خودشان به شهر ببرد تا خانم او که همشهری ما بود دلتنگی نکند و در غیاب او هم به کارهای خانه رسیدگی کنم. در عوض قول داد مخارج تحصیل و زندگی مرا تأمین کند که ترک تحصیل نکنم. می گفت: **"حیف است این دانش آموز با این هوش و ذکاوت به خاطر فقر بسوزد و ادامه تحصیل ندهد."** اما مادرم مخالفت کرد و نگذاشت. یکی از آرزوهای بزرگ من سوخت و دود شد و رفت هوا... معلم دیگری داشتیم که وقتی وارد مدرسه می‌شد با زمین و زمان دعوا داشت! همه می‌دانستند تلافی تحمل بد اخلاقیهای همسرش را سر دانش آموزان خالی می کند! یک بار دانش آموزی را بدون هیچ جرم و گناهی فلک کرد. به قدری با چوب به کف پای او زد که خون از کف پایش جاری شد. زیر بغلش را گرفتم تا به خانه شان برسانمش، گالشی که به پا داشت پر از خون شد طوری که خون از کفش بیرون می‌زد. مادرم مقداری پارچه کهنه را دور پای من می‌پیچید و با نخ و ریسمان آن را محکم می‌بست تا در راه مدرسه باز نشود. دوستی داشتم که وضع مالی خوبی داشتند. تر و تمیز و شسته رفته بود، من سیاه و کثیف، با وضع اسفباری همراه او می‌رفتم. وضع اکثر بچه‌های روستا مانند من بود و به همین علت وضع نابسامان من، زیاد به چشم نمی آمد. شاگرد اول بودنم کمک زیادی به من می کرد. با نوشتن مشق بچه پول دارهای تنبل، از دفتر و قلم نیمه کاره‌ای که می‌خواستند دور بیندازند استفاده می کردم. همین یک حُسنی که داشتم هزار عیبم را می پوشاند. سالها بعد، وقتی سریال کفشهای میرزا نوروز را از تلویزیون تماشا می کردیم، همسر و بچه هایم می خندیدند، اما من گریه می کردم!. وقتی علت گریه‌ام را می پرسیدند، از خاطرات کودکی و پارچه‌هایی که به جای کفش به پا می پیچیدم برایشان گفتم. باور نمی کردند که چنان زندگی سختی را سپری کرده باشم.

مرگ پدرم در آن سالهای کودکی ام، زندگی ما را سخت تر کرد. مجبور بودم پادویی و کارگری را از همان سنین کودکی تجربه کنم. با دوستم رمضان، داخل یونجه زاری که تازه چیده بودند دراز کشیده بودیم. چوپانی می کردیم و گله برای خودش می‌چرید. یک دفعه گفتم: **"بریم تهران؟"** بدون اینکه فکر کند گفت بریم. گفتم، ما که پول نداریم بریم. تا تهران کرایه ماشین را از کجا بیاوریم؟ خورد و خوراک لازم داریم، تازه، تا کار پیدا کنیم باید مقداری داشته باشیم که لنگ نمونیم. رمضان حرفم را تایید کرد اما گفت: "چرا این فکر را به سرم انداختی، دیگه وسوسه نمی‌ذاره آروم بگیرم." در حال خوردن نان و پنیر بودیم که یک دفعه گفت: "پیدا کردم! ما مرغ و خروس و بوقلمون زیاد داریم. اگه یکی از آنها را ببریم بفروشیم، مادرم متوجه نمیشه."

گفتم: "کی من گفتم دزدی کنیم؟"

گفت: "اینکه دزدی نیست، مال خود مونه. وضعمون که خوب شد پولش رو به مادرم پس می‌دیم. نصف پولش رو به تو قرض می‌دم بعداً بهم پس میدی؛ حالا یکی دو ساعت حواست به گوسفندهای من باشه، زود بر می گردم." وقتی برگشت تعریف کرد: "بزرگترین بوقلمون را گرفتم انداختم داخل گونی، بردم سر جاده به قهوه چی فروختم چهل تومن. بیست تومن مال تو، بیست تومن مال من. پاشو تا دیر نشده گوسفندها را ببریم داخل آغل، بی‌خبر بریم تا کسی سد راهمون نشه." برای احتیاط، سر جاده هم نرفتیم که کسی ببیندمان خبر بدهد. پیاده به طرف شهر راه افتادیم. از بیراهه رفتیم تا به اولین روستای سر راهمان رسیدیم. از آنجا با مینی بوس رفتیم همدان، منزل یکی از اقوام رمضان که خانه‌اش را به مسافران اجاره می‌داد.



بابت هر شب، دو تومان از ما اجاره گرفت. یک دانه نان بربری می‌خریدیم و خالی می‌خوردیم. تصمیم گرفتیم مدتی به صورت پنهانی در همدان هم کار کنیم و پول جمع کنیم، و هم راه و چاه زندگی در شهر بزرگی مثل تهران را یاد بگیریم. برای کار هر جا رفتیم، باید کسی معرّفمان می‌شد، یا شناسنامه می‌خواستند. تصمیم گرفتیم برگردیم شناسنامه‌ها را بر داریم. در عرض یکی دو روزه پول بوقلمون را خرج کرده بودیم، با جیب خالی برگشتیم روستا. شب دیر وقت بود که رسیدیم. تا جایی که می‌خوردیم کتکمان زدند. رمضان مردانگی کرد و نه تنها جرم دزدیدن بوقلمون را گردن گرفت، بلکه به همه گفت که من در گوشش خواندم و نصیحت کردم که برگردیم و کار خوبی نکرده که بوقلمون را فروخته. بعدها خودم پادویی کردم تا توانستم مقداری پول پس انداز کنم. رفتم شهر به خانه پسر خاله‌ام که در کار بنّایی بود، شدم ور دست او.

کار بنّایی بهار و تابستان رونق داشت. هوا رو به پاییز و زمستان که می‌رفت بارندگی شروع می‌شد و کار بنّایی می‌خوابید. ناچار رفتم تهران پیش یکی از همشهریهای خودم معروف به **ابراهیم یتیم**! ابراهیم درمانده از کودکی پدر نداشت و شده بود پادو مردم. بزرگ هم شده بود انگار عادت کرده بود و نمی توانست به اراده خودش کار کند. به این خصلت شناخته شده بود می دانستند جا و مکانی مشخص ندارد به در آوردن خرج شکم قناعت می کرد و صدایش در نمی آمد. همه جای تهران و شاه عبدالعظیم را یاد گرفته بودم. تا کار بنّایی کساد می شد می‌رفتم آب حوض کشی، برف پارو کنی و هر کاری که پیش می آمد رو گردان نبودم. یکبار ابراهیم گفت: "بیا بریم امامزاده حسن، پشت خط تهران تبریز." گفتم: "چه خبره آنجا؟"

گفت: "تا دلت بخواد معرکه گیر هست. پهلوان اکبر را می‌شناسم، چند بار گفته برم پیشش در کارهای معرکه گیری کمکش کنم، قبول نکردم. اگه تو قبول کنی پیشش کار کنی، منم باهات میام." یک روز جمعه باهم رفتیم. امامزاده حسن یک بازار مکاره تمام عیار بود. تعزیه خوان، مار گیر، پهلوان معرکه گیر، قمار باز با قاپ و ورق. گاوداریهای متعدد با گاراژهای درشکه اسبی و یخچالهای یخ گیری همه آنجا بودند. اصلاً دنیایی بود برای خودش!. از ابراهیم پرسیدم، اینجا فقط جمعه‌ها اینقدر شلوغه؟ ابراهیم از تعجّبم خنده‌اش گرفت و گفت: "نه بابا، شاید وسط هفته کمی خلوت بشه، اما همیشه همین جوره که می‌بینی." جماعت زیادی از جاهای مختلف جمع می‌شدند. بازار کسب و کار رونق داشت، چون از همه قشر آدم جمع می‌شدند و همه نوع جنس و خرت و پرت مبادله و خرید و فروش می‌شد!. به خاطر شکل و شمایل خاصی که آن منطقه داشت فیلمهای سینمایی زیادی در آنجا فیلمبرداری می‌شد. یکبار شاهد برگزاری مسابقه کشتی کج در یکی از گاراژها بودم. وسط گاراژ محلی را با تخته بالا آورده و رویش فرش انداخته بودند. زیر تخته‌ها خالی بود، وقتی کشتی‌گیری روی آن می‌خورد صدا بلند می‌شد و هیجان مسابقه را چند برابر می کرد. بلیت ورودی دو ریال بود. خیلی‌ها که همین دو ریال را هم نداشتند سعی می کردند به صورت قاچاقی وارد محوطه مسابقه شوند که باعث درگیری بین آنها و برگزار کنندگان مسابقه می‌شد. با پهلوان اکبر توسط ابراهیم آشنا شدم. قرار شد با بلند گوی دستی کارهای پهلوان

را تبلیغ و مردم را جمع کنم چون سواد داشتم، شعرهای حماسی را که پهلوان اکبر یاد داشت کرده بود با صدای رسا می‌خواندم تا هیجان کار بیشتر شود.

ابراهیم در کار بستن زنجیر و جمع آوری و باز کردن وسایل پهلوانی کمک می‌کرد. گرداندن کاسه و جمع آوری پول هم به عهده او بود. معرکه گیری پهلوان اکبر به قدری هیجان‌انگیز و پر درآمد بود که دیگر حاضر نبودم سراغ کار بنّایی بروم. خورد و خوراک ما در قهوه خانه و سالن غذاخوریها بود که پهلوان پول شام و ناهار من و ابراهیم را حساب می‌کرد. گاهی هم توسط عده‌ای پول دار به مراسم خصوصی دعوت می‌شدیم. پهلوان وانت قراضه‌ای داشت که شبها داخل آن می‌خوابیدیم. حسابی وضعمان خوب شده بود. فوت و فن کار را یاد گرفته بودیم. یک روز ابراهیم گفت: " فلانی ببین، پهلوون اکبر دیگه پیر شده و نمی‌تونه مثل سابق معرکه بگیره، فکر می‌کنم اگر نتونه زنجیر را پاره کنه، یا وزنه سنگین را بالا بندازه و شانه‌اش را زیر آن بگیره، آبروی ما هم رفته. خودمون دو نفر جوان هستیم، چرا برای او کار کنیم؟ بیا خودمون معرکه گیری کنیم، بهتر از او معرکه می‌گیریم." گفتم: "باید زنجیر پاره کنیم، کلی فوت و فن لازم داره ما که بلد نیستیم." زیر بار نرفت و گفت:" تو به کار خودت برس، پاره کردن زنجیر و انداختن وزنه و زدن میل با من."مدتی که نزد پهلوان اکبر بودیم، به قدری به من خوش گذشته بود که کار در بنّایی را عمر تلف کردن می‌دانستم! دوتایی رفتیم بازار سید اسماعیل، کلی وسایل پهلوانی خریدیم. تنها چیزی که کم داشتیم وانت بود با یک بلند گو. تصمیم گرفتیم تمام وقت معرکه بگیریم تا بتوانیم بلند گو و یک دستگاه ماشین دست دوم بخریم. آنقدر غرق رؤیاهای خود بودیم که فراموش کردیم هیچیک از ما گواهینامه رانندگی ندارد. در شلوغ‌ترین قسمت امامزاده حسن، به روش پهلوان اکبر شروع کردیم به معرکه گیری. زنجیر را به کمر ابراهیم بستم. طبق معمول شروع کردم به بازار گرمی و خواندن شعرهای حماسی. بلند گو نداشتیم و باید فریاد می‌زدم. هر آنچه طی این مدت یاد گرفته بودم با حرارت بیشتری ریختم بیرون بلکه جماعت بیشتری جمع شوند تا اولین روز کاریمان پر بارتر از معرکه گیری پهلوان اکبر باشد. ابراهیم فیگور می‌گرفت. بالا و پایین می‌پرید. مانور می‌داد تا زمان بیشتری صرف شود و جمعیت بیشتری جمع شوند. نوبت پاره کردن زنجیر رسیده بود. زور زد، بالا و پایین رفت، باز هم زور زد. دانه‌های زنجیر کم کم در عضلات نه چندان قوی‌اش نشست و هر لحظه بیشتر فرو رفت. هرچه زور می‌زد فقط سرخی صورتش بیشتر می‌شد! من هم کار حماسه خوانی را رها کرده بودم و از یک طرف بازویش را گرفته بودم و می‌کشیدم. با آن زنجیری که دور بدن ابراهیم بسته بودیم می‌شد تریلی را کشید! بیچاره ابراهیم یتیم که هیچ شباهتی به یک پهلوان نداشت، چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ مردم اول شروع کردند به خندیدن. فکر می‌کردند عمداً ادا در می‌آوریم که هیجان معرکه بیشتر شود. کم کم متوجه شدند واقعاً زنجیر پاره نمی‌شود. هرچه زمان می‌گذشت، حوصله مردم بیشتر سر می‌رفت، شروع کردند به هو کردن و خندیدن و غش کردن از خنده...!

ابراهیم آنقدر زور زده بود که کاسه چشمهایش پر از خون شده بود. کم مانده بود رگهای گردنش پاره شود، اما از پاره شدن زنجیر خبری نبود. عده‌ای که ما را در معرکه گیری‌های پهلوان اکبر دیده بودند و می‌شناختند شروع کردند به متلک بار کردنهای جور وا جور. پول خردهایی که جمع کرده بودیم را گذاشتم وسط معرکه و گفتم: **"هر کس پول داده بیاد برداره."** مثل اینکه با این کارم احساسات انسانی‌شان را تحریک کردم و متوجه شدند قصد کلاهبرداری نداریم. دلشان به حال ما سوخت. با اینکه خودشان از طبقه فقیر و بیچاره بودند کم کم متفرّق شدند و کسی برای برداشتن پول جلو نیامد. دیگر امکان نداشت بتوانیم در امامزاده حسن بساط معرکه گیری راه بیندازیم. وقتی سرمان خلوت شد به ابراهیم توپیدم: **"تو که می‌گفتی فوت و فن پاره کردن زنجیر را بلدی، چرا نتونستی پاره کنی؟"** در حالیکه عرق از سرو رویش سرازیر بود، با بد بختی در جوابم گفت: " من که فراموش کردم، تو هم یادم ننداختی، باید می‌دادیم از یک طرف دو سه تا حلقه زنجیر را آهنگر می‌برید، و خال جوش می‌زد، تا با فشار بدن من پاره بشه...!"

مادربزرگ ۲۵ ساله!

"مادربزرگ ۲۵ ساله!" نوشته "سمیرا اسکندری" داستانکی است چندلایه و تامل برانگیز. این داستانک که درونمایه‌ای بکر و به ظاهر غریب دارد، شاید ناخودآگاه و با تکیه بر نوعی روان شناختی خاص و پیچیده، در متن موقعیتی که "راوی" در تار و پودش گرفتار آمده، شکل گرفته باشد. به هر تقدیر، داستانک خواندنی "مادربزرگ ۲۵ ساله!" به روشنی نشان از قریحه نیرومند و خلاق نویسنده جوان آن "سمیرا اسکندری" دارد.

سمیرا اسکندری ـ تهران

من خیلی به مادر شدن فکر کرده بودم. یک زمانی، شاید خیلی دور، به نظرم احساس بی‌نظیری بود، مادر شدن را می‌گویم! تولد یک بچه از سلّولهای تو و سلّولهای کسی که شاید... نه! شاید نه، حتما! حتماً حتماً خیلی دوستش داری!



اول او فقط چند سلّول است و بعد به جنین تبدیل می‌شود و بالاخره به شکل نوزاد به دنیا می‌آید. زمان می‌گذرد و هر روز که تو پیرتر می‌شوی او بزرگتر می‌شود، انگار اکسیر حیاتت را به درون رگهای او تزریق می‌کنی و گوشت و پوست و استخوانش از تو شکل می‌گیرد. نی نی کوچولو که به دنیا آمد، شبیه تو خواهد شد، یا شبیه او که خیلی خیلی دوستش داری. شاید هم لبهایش شبیه تو شود و چشمهایش شبیه او! روزها بغلش می‌کنی، حتماً مثل یک "کوآلای"[1] کوچولو به تو خواهد چسبید. بدنش گرم است و پوستش بی‌نهایت نرم. وقتی نفس می‌کشد بالا و پایین رفتن ماهیچه‌هایش را احساس می‌کنی. شبیه فرشته‌ها در خواب لبخند خواهد زد و مهرش از همان لحظه‌ای به دلت می‌افتد که انگشتهای کوچکش را دور انگشت اشاره‌ات، سفت حلقه می‌کند... اما یک روز برای همیشه از مادر شدن ترسیدم، در وسواس بیمار گونه‌ای ترسیدم که کودکم شبی، نصفه شبی تب کند، یا که بخواهد از درد دندان در آوردن، گریه کند. فکر این که کودکم زمین بخورد و سر زانویش زخم شود مرا به وحشت انداخت، ترسیدم که بخواهد به بهانه‌ای لب برچیند و گریه کند و آرام نگیرد من که طاقتش را ندارم! در آن وضع و شرایط می‌باید بچه‌ام را لای پر قو بزرگ می‌کردم، باید همیشه به جای او تصمیم می‌گرفتم چون می‌ترسیدم بخواهد به طرزی خطرناک بچگی کند! خوب که فکرهایم را کردم دیدم باید به جای او زندگی کنم دیگر... به جای او که حیاتش را از من داشت... نه، من مادر خوبی نمی‌شدم.

شروع کردم به گلدان خریدن، اول یکی خریدم و حالا صد تایی گلدان گوناگون دارم... گلدانها بچه‌هایم هستند. حیاتشان از من نیست اما مادر خوبی شده‌ام، حواسم هست که مبادا برگی زرد شود یا شاخه‌ای بشکند، آب و کودشان می‌دهم و جایشان اگر تنگ شود به فکر تهیه گلدان بزرگتری برایشان می‌افتم...

و بعد یک روز که در کافه‌ای در خیابان انقلاب نشسته بودم چشمم افتاد به یک تنگ کوچک روی طاقچه کنار پنجره. توی تنگ ماهی‌های کوچک با دمهای رنگی رنگی وول می‌خوردند... دمهای رنگی‌شان دلم را حسابی برد. یک آکواریوم کوچک خریدم و پرش کردم از آن ماهی رنگی رنگی که فهمیدم اسمشان "گوپی" است... امشب یکی از گوپی‌های ماده‌ام که باردار بود زایمان کرد... و حالا مادربزرگ شده‌ام، در ۲۵ سالگی! راست می‌گویند که مغز بادام از خود بادام شیرین‌تر است، دل نمی‌کنم از این وروجک‌های کوچولو که تازه به جمع خانواده‌ام اضافه شده‌اند.

پانویس:

1- Koala ـ جانوری کوچک که در فارسی آن را "شغال درختی" نامیده‌اند

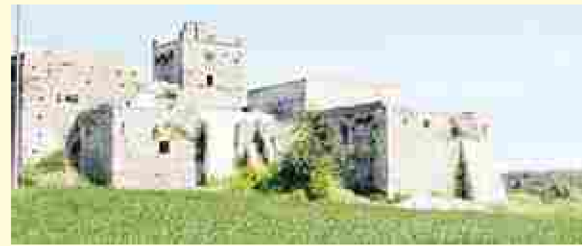
اصل حاکم بر زندگی ما احساس است

● فیثاغورث

گوشه‌وکنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

بذل و بخشش تاریخ





آیا تا به حال خواسته‌اید که قلعه‌ای در خانه‌تان راز ده‌است! به‌عنوان بخشی از این کشور در حال بخشیدن تعداد ۱۰۳ هم کاملاً رایگان!... این مکانهای تاریخی خانه‌های روستایی، معابد، مجسمه‌ها و



برای خودتان داشته باشید؟ شانس طرح استراتژیک گردشگری ایتالیا، مکان تاریخی به مردم است، آن شامل خانه‌های شهری قدیمی، حتی قلعه‌های تاریخی هستند. البته باید بدانید که فقط کسانی می‌توانند یکی از این مکانهای تاریخی را به دست آورند که قصد تبدیل آن را به یک جاذبه توریستی داشته باشند و برای مثال آن را به یک هتل یا رستوران یا مرکز خدمات تفریحی توریستی تبدیل کنند. این پروژه که توسط آژانس املاک ایالتی و سازمان حفاظت از آثار فرهنگی و ملی اجرا می‌شوند، با هدف توسعه هر چه بیشتر گردشگری و استفاده بهینه‌تر و بهتر از مکانهای مشهور و پر رفت و آمد ایتالیا صورت می‌گیرد. مکانهایی که با وجود شهرتشان کمتر مورد توجه گردشگران بوده‌اند و می‌توان با تمرکز بیشتر هم به توریسم و هم به اقتصاد محلی کمک کرد. به عنوان مثال خانه‌های تاریخی قدیمی بسیاری در حومه شهرهای ایتالیا وجود دارند که خالی از سکنه بوده و هیچ امکانات گردشگری هم در آنها وجود ندارد و عملاً هیچکس استفاده‌ای از آنها نمی‌کند؛ در حالی که خیلی از آنها می‌توانند به استراحتگاههایی برای کوهنوردان و دوچرخه سواران تبدیل شوند. البته این مرحله اولیه توسعه گردشگری ایتالیا است و بعد از به اتمام رسیدن تحویل این بناهای تاریخی، در مرحله بعدی که در ۲ سال آینده انجام خواهد شد، ۲۰۰ منطقه تاریخی دیگر نیز به افراد علاقه‌مند تحویل داده خواهد شد. این اولین بار نیست که ایتالیا برای بازیابی و بازسازی آثار تاریخی‌اش به مردمش تکیه می‌کند. ۲ سال قبل نیز در پروژه‌ای به نام فانوس دریایی، دولت این کشور ۳۰ فانوس دریایی تاریخی را از طریق مزایده به سرمایه گذاران مختلف اهدا کرد و توانست علاوه بر بازیابی این فانوسهای دریایی، مبلغ قابل توجهی هم برای سرمایه گذاری در پروژه‌های مشابه دیگر جمع آوری کند.

کد قرمز



پس از فوران عظیم کوه آتشفشان باگوسلوف در آلاسکا، بالاترین هشدار هوانوردی به صدا درآمد. شاید عجیب باشد اما تا به حال رویدادی اتفاق نیفتاده بود که شرایط پرواز هواپیماها را در منطقه در شرایط قرمز قرار دهد؛ اما شدت بسیار زیاد این فوران باعث برقرار شدن وضعیت قرمز برای اولین بار در هوانوردی بین‌المللی شد. بر اساس قوانین کد قرمز هوانوردی، خلبانان می‌بایست در منطقه اطراف آتشفشان حداقل در ارتفاع ۱۱ هزار متری پرواز کنند و این عدد در هنگام عبور از بالای آتشفشان بیشتر شده و به ارتفاع حداقل ۱۴ هزار متری می‌رسد. این قوانین برای جلوگیری از ذوب شدن قطعات بدنه هواپیما بر اثر حرارت ایجاد شده از آتشفشان وضع شده‌اند. اما آتشفشان مذکور بخشی از مجموعه جزایر آلوتیان بود و شدت زیاد فوران و همچنین مشاهده رعد و برقهای متعدد در بالای کوه شرایط را بسیار خطرناک کرد. به طوری که اکثر پروازهایی که از آسیا به آمریکای شمالی می‌رفتند کاملاً تغییر مسیر دادند. این وضعیت ۵۰ دقیقه ادامه داشت و بعد از آن با کمتر شدن شدت فوران وضعیت از قرمز به نارنجی تغییر یافت. این فوران بزرگ باعث شده است که منطقه اطراف آن نیز تا شعاع چندین کیلومتری تا چندین روز به عنوان منطقه خطرناک و غیر قابل پیش بینی ثبت شود و از عبور کشتیها و هواپیماها در روزهای آینده در این منطقه جلوگیری شود. حجم ابرهای خاکستر و دود ایجاد شده به حدی بود که حتی در ارتفاع ۱۵ هزار متری هم امکان مشاهده فضای اطراف وجود نداشت و میدان دید به یک متر رسیده بود. این هشتمین فوران ثبت شده این آتشفشان است و آخرین بار در سال ۱۹۹۲ شاهد فوران این کوه بودیم.

دنیای آواتار



هم اکنون طرفداران فیلم مشهور آواتار می‌توانند دنیای پاندورا (نام دنیای داخل فیلم) را از نزدیک ببینند و تماشا کنند. پروژه دنیای پاندورا و جهان آواتار در آخر هفته گذشته در پارک دیزنی ایالت اورلاندو افتتاح و با استقبال فراوان علاقه‌مندان روبرو شد. در این پارک تفریحی سعی شده تا حد امکان مناظر و جاذبه‌های دنیایی که در فیلم نمایش داده می‌شد بازسازی شود. میهمانان و بازدیدکنندگان می‌توانند جنگلهای بارانی درخشان این دنیای بیگانه را تماشا کنند، از کوهها و صخره‌های شناور بالا بروند و حتی پشت یک اژدهای وحشی سوار شوند. پروژه ساخت این پارک که حدود ۵۰ هزار متر مربع مساحت دارد، حدود ۶ سال زمان برده است اما استقبال مردم به حدی بوده که ارزش این همه تلاش و صبر را داشته است. سازندگان این پروژه در ساخت پارک نیز از کارگردان فیلم آواتار در ساخت جزئیات داخل پارک کمک گرفته‌اند. میهمانان می‌توانند در جنگلهای اسرارآمیز به اکتشاف بپردازند و







اتوبوس جنگلی

اخیراً انفجاری سبز در شهر تایپه رخ داده است! "آلفی لین" که یکی از طرفداران محیط زیست است با همکاری "یائو ینگ" اولین اتوبوس جنگلی جهان را ساختند. این یک اتوبوس شهری است که به یک جنگل متحرک که میزبان چندین گونه گیاهی است تبدیل شده. شاخ و برگ درختان فضای داخل اتوبوس را پر کرده‌اند و شاخه‌های ارکید از میله‌های اتوبوس آویزان هستند. حتی تمام رویه‌های صندلیها نیز با چمن پوشانده شده‌اند و حس راحتی خوبی به مسافران خسته می‌دهد. هدف آنها از ساخت این اثر هنری متحرک و سبز، مقابله با جنگل سیمانی موجود در شهر است؛ ساختمانهایی سرد و عاری از طراوت و شهری که همواره با آلودگی هوا دست به گریبان است. آنها سعی کرده‌اند تا جنگل را نزد مردمی ببرند که به دلیل نوع زندگی امکان سفر به نقاط دیگر و استفاده از طبیعت را ندارند. این اتوبوس توجه آنها را به گل و گیاه و درختان و همچنین اهمیت حفاظت از آنها جلب می‌کند. این اتوبوس سبز در یک مسیر شهری تردد می‌کند و در ایستگاههای خاصی از جمله موزه هنر و همچنین بازار محبوب "رائوهه" توقف دارد. تنها یک هفته از آغاز این پروژه جالب می‌گذرد و ساخت آن هزینه‌ای حدود ۳۳۰۰ دلار داشته است. از آنجا که همه مردم شهر می‌توانند از این اتوبوس استفاده کنند، به نوعی رفتار و حرکات آنها با گیاهان نیز به رشد و حفظ آنها مرتبط است. هر قدر مسافران توجه بیشتری به آنها داشته باشند، این اتوبوس می‌تواند عمر طولانی‌تری هم داشته باشد.

انتقام چندش آور



مردی برای انتقام از مسئولان شهر به تالار اصلی شهر در ایالت مین در آمریکا رفت و بیش از ۱۰۰ حشره ساس را در تالار رها کرد. ماجرا از این قرار است که این مرد که نامش فاش نشد، چندی قبل جهت درخواست کمک در خصوص حشرات موذی بیشمار خانه‌اش به مسئولین شهر مراجعه کرد. وجود تعداد بسیاری زیادی از ساسها در تمام نقاط خانه‌اش باعث شده بود که او مجبور به ترک خانه و گشتن به دنبال جای دیگری برای زندگی شود. او که تقاضای خود را در قالب "**طرح همیاری عمومی**" که توسط شهرداری اعلام شده بود بیان کرد، با عدم موافقت مسئولان روبرو شد و به او گفتند که صلاحیت استفاده از این طرح را ندارد و کمکی شامل حال او نمی‌شود. بدین ترتیب بود که این مرد عصبانی تصمیم گرفت بار‌ها کردن ساسهای زنده از داخل یک قوطی در وسط تالار شهر از آنها انتقام بگیرد. این کار مسئولان را مجبور کرد که ساختمان را تخلیه کنند و برای جمع آوری حشرات به اداره کنترل حشرات و سم پاشی ساختمان اطلاع دهند. این مرد بارها برای دفع حشرات خانه‌اش جهت سم پاشی اقدام کرده بود ولی ظاهراً حشرات به سمهای موجود مقاوم شده بودند و از روی ناچاری به مسئولان شهر مراجعه کرده بود. اداره کنترل حشرات در حین تلاش برای جمع آوری ساسها از تالار شهر این انتقام را یکی از چندش آورترین انتقامهایی که دیده است گزارش کرد. البته این انتقام نه تنها به پیشرفت کارش کمکی نکرد بلکه به دستگیری و جریمه شدن او منجر شد.



از رودخانه‌های زیبای آن دیدن کنند؛ همچنین می‌توانند به داخل غارهای طولانی و تودرتو بروند و در کوههای معلق موسوم به کوههای هاله لویا، گشت بزنند. همه این تلاشها برای این بوده است که بتوانند تجربه‌ای واقعی‌تر از فضای فیلم را برای مردم خلق کنند؛ چیزی که علاقه‌مندان و طرفداران فیلمهای تخیلی محبوب بسیار به آن مشتاق هستند. تعدادی وسایل بازی مخصوص نیز در این پارک تعبیه شده است که شما را وارد یک ماجراجویی با دید ۳ بعدی می‌کند. کافی است روی دستگاهی شبیه به موتورسیکلت بنشینید و کلاه مخصوص واقعیت مجازی را روی سر بگذارید تا خود را در آسمان دنیای پاندورا و سوار بر یک اژدها ببینید و در دره‌های آن به گشت و گذار بپردازید.



دیگران را آن طور که هستند دوست داشته باش • تولستوی



سیروس گنجوی

ردپای خاطره

ضیافت شاعرانه!

"کارو" شاعر ارمنی تبار فارسی زبان ـ برادر "ویگن" خواننده محبوب زمان ـ شاعر و نویسنده نوپردازی بود که دیوانه گریهای خاص خودش را داشت! شنیده‌ام کتاب "شکست سکوت" او (به رغم گذشت حدود نیم قرن) هنوز تجدید چاپ می‌شود. همین کتاب بود که یک روز ما را به دردسر بزرگی انداخت. و اگر اسکناس بیست تومانی من نبود، حسابی آبروی آقایان مطبوعاتچی، بر باد می‌رفت!

پیش از آنکه خاطره‌ام را از او تعریف کنم، بد نیست کمی درباره خودش بگویم: زمانی که برادرش "ویگن" هنوز به اوج شهرت نرسیده بود، همیشه "ویگن" را برادر "کارو" معرفی می‌کردند، اما از زمانی که صدای ویگن به دلها نشست و مشهور شد، همه جا "کارو" را برادر "ویگن" معرفی می‌کردند، و این موضوع برایش عقده بزرگی شده بود!

یک روز ناهار که خانه "ویگن" دعوت داشتم، "کارو" هم آنجا بود. یک لحظه بطری آبجو را از خود جدا نمی‌کرد. همین که کله‌اش گرم شد گفت: یک روز توی همین خونه داشتم آواز می‌خواندم، شنیدم همسایه‌ها گفتند "ویگن" صدایش خیلی بهتر شده! همین که رفتم روی بالکن، و توانستند قیافه مرا ببینند گفتند: خوش تیپ‌تر هم شده است!! او با این گونه شوخیها در حقیقت، عقده دل خود را خالی می‌کرد! "ویگن" نیز در مقابل فقط قاه قاه می‌خندید!

"کارو" آدمی عجیب و غریب و غیرقابل پیش بینی بود! نمی‌دانستی یک لحظه بعد، از او چه کاری سر خواهد زد؟ گاهی "رمانتیک" می‌شد و اشعار عاشقانه می‌خواند، لحظه‌ای بعد چشمانش گرد می‌شد، رگ گردنش بیرون می‌زد و شروع به خواندن یک سرود انقلابی می‌کرد! روز افتخارات او آن بود که با نویسنده و شاعر بزرگ ارمنی تبار آمریکا ـ ویلیام سارویان ـ که شهرت جهانی داشت گفت‌وگو کرده و با او عکس یادگاری انداخته بود!

"کارو" با مجله ما (امید ایران) همکاری داشت و هر هفته، نامه‌ای برای یکی از سران کشورهای جهان می‌نوشت که در مجله چاپ می‌شد و طرفداران خاص خود را داشت.

اولین بار که کتاب "شکست سکوت" او منتشر شد، مدیر و سردبیر مجله "امید ایران" گردن او گذاشتند که به این مناسبت سور (میهمانی) بدهد! او هم با لحن قاطعی، سخاوتمندانه گفت: "چرا که نه! پنجشنبه ظهر، همگی مهمان من در هتل "دربند"!

بچه‌ها دلشان را صابون زدند که به یک ناهار خوشمزه آن هم در هتل "دربند" افتاده‌اند که در آن روزها، از اماکن کلاس بالای شهر تهران بود!

مدیر ما آقای "صفی پور" یک دوست جدید سرمایه دار پیدا کرده بود به نام آقای "نعمتی" که رییس کانون آگهی زیبا، و از شرکای هواپیمایی "لوفت هانزا" بود. مدیر ما از او هم دعوت کرد و با افتخار خاصی گفت: آقای "کارو" شاعر معروف که نویسنده مجله ماست به مناسبت انتشار کتابش، پنجشنبه از جنابعالی هم دعوت به ناهار کرده است. امیدوارم این افتخار را به ما بدهید! "نعمتی" هم که با همه مال و منالش، آدم افتاده‌ای بود این دعوت را با کمال میل پذیرفت و روز پنجشنبه همگی به سوی هتل "دربند" حرکت کردیم... همین که وارد شدیم، "کارو" در حالیکه سینه جلو داده بود و پیشاپیش ما حرکت می‌کرد از گارسن خواست که یک جای حسابی به ما بدهد و هرچه آقایان سفارش می‌دهند در اسرع وقت آماده سازد! گارسن هم تعظیم غرّایی کرد و رفت. روانشاد "صفی پور" بادی به غبغب انداخته بود و بیش از همه جلوی دوست سرمایه دارش قُمپز در می‌کرد. سر میز غذا، درباره "کارو" کلی داد سخن داد. "حسین سرفراز" سردبیر مجله هم سخنانش را در مدح "کارو" به زبان آورد. "کارو" هم ـ که گونه هایش همیشه مثل بوقلمون سرخ بود ـ از این تعریف و تمجیدها، پا روی پا انداخت و فقط مغرورانه لبخند زد! ما هم مشغول لمباندن بودیم و از اینکه "کارو" آن همه سخاوت نشان داده و اطعام مساکین کرده بود در دل، احساس شگفتی می‌کردیم. او با همان ژست همیشگی‌اش دستش را به طرف گارسن تکان داد و با لحن آمرانه‌ای دستور داد که برای مهمانان گرامی، کباب اضافه و دوغ بیاورند. واقعاً سنگ تمام گذاشت!... امّا هیچکس از یک لحظه بعد "کارو" اطلاع نداشت و نمی‌دانست که "کنش" بعدی او چیست؟ غذا را با اشتها خوردیم و بعدش دسر خوشمزه‌ای نوش جان کردیم!

وقتی نوبت به صورتحساب رسید، ناگهان متوجه یک واقعیت تلخ شدیم. "کارو" کجا بود؟

سردبیر، خود را به من رساند و پرسید: "کارو را ندیدی؟ گفتم: همین جاها بود. بذار دنبالش بگردم. از جا برخاستم، توی همه دستشوییها سرک کشیدم، اما از "کارو" خبری نبود! به سراغ دربان "هتل" رفتم و پرسیدم: این آقای قد بلند را که با ما آمده بود و صورت سرخی داشت، این طرفها ندیدی؟

گفت: چرا آقا، چند لحظه قبل، سوار تاکسی شد و رفت!... با اشاره انگشت، "سرفراز" را صدا زدم و این خبر ناگوار را به او دادم! او که دهانش مثل چشمهایش گرد شده بود گفت:

ـ حالا چه کار کنیم سیروس؟

گفتم: هیچی! مجبوریم صورتحساب را خودمان بپردازیم! اما چه طوری؟ من که ۶ریال بیشتر توی جیبم نیست. فکر نمی‌کردیم این طور نامردی کند! گفتم: "از بقیه، جور می‌کنیم. من هم یک تومان دارم!".



خوشبختانه، آن روزها ارزانی بود.

جز مدیر و آقای "نعمتی" پنج نفر بودیم. می‌بایستی جلوی مهمان ویژه مدیر، آبروداری می‌کردیم! یواشکی، دانه به دانه، بچه‌ها را صدا زدیم. جیبهایشان را گشتند و موجودی آنها را روی هم گذاشتیم. اما باز هم کافی نبود. سرانجام، یواشی مدیر مجله را هم در جریان گذاشتیم. او که سخت حالش دگرگون شده بود، دست در جیبب کرد، ده ریال بیشتر نداشت! پولها را شمردیم، بیست تومان کم بود. مدیر که آبروی خود را در خطر می‌دید گفت: تلفن می‌کنم به خانم، پول بیاورد! من گفتم: تا خانم خود را به "دربند" برساند خیلی طول می‌کشد. نمی‌توانیم تمام این مدت، مهمان خود را منتظر نگاه داریم... بی درنگ افزودم: من خودم دارم!

بعد، با خوشحالی یک اسکناس بیست تومانی چهار لا کرده، از توی جیبب کوچک شلوارم بیرون کشیدم! چون ذاتا آدم ولخرجی بودم، این اسکناس را برای روز مبادا کنار گذاشته بودم! برق خوشحالی از چشمان همه جهید و مدیر مجله صورت مرا بوسید. توانستیم با این اسکناس یدکی، آبروی همه آقایان روزنامه‌نگار را بخریم! بخصوص آبروی مدیر مجله را که با مهمانش رودربایستی داشت!

باخیال راحت از رستوران خارج شدیم. آقای "نعمتی" سراغ میزبان را گرفت. گفتیم برایش کار فوری پیش آمده بود عذرخواهی کرد و رفت، اما حساب رستوران را قبلا پرداخته بود!... دم در، یک تومانی هم که برایم مانده بود به عنوان انعام به دربان دادم!

فردای آن روز، همین که چشمم به "کارو" افتاد خشمگین سرش فریاد زدم: مرد ناحسابی، خجالت نمی‌کشی؟ این چه افتضاحی بود که بار آوردی؟

او بی آنکه خود را ببازد، با ژست مخصوص خودش گفت: به جون "سیروس" یک دفعه شعری به یادم آمد و دیگر نفهمیدم چی شد!!

تامدتها، همگی با "کارو" سرسنگین بودیم و هیچ کس به این شاعر نوپرداز تاحدّی دیوانه ـ که غذای خود را هم به حساب ما خورده بود ـ محل نمی‌گذاشت! اما او، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده همچنان بی‌خیال به کار مطبوعاتی‌اش ادامه می‌داد! تنها آقای "نعمتی" بود که ـ بی‌خبر از همه جا ـ تلفنی به مدیر مجله گفت: از طرف من از استاد "کارو" به خاطر ناهار لذیذی که به ما دادند خیلی تشکر کنید. این گونه نویسندگان، مایه افتخار ما هستند، باید بیشتر قدرشان را دانست!!

و این حرفها، برای مدیر ما از فحش بدتر بود!

کریم ملکی

توطئه یک عاشق

دختر عاشـق پیشـه وقتی پی برد خواستگار مورد علاقه‌اش از تصمیم خود بـرای ازدواج منصرف شـده، برای وادار کردن پسـر مـورد علاقه‌اش به ازدواج از او به اتهام تعرض شـکایت کرد و مدعی شـد پسر جوان در یک انبار متروکه به او تجاوز کرده است!

دختر ۱۹ سـاله‌ای به نام "آیدا" با مراجعه به کلانتری ضمن تسـلیم شکایتی مدعی شد، پسر جوانی به من تعرض کرده است. بدین ترتیب با شناسایی پسر جوان به نام "ارسـلان" وی دسـتگیر شد و تحت محاکمه قرار گرفت در ادامه دختر جوان ضمن پاسخ دادن به سوالات قضات به گریه افتاد و حقیقت را فاش کرد. او گفت: من و ارسلان در یکی از پارکهای جنوب تهران آشنا شده بودیم، تا اینکه کم کم به او علاقه‌مند شـدم و ارسـلان هم به خواسـتگاری‌ام آمد، اما نمی‌دانم چه شـد که خانواده‌اش با این وصلت مخالفت کردند و چند روز بعد در تماس تلفنی از ارسلان خواستم برای قلیان کشیدن به یک انباری متروکه برویم، اما او در آن انباری به من تعرض کرد! قاضی دادگاه هم پس از شنیدن اظهارات دختر جوان او را به پزشـکی قانونی معرفی کرد اما بر اسـاس معاینه پزشـکی قانونی دروغ بودن ادعای او ثابت شـد و در اینجا بود که دختر جوان به گریه افتاد و اعتراف کرد که چنین چیزی صحت ندارد.

بدیـن ترتیـب قضات دادگاه پسـر جـوان را از اتهام وارده تبرئـه و او را آزاد کردند.

همسر صیغه‌ای اخاذی کرد

همسـر صیغه‌ای مرد سرشـناس که با کار گذاشـتن دوربین در سـاعت دیواری خانه‌اش، فیلمهای دردسرسازی تهیه کرد و با نقشه‌ای هوشمندانه از شـوهر موقتش ۱۵۰ میلیون باج خواسـته بود، به همراه دو همدسـتش دستگیر شد.



چندی پیش مرد میانسـالی با مراجعه به پلیس آگاهی خراسان رضوی مدعی شد در فضای مجازی فیلمی از زندگی خصوصـی‌اش با همسـر موقت خود دریافت کرده و فرستنده ناشناس نیز از او ۱۵۰ میلیون پول خواسته است.

او در ادامه گفت: چندی قبل زنی را به عقد موقت درآوردم، بنا به دلایلی پس از پایـان مـدت عقد با وجود اصرار او بر تمدیـد صیغه نامه، به این رابطه پایان دادم و شـرایط خیلی عادی پایان یافت تا اینکه ناشناسـی در تلگرام این فیلم را برایم فرسـتاد و تهدید کرد اگر مبلغ درخواسـتی‌شـان را پرداخت نکنم آن را منتشر خواهد کرد. با اعلام این گزارش به پلیس فتا کارآگاهان با ردگیریهای تخصصی عامل تهدیدات را که وکیلی ۳۵ ساله بود شناسایی و دستگیر کردند کـه بـا اعتـراف او دو زن ۳۰ و ۳۲ سـاله نیز به دام افتادند و هر سـه نفر نیز به جرایمشـان اعتراف کردند و مشـخص شد همسر موقت مرد سرشناس با کار گذاشتن ماهرانه دوربین در ساعت دیواری اتاق تصاویر خصوصی شان را ضبط کرده است. متهمان همچنین مدعی شدند با همدستی یکدیگر افراد سرشناس را شناسـایی کرده و با این ترفند از آنها اخاذی کرده‌اند و حالا تحقیقات بیشـتر در این زمینه ادامه دارد.

جیب بری شغل من است!

سـارقی کـه ۲۹ بار بـه جرم جیب بری در اتوبوسـهای شـهری تهران دسـتگیر شـده بود، برای بار سـی‌ام هنگام جیب بـری در اتوبوس "بی آرتی" بازداشت شد.



در پـی سـرقتهای پیاپـی در ایسـتگاههای اتوبوس مستقر در مرکز شـهر تهران از جمله حوالـی چهارراه ولیعصر، طرح شناسایی و دستگیری سارقان جیب بر از سوی پلیس آگاهی تهران اجرا شد و سرانجام یکی از سـارقان سـابقه دار هنگام جیب بری در یکی از اتوبوسهای شهری به دام افتاد. در بازرسی بدنی از این سـارق هم چند دسـتگاه گوشـی تلفن همراه و مدرک شناسایی مسروقه به دسـت آمد. البته در بررسی سـوابق متهم مشخص شد جمشید پنجاه ساله تاکنـون ۲۹ بـار در شـهرهای پر جمعیت بویژه تهران و همچنین مشـهد و اصفهان به اتهام سرقت و جیب بری دستگیر و روانه زندان شده است.

متهم که از مجرمان سـابقه‌دار و بسـیار حرفه‌ای در زمینه جیب بری است، در بازجویی گفت: جیب بری در اصل شغل من محسوب می‌شود!

بنابراین در ادامه رسیدگی به پرونده و با توجه به سوابق متهم در جیب بری به منظور شناسـایی سـایر مالباختگانی که توسـط متهم هدف سرقت قرار گرفته‌اند، دسـتور انتشار بدون پوشـش تصویر متهم صادر شده و به همین خاطر از تمامی مالباختگان که موفق به شناسایی تصویر متهم شده‌اند تقاضا می‌شـود، جهت پیگیری شـکایت خود به نشـانی پایگاه سوم پلیس آگاهی، واقع در خیابان سـهروردی شمالی ـ خیابان خرمشهر میدان نیلوفر مراجعه کنند.

نوزادی مادرش را شگفت زده کرد

زن سـنگین وزن کانادایی که در حال خرید میوه و سـبزی دچار درد شـدید زایمان شـده بود، در حالیکه نمی‌دانست باردار است با کمک مردم تا رسیدن اورژانس نوزادی سالم به دنیا آورد.

این زن که "**میلر کراس**" نام دارد تنها ۱۰ ماه از تولد نوزاد اولش که پسر بود می‌گذشـت. او در حالیکه به خاطر زایمان ناگهانی غافلگیر شـده بود گفت: در این مدت (۱۰ ماه) یک لحظه هم احساس حامله شدن نمی‌کردم، وقتی حالم بد شد باورم نمی‌شد بچه‌ای در راه باشد. من تازه مادر شده بودم و در ماههای گذشته تصور می‌کردم اضافه وزنم به خاطر تغذیه بیش از حد و شیردهی است، اما امروز حس خاصی دارم، هم شوکه‌ام و هم خوشحال، پسـر اولـم ده ماهه اسـت و حالا دوباره مادر شـدم. ایـن زن که با کمک مشـتریان و کارکنان میوه فروشی زایمان کرده بود، با رسیدن امدادگران به بیمارستان منتقل شد و تحت مراقبت قرار گرفت.



تکامل و حرکت، مبنا و پیش فرض کل وجود است

• انگلس

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش درباره ادبیات در روزگار پهلوی اول مطالبی خواندید. محمدمسعود را شناختید که از فقر سر درآورده بود و به اشراف و دربار کینه داشت. آخرهای کارش پولدارها را تهدید می‌کرد که اگر پول ندهید، علیه شما مقاله می نویسم. این نویسنده را ترور کردند. با جهانگیر جلیلی هم آشنا شدید که مخالف غربگرایی دربار بود و با نوشتن داستانهایی اعلام کرد غربگرایی عامل فساد اجتماعی است. صادق هدایت را هم دیدید که ذوق و سواد بالایی داشت و غیر از کتابهای علمی زیادی که نوشت یا ترجمه کرد، در قصه نویسی صاحب سبک بود. او که تنها نویسنده ایرانی بود که واقعاً جهانی شده بود، به یأس سیاسی و فلسفی دچار شد و خودش را کشت.

بزرگ علوی

دو عامل در شکل گیری نثر و شعر جدید مؤثر بود: آشنایی ادیبان ما با ادبیات اروپا، و وقوع تحولی سیاسی در ایران که با انقلاب مشروطیت آغاز شد. درس خواندن در فرنگ یا در مدرسه‌های فرنگی که در ایران شعبه داشتند، به دانش آموزان کمک کرد تا با ادبیات غرب بیشتر آشنا شوند. برای مثال صادق هدایت و نیما در مدرسه فرانسوی **سن لویی** درس خوانده بودند. انتشار نشریه‌هایی که حاضر بودند آثار شاعران و نویسندگان جوان را منتشر کنند نیز در رشد ادبیات جدید مؤثر بود. بین سالهای ۱۳۲۰ تا ۳۲ که حکومت مرکزی ضعیف شده بود، فضای سیاسی رونق گرفت و حزبهای سیاسی فعال شدند درنتیجه مطبوعات نیز رشد کردند طوری که از سال ۱۳۲۰ تا ۲۶ بیش از پانصد روزنامه و مجله منتشر می‌شد.

دربار و دولت بسی ضعیف بودند و نمی توانستند اهل قلم را کنترل کنند برای همین در کمتر از یک دهه نویسندگان بزرگی قد علم کردند مثل:

صادق چوبک، بزرگ علوی، جلال آل‌احمد و ابراهیم گلستان و... این بزرگان که با آثار نویسندگانی مثل جان اشتاین بک، ارنست همینگوی و فاکنر آشنا بودند، سوژه‌های جدیدی را وارد قصه‌های خود کردند. آل‌احمد و صادق چوبک در قصه‌های خود علیه خرافات نوشتند و ماجراهای زندگی کارگران و طبقات محروم و مستند را سوژه کردند. بزرگ علوی هم که از فعالان حزب توده ایران بود، اولین کسی بود که داستانهایی درباره زندان و زندانیان سیاسی نوشت. او به مسائل شخصی و عاطفی زندانیان توجه کرد و آن را به داستان کشید. در قصه‌هایش به دو موضوع دیگر هم توجه کرد:

جوانان از فرنگ برگشته و خرافات.

بزرگ علوی همتای صادق هدایت است و غیر از اثر مهمی که بر قصه نویسی ایرانی گذاشت، در برانگیختن شور و حال انقلابی جوانان و روشنفکران بسی مؤثر بود. او از نوجوانی ساکن آلمان بود و در مرکز دایره سردترین نگاههای عاطفی، برای خودش خانه‌ای داشت که پر از عواطف گرم ایرانی بود. "**چشمهایش**" معروفترین قصه اوست. بزرگ علوی قصه‌هایش را با یک گره و معما آغاز می کند یعنی سبکی که مخصوص ادبیات معمایی پلیسی است. او در قصه‌هایش اهل قضاوت نیست و برعکس بیشتر قصه نویس‌های امروزی، اعلام نمی‌کرد که فلان شخصیت قصه آدم بدی است یا فلان شخصیت آدم مظلومی است. او به شعور مخاطبش احترام می گذاشت و قضاوت را به عهده خواننده می گذاشت از سویی اجازه می داد روند قصه نشان بدهد که فلانی بد است یا خوب. سبک بزرگ علوی واقعگرایی اجتماعی است و نابسامانی‌های جامعه را بدون حرفهای شعاری مطرح می کند. اگر اهل رمان هستید و چشمهایش را نخوانده‌اید، پیشنهاد می کنم آن را بخوانید. خلاصه‌ای از خلاصهٔ قصه را برای شما می‌نویسم:

بزرگ علوی برای نوشتن این رمان شش ماه وقت گذاشت و آن را در سال ۱۳۳۱ منتشر کرد. نویسنده از آغاز داستان می‌خواهد خواننده را با فضای سیاسی آن زمان آشنا کند. راوی داستان ناظم مدرسه است که در ادامه زنی ناشناس روایت را به عهده می گیرد. نویسنده مَرد است اما خیلی خوب توانسته احساسات زنانه را توصیف کند. داستان با وصف خفقانی که بر تهران حاکم است، شروع می‌شود. نقاش بزرگی به نام **استاد ماکان** که سه سال پیش به کلات تبعید شده بود، به شکلی مشکوک می‌میرد[مثل کمال الملک نقاش]. رژیم برای اینکه به مردم نشان بدهد که در مرگ استاد ماکان دخالتی نداشته، از تابلوهای او نمایشگاه برگزار می کند ولی چون مردم برای تماشا هجوم می آورند، آن را تعطیل می کند.

ناظم (اولین راوی داستان) که مسؤولیت مدرسه استاد ماکان را به عهده گرفته، در میان آثار استاد تابلویی می‌بینند که یک جفت چشم زیبا در آن نقش شده. کنجکاو می‌شود که بداند صاحب آن چشمها کیست و چه داستانی پشت سر آن تابلو خوابیده. روزی **رجب** که نوکر استاد ماکان بوده، به ناظم می گوید: زنی که صاحب آن چشمهاست، برای تماشای تابلوها آمده... ناظم تابلو چشمها را پنهان می کند و پس از سیری که زن ناشناس در نمایشگاه می کند، سراغ تابلو چشمها را می گیرد و می گوید آن تابلو را به پنج هزار تومان می خرد. ناظم می گوید آن تابلو را به تو می دهم به شرطی که هرچه بپرسم، جواب بدهی. زن ناشناس تعریف می کند که پدرش او را در هجده سالگی به کلاس استاد ماکان می‌فرستد ولی استاد بدون توجه به زیبایی خیره کننده او فقط نقاشی درس می‌دهد. زن از استاد حرصش می گیرد و برای تحصیل نقاشی به فرنگ می‌رود. در فرنگ مردان زیادی مدهوش زیبایی او می‌شوند طوری که یکی‌شان از عشق و هجران خودکشی کرد و آن دیگری رمان مفصلی درباره این زن نوشت و خلاصه همه برایش می‌مردند. پس از چهار سال زن می‌فهمد استعداد نقاشی ندارد و به ایتالیا می‌رود و با **استفانو**، استاد نقاشِ ماکان آشنا می‌شود. استفانو درباره ماکان و کسیِ به اسم خداداد حرف می‌زند و زن می‌فهمد آنها سیاسی هستند و علیه رژیم پهلوی فعالیتهایی می کنند. زن تصمیم می گیرد به ایران برگردد و کنار استاد ماکان علیه رژیم پهلوی فعالیت کند. او با اسم مستعار فرنگیس وارد ایران می‌شود... اگر برایتان جالب است، بقیه‌اش را خودتان بخوانید.

بزرگ علوی در رشته روانشناسی تحصیل کرده بود و پیرو زیگموند فروید و صادق هدایت بود بنابراین در قصه‌هایش به مسائل روانشناختی هم توجه می کرد و ژانر قصه‌هایش واقع گرایانه بود. او بر نویسندگان معتبری مثل **احمد محمود، نسیم خاکسار، علی‌اشرف درویشیان و جمال میرصادقی** اثر گذاشت. بزرگ علوی بچه چاله میدون تهرون بود و پدرش از مبارزان مشروطه خواه به شمارِ می رفت. پدربزرگش از نخستین نمایندگان مجلس شورای ملی بود. پدرش ابوالحسن علوی از اعضای حزب دموکرات بود و علیه نفوذ روس و انگلیس فعالیت می کرد. مادرش هم نوه آیتا... طباطبایی بود.

بزرگ علوی در چنین خاندانی رشد کرد پس خیلی زیاد عجیب نیست که باسواد و دانشمند از آب دربیاید. البته پدرش یکهو ورشکست شد و خودش را کشت ولی آن روز بزرگ علوی از آب و گل در آمده بود و شخصیتش متزلزل نشد. سال بعد به ایران برگشت و در مدرسه صنعتی شیراز زبان آلمانی درس داد. سال بعدش هم به تهران رفت و کار تدریس و نویسندگی را ادامه داد و با صادق هدایت و مسعود فرزاد و مجتبی مینوی گروه

"**ربعه**" را تشکیل داد. گروه ربعه مقابل و مخالف ادیان سنت‌گرا بود. او در سال ۱۳۱۳ شمسی در مجله دنیا با **تقی ارانی** همکاری کرد و اسم مستعار **فریدون ناخدا** را برای خودش انتخاب کرد. تقی ارانی مارکسیست بود و بعداً توسط رژیم شاه اعدام شد. بزرگ علوی به دلیل زندگی کردن در برلین شرقی و معاشرت با صادق هدایت و تقی ارانی، گرایشهای مارکسیستی پیدا کرده بود.

او در همان سال کتاب **چمدان** را منتشر کرد که مجموعه داستان است و از آثار خوب اوست و تأثیرپذیری‌اش از فروید و هدایت در آن نمایان است. سه سال بعد یعنی ۱۳۱۶ بزرگ علوی همراه گروه "**پنجاه‌وسه‌نفر**" بازداشت شد و به جرم پیروی از مرام اشتراکی (کمونیستی) تا سال ۱۳۲۰ زندانی بود. پس از آزادی ورق‌پاره‌های زندان را نوشت و از پنجاه و سه نفر و مبارزات نویسندگان و روشنفکرانِ دورانِ پهلوی اول هم حرف زد. توجه کنید که مبارزاتِ سیاسی فقط با اسلحه و شبیخون و عملیات چریکی نبوده و سهم علما و متفکران و نویسندگان در آگاهی دادن به جامعه و ایجاد شور و حال انقلاب بیش از سهمی است که گلوله داشته. همین بزرگ علوی خودمان در دهه پنجاه بین انقلابی‌ها آدم مطرحی بود. بارها دیدم که دانشجویان کپی و حتی رونویس کتابهای چشمهایش و پنجاه و سه نفر را یواشکی دست به‌دست می‌کردند. البته خودش در آن هنگامه در ایران نبود چون بعد از کودتای ۲۸ مرداد دوباره به آلمان رفت. قبل از کودتا کتابی نوشته بود به نام **موریانه** که در آن واپسین سالهای پادشاهی ایران را از دید یک ساواکی بررسی کرده بود. این کتاب در سال ۱۳۷۷ پس از مرگش چاپ شد. بزرگ علوی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به ایران آمد و کمی ماند سپس به آلمان شرقی برگشت[آن روزها هنوز دیوار برلین شرقی و غربی را برنداشته بودند و ایرانیانی که تفکرات مارکسیستی داشتند در برلین شرقی زندگی می‌کردند. علوی در سال ۱۳۷۵ سکته کرد و از دنیا رفت.

صادق چوبک

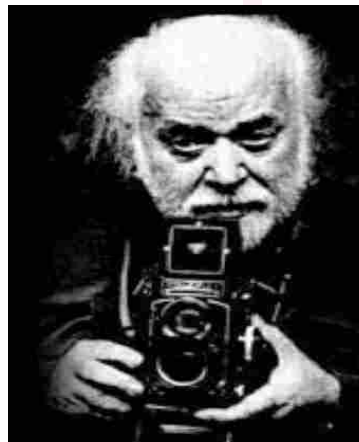
شعر نو فارسی یک پدر دارد که آنهم نیماست اما قصه نویسی نوین فارسی چندین پدر دارد: صادق هدایت، بزرگ علوی، جمالزاده، صادق چوبک و... که همگی از فعالان سیاسی بودند و در آگاهی بخشیدن به افراد جامعه و حتی نشان دادن شیوه‌های مبارزه به افراد مبارز دستی بر آتش داشتند. صادق چوبک ۱۲تیر ۱۲۹۵ در بوشهر متولد شد و تا سوم ابتدایی در مدرسه سعادت درس خواند. مدرسه سعادت از مدارس قدیمی است که هنوز هم دایر و معتبر است. من هم از دوم تا چهارم

...خانه ما در بوشهر به خانه صادق چوبک نزدیک بود. پیرمردی منزوی بود که طرفهای غروب قدم زنان می‌آمد و از بقالی لیموناد می‌خرید و...

ابتدایی در مدرسه سعادت درس خوانده‌ام. خانه ما در بوشهر به خانه صادق چوبک نزدیک بود. پیرمردی منزوی بود که طرفهای غروب قدم زنان می‌آمد و از بقالی لیموناد می‌خرید و جرعه جرعه می‌خورد.

باری... صادق چوبک در کودکی مالاریا گرفت و او را برای درمان به شیراز بردند. آن روزها جاده بوشهر مثل امروز نبود که سوار ماشین شوی و گازشو بگیری و بروی شیراز. حتی در کودکی من هم جاده‌ای ناجور و دشوارگذر داشت چه برسد به کودکی صادق چوبک مخصوصا که مالاریا هم گرفته بود. اما این سفر به سود صادق چوبک شد چون در مدرسه‌های خوب شیراز ادامه تحصیل داد و اولین مقاله‌اش را در چهارده پانزده سالگی در روزنامه محلی بیان حقیقت منتشر کرد. سیکلش را در شیراز گرفت و برای تحصیل بیشتر به تهران آمد و وارد کالج آمریکاییها شد. او به زبان انگلیسی مسلط بود و در شرکت نفت ایران و انگلیس مترجم شد. کنار این کار، کتاب هم ترجمه کرد. صادق چوبک مترجم آدمک چوبی (پینوکیو) و آلیس در سرزمین عجایب است.

چوبک کتابی دارد به اسم **انتری که لوطیش مرده بود**. مترجمی به اسم **پیتر آیوری** این داستان را به انگلیسی ترجمه کرد و در مجله دنیای جدید نویسندگی چاپ کرد و با استقبال خوانندگان روبرو شد. صادق چوبک در سال ۱۳۴۲ رُمان **تنگسیر** را منتشر و آن را به همسرش قدسی خانم تقدیم کرد. تنگسیر به چند زبان خارجی ترجمه و منتشر شده است. فیلم تنگسیر به کارگردانی **امیر نادری** هم معروف است و شاید آن را دیده‌باشید. گزیده‌ای از آثار او در مسکو به روسی ترجمه و چاپ شده.



قصه‌ای هم دارد به اسم **مسیو الیاس** که پروفسور **ویلیام هانوی**، استاد زبان فارسی دانشگاه پنسیلوانیا آن را به انگلیسی ترجمه کرده. صادق چوبک در خارج از ایران معروفتر است و حتی مرکز مطالعاتی دانشگاه برکلی کالیفرنیا مراسم بزرگداشتی برایش گرفت. در سال ۱۳۷۳ دفتر هُنر نیوجرسی ویژه‌نامه صادق چوبک را منتشر کرد. چوبک در ۱۹۸۸ در ۸۲ سالگی درگذشت و به خواست خودش جسدش را سوزاندند. در ایران او را زیاد دوست نداشتند.

چوبک می‌گفت هر طبقه‌ای نویسنده خودش را دارد. پولدارها، درباری‌ها و افراد متشخص نویسنده خودشان را دارند. من هم نویسنده گداها هستم! سبک او **ناتورال** است و بدبختی‌ها و فلاکتها و مصیبتهای مردم را خیلی باز و چندش‌آور به تصویر می‌کشد. در بعضی از توصیفاتش حال آدم به هم می‌خورد از بس ملموس و مشمئز کننده توصیف کرده. او با قصه‌هایش که برگرفته از زندگی مردم مستمند بود، نشان می‌داد که دروازه‌های تمدن پهلوی‌ها دروغ است و غیر از برخی از جاهای تهران و شهرهای بزرگ، سراسر ایران را فقر و بدبختی و بی‌فرهنگی و خرافات فراگرفته. قصه‌هایش در دانشجوها و روشنفکران اثری عمیق می‌گذاشت و آنها را برای مبارزه آماده می‌کرد اما سیاسی‌ها معتقد بودند "چوبک نویسنده‌ای انقلابی و مبارز نبود چون مثل بزرگ علوی و... رک و راست از سیاست حرف نمی‌زد". او به جای اینکه بگوید مرگ بر شاه، نتیجه سیاستهای شاه را که فقر و بدبختی اقشار پایین جامعه بود، در قصه‌هایش نشان می‌داد. از طرفی چون علیه برخی اعتقادات مذهبی و عرفی مردم حرف می‌زد، مردم هم به او گرایشی نداشتند.

دربار هم از او خوشش نمی‌آمد چون سعی می‌کرد چهره کشور را فقیر و عقب‌مانده نشان دهد بنابراین صادق چوبک نویسنده‌ای بود که نه سیاسی‌ها قبولش داشتند، نه مردم نه دربار. حزب توده ایران هم از عواملی بود که جلو محبوبیت و شهرت چوبک را گرفت چون دیگر اجازه نداد آثارش در نشریه حزب توده چاپ شود. آن نشریه از پایگاههای مهم ترویج ادبیات بود برای همین نشریات دیگر هم آثار چوبک را چاپ نکردند. کلاً مطبوعات با نوشته‌های چوبک حال نمی‌کردند و دوست نداشتند آثاری چاپ کنند که بدبختی‌های مردم را نشان می‌داد. شاه از چنین قصه‌هایی بدش می‌آمد. حزب توده معتقد بود در آثار چوبک رگه‌هایی از ناامیدی هست که خوب نیست. از سویی چوبک توده مردم را افرادی فقیر و جاهل و خرافی معرفی می‌کرد درحالیکه حزب توده ایران روی توده مردم حساب می‌کرد. منتقدان معتقدند چوبک به نام مبارزه با لمپنیسم و شرح زندگی آنها به دین ستیزی می‌پردازد. اما حقیقتش این بود که قصدش دین ستیزی نبود و فقط می‌خواست جهل و خرافات را سرزنش کند. ولی چون عوام برخی از اعتقادات خرافی و مذهبی را یکی می‌دانستند، اینطور برداشت می‌شد که چوبک دین ستیز است. والبته چوبک خودش آدم متدیّنی نبود. این را از وصیتش می‌فهمیم که خواسته بود جسدش را بسوزانند. به این هم اشاره کنم که چوبک همانقدر که لمپن‌ها را می‌کوفت، با اقشار ضعیف جامعه که سالم زندگی می‌کردند، همدردی می‌کرد.

ادامه دارد

به راستی که انسان ظلوم است و جهول

مصطفی گلیاری



بعد ازظهر وسط تیرماه بود. از سربالایی تند کوچه‌ای که خانه مادری در آن بود، بالا می‌رفتم و به لیوان خاکشیر یخ‌مالی فکر می‌کردم که خواهر بزرگم برایم آورده بود. بند کفشم را بستم و به آن لیوان خنک و شیرین نگاه نکردم و از خانه بیرون آمدم. خواهرم آه کوتاهی کشید و چیزی نگفت. دلم می‌خواست کفشم را قایم کرده و در را قفل کرده بود و با اصرار از من می‌خواست نروم! اما هیچ‌کس هیچ اصراری نکرد حتی برادرم چند بار آمده بود و گفته بود زودتر برو چون شاید تاکسی گیرت نیاید و دیر به گاراژ برسی و اتوبوست را از دست بدهی! همه منتظر بودند زودتر از آن خانه بروم. وقت رفتنم، مادرم خودش را به نماز مشغول کرد. او هم مایل بود بروم و فقط وقتی برگردم که کار بدم را جبران کرده باشم ... و این محال بود.

سربالایی کوچه را تمام کردم و به خیابان رسیدم. نه پرنده پر می‌زد نه سایه‌ای بود. ساک را روی دوشم جابه‌جا کردم و زیر آفتاب منتظر تاکسی شدم. یک کامیون آمد و دودی افشاند و گذشت. کف پایم از حرارت آسفالت می‌سوخت. و زبان در دهانم چوب خشکی بود که عطش داشت. از تاکسی خبری نبود. با آن ساک سنگین سمت گاراژ راه افتادم و به چیزهایی فکر کردم که مرا به آن روز کشانده بود: روزی که فهمیدم عاشق مهری شده‌ام، مطمئن بودم محال است عشقم را قبول کند. من جوانی شهرستانی و بی‌چیز بودم و او یک بچه تهرونی پولدار. اجداد مهری از آبادانی‌های ثروتمندی بودند که چند دهه پیش به تهران مهاجرت کرده بودند و دختر و پسری به اسم مهری و مهرداد داشتند که هر دو دانشجوی دانشکده ما بودند. من و مهرداد ترم دوم بودیم و مهری ترم چهارم. دو سال از ما بزرگتر بود. هر دو خیلی خونگرم بودند. اول‌های ترم دوم بودم که فهمیدم مهرداد برادر مهری است. به خاطر کششی که به مهری داشتم، با مهرداد دوست شدم.

چشمهای پف کرده و صورت گرد مهری شبیه دختران کره‌ای بود. قدش هم مثل آنها کوتاه بود. بار اول که او را در راهرو دانشکده دیدم، فکر کردم کره‌ای است. نگاهم به او جلب شد. اهل آرایش و لباسهای ناجور نبود. من نمی‌دانم عاشق تیپ کره‌ای او شده بودم یا نجابت و خونگرمی و صمیمیتش اسیرم کرده بود. هر چه بود، دلم را برده بود و در سینه‌ام زغالی گداخته گذاشته بود. خیلی دوستش داشتم. غم قشنگی راه حلق و اشتهایم را بسته بود. دوستانم اصرار می‌کردند برو به او اظهار عشق کن اما من جرأت نه شنیدن نداشتم ولی روزی که عشق مرا از پا درآورده بود، بی‌اختیار شدم و تصمیم گرفتم قلبم را جلوش بگذارم و راز دل بگویم

صبح بود. هنوز مهری نیامده بود. ممکن بود نیاید چون آن روز دانشگاه شلوغ (تظاهرات) بود و گاردی‌ها در خیابانهای دانشگاه مستقر شده بودند. چند بار از دانشکده تا جلو دانشگاه رفتم ولی او را ندیدم. ساعت ده و ربع صبح برای آخرین بار رفتم طرف در ورودی دانشگاه. این بار چشمم به دیدارش روشن شد. داشت وارد دانشگاه می‌شد. بی‌اختیار موتور پاهایم روشن شد و دویدم طرفش. دو قدم مانده بود به او برسم، ضربه‌ای محکم از پشت به کتفم خورد. تعادلم به هم خورد و جلو پای مهری زمین خوردم. شلوارم از زانو جر خورد و زانویم سوخت. خواستم بلند شوم. پوتین یکی از گاردی‌ها پشت گردنم را فشار داد. دیدم یکی از بچه‌های دانشکده به اسم خسرو که دستمال گردن می‌بست و شیک و پیک می‌گشت، دست مهری را که حیران شده بود، گرفت و او را از آنجا دور کرد. خُرخُر کنان گفتم مهری دوستت دارم! ولی حتی خودم هم نفهمیدم چه گفتم.

به من دستبند زدند و به گارد دانشگاه که در خیابان بیست و یک (۱۶) آذر بود بردند. آنجا اسم و مشخصات و آدرسم را پرسیدند و مرا با چشم و دست بسته سوار پیکانِ ساواک کردند و به اوین انتقال دادند. بازجوی من مردی بلندقد و توپر بود. چشمهایش سبز زمردی بود. انگشتری هم با نگین درشت زمرد داشت. لبخند می‌زد ولی نگاه سبزش پر از شک بود. شاید فکر می‌کرد یکی از سر کرده‌های جنبش‌های دانشجویی را به دام انداخته. پوشه‌ای را ورق زد و گفت: "که اینطور! در پرونده‌ت نوشتن چندین بار از دانشکده به حیاط دانشگاه اومدی و بار آخر که بهت مشکوک شدن و صدات کردن، فرار کردی و به ایست گاردی‌ها اهمیت ندادی و می‌خواستی از دانشگاه فرار کنی... چی داری بگی؟ قبل از اینکه جواب بدی، باخبرت کنم که من خیلی مهربونم اما دستم خیلی سنگینه. حالا بگو قصه‌ت چیه و مال کدوم جنبشی؟" خیلی مفصل و با جزئیات برایش توضیح دادم که منتظر کسی بودم که بیاید و پیش او اعتراف کنم که دوستش دارم. گفت "اینجا نوشتن وقتی که دستگیر شدی، شعار ضالّه (مرگ بر شاه) دادی!" دوباره توضیح دادم که گردنم زیر فشار پوتین بود و صوتی که از حلقم خارج شد، جمله دوستت دارم بود نه شعار ضاله.

مرا پانزده روز نگه داشتند و آخرهای شبی که بارانی نم‌نم می‌بارید، با جیپ ارتشی تا نزدیک دانشگاه آوردند و ولم کردند. تمام آن پانزده روز و شب را روی این زوم کرده بودم که پس از آزادی به مهری بگویم دوستت دارم. حالا آخر شب بود. فردا هم جمعه بود. پس باید تا شنبه صبر می‌کردم.

شنبه صبح با حالی خراب و نگاهی سرخ از بی‌خوابی به دانشگاه رفتم. کم‌کم بچه‌ها آمدند و با دیدنم شادی کردند و مثل قهرمانها با من برخورد کردند و هزار سؤال داشتند که درباره زندان می‌پرسیدند. خجالت کشیدم بگویم مرا اشتباهی گرفته بودند. با اصرار آنها به بوفه رفتم. آنجا بیشتر دوره‌ام کردند. شانس آوردم و دیدم مهری وارد بوفه شد. بی‌اختیار از روی صندلی بلند شدم. خسرو را هم دیدم که پشت سر او داخل شد. مهرداد هم با آنها بود. برای مهرداد دست تکان دادم. مرا دید و خوشحال شد و هر سه با لبخند خوشحالی آمدند و آزادیم را تبریک گفتند. کمی بعد آهسته به مهرداد رساندم که مرا از بوفه بیرون ببرد.

در راهرو دانشکده کمی با مهرداد قدم زدم. فهمید مضطرب هستم. علت پرسید. گفتم "عاشق شده‌ام. تو زندون تنها آرزوم این بود که آزاد بشم و بهش بگم دوسش دارم." گفت: "آخی! چه رمانتیک! بهش گفتی؟" گفتم: "نه هنوز... دورش شلوغ بود نشد بگم." گفت: "اسمشو بگو برم بیارمش!" گفتم: "روم نمیشه اسمشو بگم. روی کاغذ می‌نویسم. از من دور شو و اسمشو بخون!" کمی نگاهم کرد و گفت باشه. اسم مهری را نوشتم و کاغذ را چهارتا کردم و به او دادم. چند قدم دور شد و کاغذ را باز کرد. چند ثانیه به کاغذ خیره شد بعد طرفم آمد و گفت: "من از خدامه. هرچی نباشه، تو از خسرو خیلی بهتری!" ...خسرو؟ مگر بین مهری و خسرو صنمی هست؟ این را شتابان پرسیدم. گفت: "من از خسرو خوشم نمیاد. آدم متظاهریه. از روزی که

تو رو گرفتن، خسرو هم مثل کنه دنبال مهری افتاده و بهش اظهار عشق کرده. خیلی هم شیرین زبونی می‌کنه. پشت سرش حرفایی میزنن. میگن ساواکیه. میگن دختربازم هست." پرسیدم: "نظر مهری چیه؟" سیگار روشن کرد و چند پک زد و گفت: "اگه قدم جلو نذاری و به خسرو پاتک نزنی، قلب مهری رو فتح می‌کنه و دیگه هیچ امیدی نداری. درست نیست من از این حرفا بزنم ولی منم کمکت می‌کنم و تو گوش خواهرم می‌خونم که خسرو آدم قابل اعتمادی نیست... همین جا بمون تا برم مهری رو بیارم."

قلبم ریخته بود و نمی‌توانستم جمعش کنم. پاهایم سست شده بود. روی چمن نشستم. خواستم کلمات را در ذهنم تکرار کنم تا وقتی که مهری آمد، لال‌مانی نگیرم و به تِتِه پِتِه نیفتم. ولی وقتی که مهری آمد، از آنچه که فکرش را می‌کردم، دست و پا چلفتی‌تر شدم. او داشت می‌آمد. خسرو و مهرداد دو طرفش بودند. مهرداد عصبی به‌نظر می‌رسید. خسرو بلبل‌زبانی می‌کرد و صورتش خوشحال بود و نگاهش برق می‌زد. مهری هم مثل همیشه آرام و متبسم و شیرین بود. خسرو چنان میدان حرف زدن را به دست گرفته بود که جایی برای کسی نمانده بود. نیم ساعت بعد با اعصابی خراب و گوشهایی درازتر از دستهایم آنها را ترک کردم.

شب مهرداد به من زنگ زد و گفت با مهری حرف زده. از هیجان مردم و زنده شدم و پرسیدم واکنش او؟ گفت تا فردا زجرت میدم و بهت جواب نمیدم و گوشی را گذاشت. نتیجه گرفتم که حتماً واکنش مهری بد و منفی بوده که مهرداد گفت فردا جوابم را می‌دهد. تا خود صبح نخوابیدم. صبح زود هم پیاده رفتم سمت دانشگاه. شانس آوردم و انتظارم طولانی نشد چون مهری و مهرداد هشت صبح وارد دانشکده شدند. جرأت نکردم بروم طرفشان. وقتی به من رسیدند و سلام علیک کردیم، مهرداد دستشویی را بهانه کرد و ما را تنها گذاشت. مهری گفت بریم بوفه. خیلی دستپاچه شده بودم. زبانم قفل شده بود. وقتی پشت میز نشستیم و فنجانها را جلومان گذاشتیم، به مهری گفتم: "مهراد دیر کرد. برم دنبالش." مهری لبخند زد و گفت: "مهرداد دیشب از تو برام حرف زد. خودت نمی‌خوای چیزی بگی؟" کف دستم نوشتم دوستت دارم و آن را نشانش دادم. گفت: "مرسی!" یک کلمه‌ای بود که راه حلقم را گرفته بود و بیرون نمی‌آمد و نمی‌توانستم حرف بزنم. آن را کف دستم نوشتم. مهری نگاهش کرد. چهره درهم کشید و گفت: "خسرو؟ ازش چندشم میشه." و یکهو نطقم باز شد و هرچه را که در دل داشتم، گفتم و آخرش هم گفتم: "ولی هیچ امیدی نیست چون بابات خیلی پولداره و بابای من یه کارگر ساده‌س. محاله تو رو به من بدن." گفت: "تو قضاوت عجله نکن."

همان روز از تلفن سکه‌ای دانشکده به مادرم زنگ زدم. سرم داد کشید که محال است اجازه بدهم دختر تهرونی بگیری. گفتم آبادانیه! گفت: "فرقی نمی‌کنه. باید از ایل و تبار خودمون زن بگیری." اینها را برای مهری برعکس تعریف کردم ولی حقیقت را به مهرداد گفتم و این را هم گفتم که "ولی مطمئنم اگه مادرم چشمش به مهری بیفته، شیفته‌ش میشه." گفت: "پس باید کاری کنیم که مادرت بیاد تهرون و مهری رو نشونش بدیم." و خودش چند ساعت بعد به مادرم زنگ زد و گفت: "پسرتون به حالت روحی بدی دچاره شده و ممکنه از شدت ناامیدی و افسردگی خودکشی کنه!" همین بس بود که مادرم و خواهر کوچکم نازنین سوار اتوبوس شوند و سمت تهران بکوبند. مهری کلاس داشت. صبر کردیم کلاسش تمام شد. دیدم خسرو با او از کلاس بیرون آمد. پرسیدم: "مگه تو هم این درس رو داری؟" خندید: "من سر کلاسهایی میرم که دلم اونجاس!" مهرداد اشاره کرد که جوابش را نده. من هم هیچی نگفتم و راه افتادیم. خسرو هم با ما آمد. مهری گفت: "امروز مهمون من، سه تایی بریم رستوران بیرون ناهار بخوریم" خسرو گفت: "نخیر! مهمون من!" مهرداد گفت: "ما یه حرف خصوصی با هم داریم اینه که قراره سه تایی بریم رستوران. آن روز تا عصر با هم بودم و خیلی خوش گذشت. مهری و مهرداد به من اطمینان دادند که پدرشان برای مسائل طبقاتی سختگیر نیست و به فرهنگ و سواد اهمیت بیشتری می‌دهد.

وقتی که مادر و خواهرم به تهران آمدند، حالت افسرده و منزوی گرفتم. مادرم کلی غصه خورد و گفت چه لاغر شده‌ای و پای چشمت چه گود افتاده. و شروع کرد به نصیحت کردن که اگر با قوم خودت ازدواج نکنی، برایت هزار مشکل پیش می‌آید و از این اندرزها. من هیچ نگفتم. فردانزدیک ظهر طبق قراری که با مهرداد داشتم، مادرم و خواهرم را به بهانه ناهار خوردن بردم جلو دانشگاه. مهرداد هم در همان ساعت مهری را آورد و من آنها را به مادر و خواهرم معرفی کردم اما نگفتم این مهری همان است که چهارستون قلبم را لرزانده. مهری و مهرداد سلام علیک کردند و یکهو قرار شد با هم به رستوران برویم. بین راه مادرم یواشکی گفت: "این فرشته بهشتی و چشم بادومی چقدر خوشگله!" و به مهری گفت: "حتماً به مادرت بگو هر روز برات اسفند دود کنه." آن روز غیر از اینکه مادرم مجذوب مهری شد، مهرداد هم به خواهرم دل باخت و معلوم بود که نازنین هم از مهرداد بدش نیامده چون شب درباره او سؤالهایی کرد. مادرم هم درباره مهری زیاد پرسید. آخر شب حقیقت را گفتم. مادرم گفت: "منتت رو می‌کشم و اگه اجازه بده، پس فردا میریم خواستگاریش." پس‌فردا گل و شیرینی برداشتیم و به خانه آنها رفتیم. خانواده‌اش گرم و صمیمی بودند و تشریفاتی رفتار نکردند. مادرم به پدرش گفت: "حاج آقا اومدیم خدمتتون که پسرم رو به غلامی قبول کنین." پدرش گفت: "حاجیه خانم نگین غلامی. ماشالا پسرتون با فضل و کمالی که داره، آقا و سرور ماس." خاله مهری کِل کشید و مبارکباد گفت و گفت: "واقعیتش اینه که ما هم اجازه می‌خوایم دخترتون نازنین خانم رو واسه مهرداد خواستگاری کنیم." ده روز بعد با خرج پدر مهری جشن مفصلی گرفتند و من و مهری و نازنین و مهرداد زن و شوهر شدیم. چند روز بعد از عروسی، پدر مهری دو واحد از یکی از آپارتمانهایش را رنگ کرد و تویش وسایل زندگی چید و رفتیم سر خانه زندگی خودمان. مهری زن بسیار مهربان و خوبی بود. مادر و خواهر و همه فامیلم شیفته او شدند و مدام به من یادآوری می‌کردند که اگر سر سوزنی مهری را ناراحت کنم، یک ایل سرم خواهند ریخت. من هم قاطعانه می‌گفتم مهری تا آخر عمرم!

یک سال و چند ماه بعد دخترم متولد شد. از مدتی بعد از تولدش اتفاق تازه‌ای برای قلبم افتاده بود: من عاشق هلن شده بودم. او هم مرا می‌خواست. به او گفته بودم می‌خواهم مهری را طلاق بدهم و با او ازدواج کنم. زیبایی فوق‌العاده هلن مرا تشویق می‌کرد که جسور باشم. و روزی در چشمهای مهری زل زدم و گفتم دیگر دوستش ندارم. باورش نشد. روی تکه‌ای کاغذ درشت نوشتم ازت بدم میاد! و چسباندم روی دیوار. مهری تا چند ساعت شوکه بود. بعد نگاهش جدی شد و گفت: "من خیلی غیرت دارم و حاضر نیستم با مردی که دوستم نداره، زندگی کنم. پاشو بریم محضر طلاق." ما همانطور که راحت و آسان ازدواج کردیم، راحت و بی‌مشکل طلاق گرفتیم. او از محضر به خانه رفت و قبل از رفتنش مقداری پول به من داد و گفت: "امشب رو برو هتل بعدشم برو پیش مادرت. خودم سفارشت رو می‌کنم که بهت سخت نگیره." در هتل به هلن زنگ زدم که از مهری جدا شدم و فردا به شهرم می‌روم تا مادرم را برای خواستگاری بیاورم.

وقتی که به خانه مادری رسیدم، مادرم پرسید پس مهری و دخترت کجان؟ گفتم طلاقش دادم. دستش را روی قلبش گذاشت و از حال رفت. او و خواهرهایم و مهرداد خیلی کوشش کردند رجوع کنم ولی نه من میلی به رجوع داشتم نه مهری اجازه رجوع می‌داد. بعد از چند روز به مادرم گفتم برای خواستگاری از هلن به تهران بیاید و تازه آن‌وقت بود که فهمید طلاق از روی هوس بوده. از این خبر بسی عصبی شد و گفت یا هر طور شده دل مهری را به دست می‌آوری و رجوع می‌کنی یا دیگر حق نداری اسم مرا بیاوری. خواهرها و برادرم هم همین را گفتند. من کاملاً مطرود شده بودم اما برایم مهم نبود چون هلن تمام فکرم را پر کرده بود. حتی دلم برای دیدن دخترم تنگ نمی‌شد. شتابان از شهرم به تهران برگشتم و بااینکه کمی دیروقت بود، به کوچه هلن رفتم. از تلفن سکه‌ای به خانه آنها زنگ زدم. پدرش برداشت و قطع کردم. داشتم دنبال سنگریزه می‌گشتم تا به شیشه اتاقش بزنم. یکهو دیدم هلن و خسرو دارند می‌آیند. خودم را قایم کردم. خسرو بازوی او را گرفته بود و عاشقانه می‌آمدند. خاکی بر سر خود حواله کردم و برای ابد به شهری دور رفتم و مقیم جهالت خودم شدم. من حالا پیرمردی هستم که نه دخترم مرا می‌شناسد نه خودم کسی را می‌شناسم.

فقر اشتباه شما نیست اما اگر فقیر بمیرید، این اشتباه شماست ● بیل گیتس

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

در وصل

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می کشم
با عقل، آب عشق به یک جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
صبح است و سیل اشک به خون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری ست در هوای تو می‌سوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
شاهد شو،ای شرار محبت که بی‌غشم
باور مکن که طعنهٔ طوفان روزگار
جز در هوای زلف تو دارد مشوّشم
سروی شدم به دولت آزادگی که سر
با کس فرو نیاورد این طبع سر کشم
دارم چو شمع سّر غمش بر سر زبان
لب می گزد چو غنچهٔ خندان که خامشم
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پری وشم
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار
این کار توست من همه جور تو می کشم

شهریار

اعتراف

اعتراف می کنم
هر غروب
جلوتر از سایه‌ام هستی
حتی اگر دستهایت را
از روزهایی که مرا در آغوش گرفته ای
خط بزنم

مریم قربانی

نمونه شعر نو

سکوت

سکوت کلمات
مرا در خود گرفته اند
ای مردمان
صدای مرا می‌شنوید
که به سوی شما می آید
کلمات را می‌شناسید
که انباشته از سکوت من
هستند
ولی دیر گاه خواهد بود
آن روزی که به سراغ من
می آیید
من روی به سوی دیگر
خواهم داشت
و شما بیهوده
در سکوت کلمات
صدای مرا جستجو خواهید کرد

بیژن جلالی

تو

هر چند دست از سر خال تو می کشم
با هر چه ابروست هلال تو می کشم
چیزی که می کشم همه جا پخش می‌شود
انگار جلوه‌های جمال تو می کشم
انگار می کشند مرا سوی چشمه ات
تا قطره‌ای از آب زلال تو می کشم
ناخن که می کشند به روی رگان من
فریادها ز چنگ خیال تو می کشند
گر بخت یاری‌ام بدهد با صدای صبح
رخت سفر به چارمحال تو می کشم

حبیب بخشوده ـ ایلام

از خودت

ای ماه، آسمان مرا پر کن از خودت
جان مرا، جهان مرا پر کن از خودت
جز حرف عشق هیچ صدایی نخواستم
یعنی: بیا زبان مرا پر کن از خودت
با روزهای خود به تفاهم رسیده ام
شبهای بی‌نشان مرا پر کن از خودت
زیبای لحظه‌های منی، بیشتر بمان
لبخند ناگهان مراپر کن از خودت
لم داده است بر تن دیوار روبرو
آینهٔ روان مرا پر کن از خودت
شعرم پر است از نفس مهربان تو
مثل غزل دهان مرا پر کن از خودت
دلتنگ ماندم و نفسم رو به راه نیست
دستم بگیر و جان مرا پر کن از خودت

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
خرداد ۹۶

دور

کمی از هم دوریم
شبیه دو فنجان چای روی میز
بی خبر از اینکه در جهان قبل
تا نقطهٔ فنا
در گرمی هم لولیده ایم
و حالا سرد می‌شویم
دور از هم
شبیه دو عاشق
که خط استوا
شروع جدایی شان بود
و از هم دور شدند
دور سرد
آنقدر که دو آدم برفی
از چشمهایشان برف بارید
و قطبها پدید آمدند
قرنهاست تو را می‌شناسم
و اگر یک روز
به رازهای اولین لایه زمین پی ببرند
افسانهٔ عشق ما
سر زبانها می‌افتد

آریا معصومی



چیز دیگری است

نیمه شبها یاد تو انگار چیز دیگری‌ست
نیستم اهل می و سیگار چیز دیگری‌ست
قصهٔ دیوانگی هایم تو را مشهور کرد
حرفهای مردم بازار چیز دیگری‌ست
ناگهان لرزید دنیا چشمهایت را که دید
سایهٔ چشمت در این آوار چیز دیگری‌ست
از شهیدان تو می گویند قدر موی تو
مطمئن هستم ولی آمار چیز دیگری‌ست
گرچه محکومم ولیکن گیسوان ناز تو
آه اگر باشد طناب دار چیز دیگری‌ست
درد بسیار از در و دیوار بالا می‌رود
دردهای عاشق بیمار چیز دیگری‌ست
باغ، صحرا، دشت، دریا،سخت مشغول بهار
تو اگر باشی گل و گلزار چیز دیگری‌ست
شهر می‌بیند تو را اما نمی‌بیند مرا
دوستت دارم، ولی اخبار چیز دیگری‌ست

ذبیح‌ا... ذبیحی ـ زیراب

برایم غزل بخوان

فرصت کم است، ساده برایم غزل بخوان
با من بیا پیاده، برایم غزل بخوان
راهی دراز رفتم و راهی دراز ماند
تا انتهای جاده برایم غزل بخوان
اشک مرا به گوشهٔ دستت بگیر و بعد
با چهره‌ای گشاده برایم غزل بخوان
تا از شراب شعر تو سرمست‌تر شوم
امشب به جای باده برایم غزل بخوان
مانند مولوی به سماع دلم بیا
در رقص، بی‌اراده برایم غزل بخوان
در مثنوی به اوج و فرودش نمی‌رسد
این حس فوق العاده، برایم غزل بخوان
فرصت نبود با تو بگویم غم فراق
فرصت که دست داده، برایم غزل بخوان
حالا که خانوادهٔ من چشمهای توست
در جمع خانواده برایم غزل بخوان

نغمه مستشار نظامی

حسرت

شبی که حسرت آغوش تو به قلبم تاخت
دلم زمین و زمان را به جان هم انداخت
به عشق تو همهٔ شهر را صدا کردم
ولی سکوت خدا پیش ما نباخت... نباخت
من و تو در همهٔ عمر مال هم بودیم
اگر شبیه گِل تو گِل مرا می‌ساخت
که زنده زنده دل ما به مرگ می‌افتاد
به دوری من و تو هر زمان که می‌پرداخت
به جای قطرهٔ اشک من آه، این بار عشق
جنون تازه‌ای از درد، در سرم انداخت

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

قسم

به سوی این چراغهای نزدیک و
سوسوی ستاره‌های آن همه دور، قسم
عشق نازک نارنجی است
کافی‌ست چشمهات را ببندی
بر من و خاطره هام
عشق بی‌صدا می‌میرد
مثل شمعی معصوم
در لبخند موذی نسیم سحرگاهی
وقتی چشمهای تو در خوابند

زهرا نوروزی



جوانه های ادبی

*** آقای حسن امینی ـ شیراز**

پاییز با کلماتی چون کاریز،واریز و نیز قافیه می‌شود.

*** آقای داود بیگ زاده ـ تهران**

سروده اید:
حساب تو از همه جداست
عطر تو از باغ خداست
ای مادر عزیزم
جای تو روی سر ماست
بمان برای ما تا همیشه

خوب شروع کرده‌بودید،امااز مصراع سوم به بعد گرفتار شـعار شدید، شعر آمیزه‌ای از خیال، آهنگ، اندیشـه و احساس است. اگر غلظت و عیار هر کدام از اینها کم شود، شعر به سوی شعار و نثر معمولی و روزمره پیش می‌رود.

*** خانم الینا عباسی ـ اهواز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند، مسکین غریب
وزن ایـن بیـت: "فاعلاتن فاعلاتـن فاعلاتن فاعلات" است:
گفتم‌ای سل = فاعلاتن
طان خوبان = فاعلاتن
رحم کن بر = فاعلاتن
این غریب = فاعلات
گفت دردن = فاعلاتن
بال دل ره = فاعلاتن
گم کند مس =فاعلاتن
کین غریب = فاعلات



*** خانم نسرین شعیبی ـ مشهد**

قسـمتی از سـروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
آسمان
چتری است بر سر من
و یا نه سقفی است
که پناهم می‌دهد
از دست این همه
حادثه

*** آقای نصیر اکبری ـ الیگودرز**

وزن‌وقافیه‌درسروده‌شمارعایت‌نشده‌است. تا می‌توانید شعر بزرگان را حفظ کنید.

جادو

جادوی چشمان تو
مرا از هفت دریا
رد می کند
و اگر بسته شود آن دو پلک
رودی کوچک
راه مرا
سد می کند

نیره احمدی ـ کیش



ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند
●مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

به عزیزی گفتم: روزت بخیر در پاسخم گفت: عاقبتت بخیر.
به وجد آمدم از پاسخش، چه دعایی! من برای او خیری خواستم به کوتاهی یک روز و او خیری برایم خواست به بلندای سرنوشت! پس دوست خوبم عاقبتت به خیر!

سنگ آسمانی

عزیزانم را نه با "قلبم" دوست دارم و نه با ذهنم، من آنها را با روحم دوست دارم، چون ممکن است قلبم از حرکت بیفتد و ذهنم فراموش کند، اما روحم نه فراموش می کند و نه از حرکت می ماند و تا ابد زنده است!

الهه احمدی

چو رنجانیدن کس هست آسان / به دست آوردنش نبود بدان سان

قطره اشک

تا تو نگاه می کنی، کار من آه کردن است / ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است

حمید صلحی ضیابری

آب روشن شد و عکس قمر افتاد در آب / ماه می خواست که مهتاب کند دریا را / آب مهریه گل بود و الا خورشید / در توان داشت که مرداب کند دریا را / روی دست تو ندیده است کسی دریا دل / چون خدا خواست که نایاب کند دریا را

راضیه ضیغمی فلاح ـ ساوه

من با هزار آرزو با او پیمان بستم، اما او در آرزوی یک چیز به هزار نفر پیوست

عسل تلخ

دیدنت هر وقت باشد، ذوق مرگم می کند، مثل پیدا کردن پولی که یادم رفته است!

آتش خاکستری

آن قصر که جمشید در او جام گرفت / آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت / بهرام که گور می گرفتی همه عمر / دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

المیرا رضایی هارونی

ای کاش چو پروانه پری داشته باشم / ناگاه به کویت گذری داشته باشم / گویند که یار دگری جوی و ندانند / بایست که قلب دگری داشته باشم

مریم فهیمی ـ قم

از عشق دلا، نه بر زیان خواهی شد / بی جان ز کجا شوی؟ که جان خواهی شد / اول به زمین از آسمان آمده‌ای / آخر ز زمین، بر آسمان خواهی شد

محمد سلمان سیفی

این دهان بستی دهانی باز شد / تا خورنده لقمه‌های راز شد / لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب / گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی / چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام / چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

نادر حیدری ـ باغملک

هیچ نقطه‌ای زیباتر و آرامتر از قلبی که خالی از کینه باشد، نیست

کوروش راهدوست

عشق نقاشی رنگ و روغنی است که طبیعت آن را تدارک می‌بیند و ذهن به آن شاخه و برگ می‌دهد

بدون نام

انسان دو سال نیاز دارد حرف زدن را بیاموزد و پنجاه سال نیاز دارد تا یاد بگیرد چطور سکوت کند

محسن

همه مداد رنگیها مشغول بودند، جز مداد سفید، هیچکس به او کار نمی‌داد چون معتقد بودند به هیچ دردی نمی‌خورد!

یک شب مدادرنگی‌ها توی سیاهی کاغذ گم شدند و مداد سفید تا صبح دوید، ماه کشید، ستاره کشید و آنقدر آسمان را روشن کرد تا کوچک و کوچکتر شد و صبح توی جعبه مداد رنگیها جای خالی او با هیچ رنگی پر نشد

خدیجه

برای کفشی که همیشه پایت را می زند، فرقی نمی کند تو راهت را درست رفته باشی یا اشتباه، هر مسیری را با او همقدم شوی، باز هم دست آخر، به تاولهای پایت می‌رسی، آدمها هم به کفشها بی‌شباهت نیستند، آدمی که همیشه آزارت می‌دهد، هیچ وقت نخواهد فهمید تو چه دردی را تحمل کردی تا با او همقدم شوی

عبدالامیر اسدا..زاده

چشمی دارم، همه پر از صورت دوست / با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست / از دیده دوست فرق کردن نه نکوست / یا دوست به جای دیده یا دیده خود اوست

فاطمه آیینی

ناب‌هایی متفاوت

پریسا: آدمهای زنده به گل و محبت نیاز دارند، مرده‌ها هم به فاتحه، ولی ما گاهی بر عکس عمل می کنیم و برای مرده‌ها گل می‌بریم و خیلی راحت فاتحه زندگی بعضی‌ها رو می‌خونیم

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه: اهل دلی می گفت: تاریخ تولدت مهم نیست، تاریخ تبلورت مهمه، اهل کجا بودنت مهم نیست، اهل و بجا بودنت مهمه، منطقه زندگیت مهم نیست، منطق زندگیت مهمه، درود بر رفقایی که دعا دارند و ادعا ندارند، نیایش دارند و نمایش ندارند، حیا دارند و ریا ندارند، رسم دارند و اسم ندارند

خدول: بالای سرم نام تو را نقش نمودم، یعنی که سر من به فدای قدم تو

اقبال قصابی ـ سقز: از عقاب پرسیدند آیا ترس به زمین افتادن نداری؟ گفت: من انسان نیستم تا با کمی بالا رفتن تکبر کنم و در اوج بلندا هم نگاهم به پایین است

حجت سهرابی ـ ساوه: تو می دانی از مرگ نمی ترسم، فقط حیف است، هزار سال بخوابم و خواب تو را نبینم

الهه ـ گرگان: اگر مستضعفی دیدی، ولی از نان امروزت، به او چیزی نبخشیدی، به انسان بودنت شک کن، اگر گفتی خدا ترسی، ولی از ترس اموالت، تمام شب نخوابیدی، به انسان بودنت شک کن، اگر هر ساله در حجی، ولی از حال همنوعت، سوالی هم نپرسیدی، به انسان بودنت شک کن!

اگر مرگ کسی دیدی، ولی قدر سر سوزن، ز جای خود نجنبیدی، به انسان بودنت شک کن

احمدی: کل آب اقیانوس هم نمی تونن یک قایق رو غرق کنن، مگر اینکه در آن رخنه کنن تمام چالش ها، توهین ها، تمسخرها هم نمی تونن شما رو متوقف کنن، مگر اینکه بگذارید به درونتون وارد بشن

اصغر شاهنظری: بعضی صبحها، دلیلی برای بیرون رفتن نداری، دلیلی برای خواب هم نداری، بی حوصله چایت را می نوشی که دنیای بیرون، زمزمه‌ای در گوشت سر می دهد، می‌زنی به سیم آخر، چای را نصفه و نیمه رها می کنی، دیروز را پشت سر می گذاری، فردا را نادیده می گیری و امروز را می‌زنی بیرون، چون دنیای واقعی درون فنجانت نیست، درون افکارت نیست، بیرون در خانه‌ات، بیرون پنجره، همین نزدیکی هاست، می‌شنوی زمزمه‌اش را؟

جدول متقاطع

جدولهاز بر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

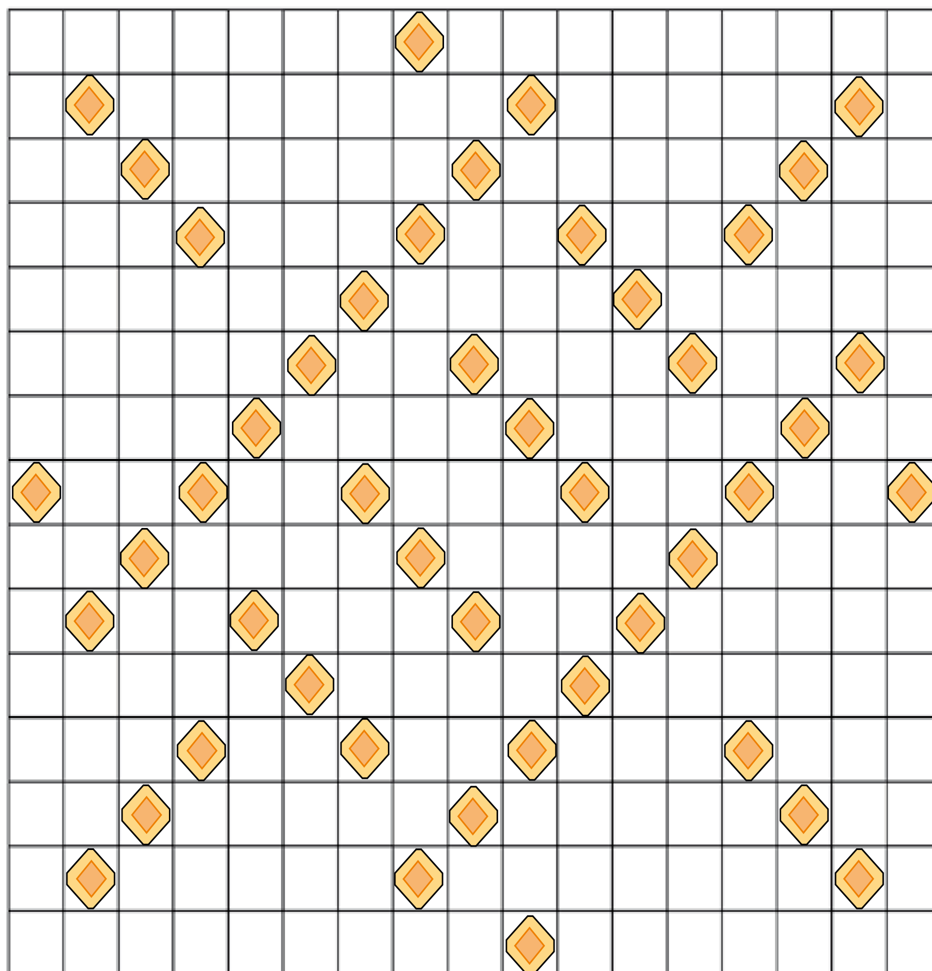
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۰

۱ـ عود یشو سرمستی ـ ارومیه
۲ـ فرزانه نوروزی ـ ایلام
۳ـ ایلیا سعدالدین ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟



افقی:

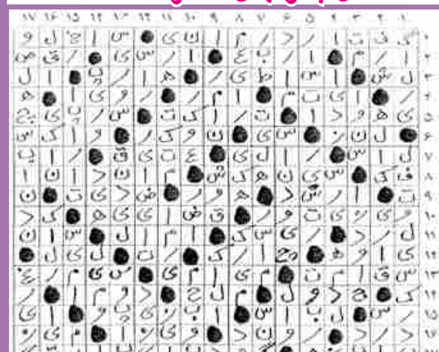
۱ـ جزایری در بدن انسان ـ نوعی سکه طلای رایج در دوران تزاری روسیه ۲ـ مجموعه ظرف و امثال آن ـ کشوری در اروپای شرقی ۳ـ درخت زبان گنجشک ـ حریص، طماع ـ تفتیش ـ شامه نواز ۴ـ ایتالیای قدیم ـ عدد منفی ـ چهره ـ خالص ـ کلمه‌ای برای آگاه کردن ۵ـ فرایند ـ بهابازار ـ سجاده ۶ـ ضمیر اول شخص جمع ـ رنگ پاییز ـ یکی از خواهران برونته ـ آدرس ۷ـ گونه ـ قشنگ ـ برادر شمالی ـ رشته لامپ چراغانی ۸ـ مساوی ـ خانم متعجب می گوید ـ نمایشنامه ـ مایع آبادانی ـ پایان روز ۹ـ شهری در ایتالیا ـ نسب، اصل ـ ثروت ـ زمینه چیزی ۱۰ـ یکی از دو نوع اکسید مس ـ مذکر ـ شهری باستانی در خوزستان ـ به سیگار می زنند ۱۱ـ سهو، خطا ـ بنیانگذار کشور ایران ـ از شاهان ساسانی ۱۲ـ پول فلزی ـ سست، بی حس ـ تنها ـ میوه خوب ـ میوه گلوپسند ۱۳ـ خط کش مهندسی ـ شهری در غرب کشور ـ پاپاپای ـ تصدیق انگلیسی ۱۴ـ گونه‌ای از درخت گز ـ فرمانروایی ۱۵ـ از شهرهای کشور ایتالیا ـ مزد ساز زدن

عمودی:

۱ـ بندری مشهور در انگلستان ـ ماده‌ای از جنس سلولوئید و لاستیک ۲ـ سوره بیست و چهارم از قرآن کریم ـ نوعی نان روغنی ۳ـ پوز ـ مظهر نرمی ـ بخش کبابی گوشت ـ توده بزرگ خاک ۴ـ بندری مشهور در دوران ساسانیان ـ آلت موسیقی ـ از سبزیهای غده‌ای ـ در ترکیه به وزیر گویند ۵ـ منفذ ـ ضمیر انگلیسی ـ خردل صحرایی ۶ـ هیزم ـ لسان ـ با هم یک جا کار می کنند ۷ـ خربزه نارس ـ تیز، برنده ـ عامل وراثت ـ مرکز مازندران ۸ـ چوب و تخته ـ بوستان ـ ساز شاکی ۹ـ زهر ـ جانب ـ درخت مجنون ـ پوستین ـ پسوند شباهت و نظیر ۱۰ـ ضمیر فرانسوی ـ نوعی بیماری حاد تنفسی ـ نهادی قانونی ۱۱ـ اینک ـ بوی رطوبت ـ جانوری موذی ـ خورشید ۱۲ـ مدارج درهم ریخته ـ جابجایی زمین ـ جزیره‌ای توریستی در اندونزی ۱۳ـ نگاهبان ـ حرف همراهی ـ بهترین دوست ۱۴ـ فلز چهره ـ انتشار، گستردگی ـ از حبوب ـ چرک، عفونت ۱۵ـ تکرار حرف آخر ـ گرد هم آیی، جلسه ـ کشوری دو پاره ـ حرارت بالای بدن ۱۶ـ در تداول عوام پیش از کلمه زشت آرند ـ شیمی کربن ۱۷ـ بنیانگذار شیمی نوین ـ روحانی اهل سنت کردستان

حل جدولهای شماره ۳۷۴۰





در هنر، ادب و اخلاق هم باید متمدن بود و برتری داشت
● لویی پاستور

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

معبد – هلالین – بت – برق – سنگ ترازو – ادب آموختن – جود و بخشش – آدمی – گندم سوده – نت منفی – مولد برق – عدم مساوات

اهل بیت – دسری ایرانی

از صحابه مشهور – چکش سنگین – بسیار مهربان

زیرکی – تخم مرغ انگلیسی – رودی در اروپا – کمک پرستار

سرعت – باران یخی – از اجزا صورت – مکان – کمیاب – نشان مفعولی

نوعی مرکب مایع – ماهی پاییزی – وام درهم – مرطوب

علامت ندا – آرام – اسب ماده – درخت انگور – خرس عرب – مردمان قطب شمال

علامت جمع – فم – من و شما – ضمیر فرانسوی – جمع رساله

شهری تاریخی در هرمزگان – واحدی در طول – دستگاه گریز از مرکز – منسوب به شهری در گیلان – جسد حیوان

اندوه – انعکاس – براق کننده چرم – حرکت کرم – شبنم

سودای ناله – رود آرام – حصار – نظیف – پول قطر – اثر چربی

آونگ – جوانمرد – گوسفند ماده

افزار بنایی – ماشین کشاورزی – نوعی بازی کودکان – خرابی

دست – حاصل صابون – حرف ندا – بوی دود گرفتن – نامی برای خانمها

بیزاری – غمزه

خاطر – نهر بزرگ – زائوترسان – از گروههای خونی

از ماههای میلادی

جدول سودوکو ۳۷۵۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶		۲	۱			۹		۵
		۴		۵	۷	۲		
۸		۳						
			۶	۹		۷	۸	
	۹							۳
۳	۸	۶	۷		۵			
	۴	۱				۵		
				۳			۱	۶

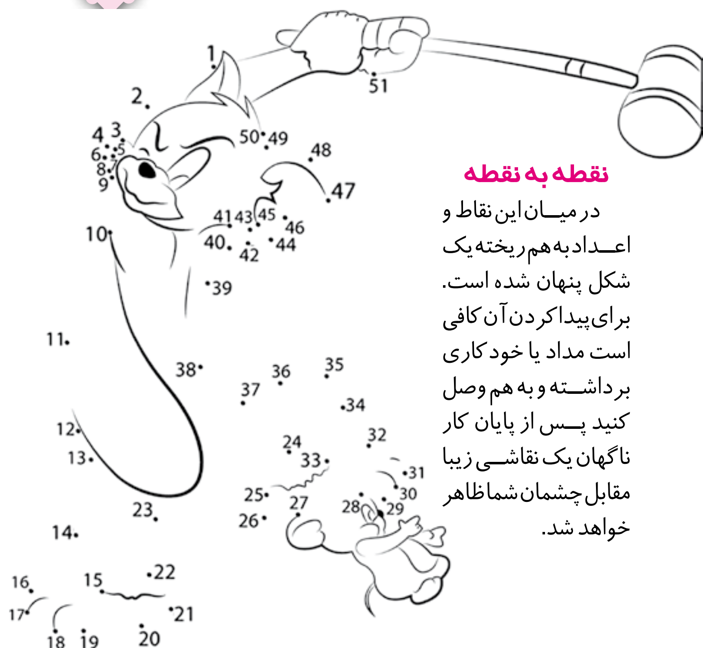
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



ده اختلاف در تصویر شنا در دریا

خرگوش به گربه روش شنا در دریا را می آموزد و اردک هم از اینکه در این کار بسیار موفق است راضی به نظر می رسد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند متوجه ده اختلاف خواهید شد.





نقاشی پنهان

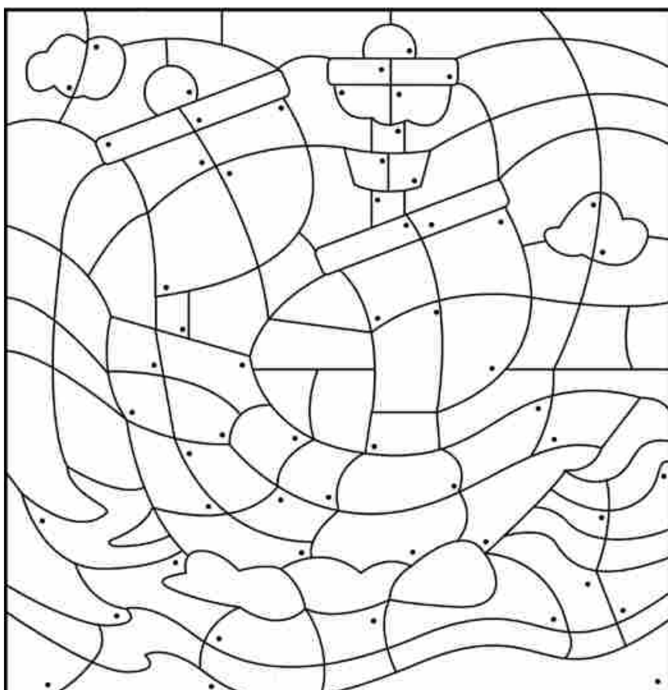
در میان این خطوط و نقاط در هم پیچیده یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است خانه هایی را که دارای نقطه هستند با مداد یا خودکار رنگ کنید. البته برای بهتر شدن کار دقت کنید که هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار یک نقاش زیبا خواهید دید.





شکلهای پنهان در تصویر استخر اردکها

بچه اردکها در استخر مخصوص خود حسابی تفریح می کنند. اما در این تصویر شاد و زیبا، ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده، می خواهیم آنها را در تصویر اصلی بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



نه لباس غرور بپوش و نه لباسی که تو را بی مقدار جلوه دهد

● امام صادق(ع)

یک سرگذشت

دور باطل

ـ حالا این تحفه‌ای که پیدا کردی، کی هست؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم کدوم بیچاره‌ای حاضر شده تو رو بگیره؟

این را برادرم "خسرو" گفت و بعد قاه قاه زد زیر خنده. غبغب گوشتی‌اش می‌لرزید. پاکت بادام زمینی را به طرفش دراز کردم و در حالیکه اخم دوستانه‌ای بر چهره نشاندم گفتم: "خیلی هم دلش بخواد"!... خسرو دوباره زد زیر خنده و گفت:

"شوخی کردم. حالا بگو ببینم کی هست؟ چند سالشه؟ چیکاره ست"؟ سرخ شدم و گفتم: "بیست سوالی راه انداختی داداش؟" خسرو سیب سرخی از توی یخچال برداشت و گفت: "بهر حال من به عنوان برادر بزرگ باید نظر بدم یا نه"؟... قطره‌های عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود. آهسته گفتم: "۲۹ سال داره. همسن منه. یعنی ۴ ماه از من بزرگتره. لیسانس زبان انگلیسی داره. پدرش هم مهندسه".

خسرو گازی به سیب زد و با دهان پر پرسید: "پس هم رشته‌این. اسمش چیه؟ کجا با هم آشنا شدین؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "با کیارش توی دانشکده همکلاس بودیم".

خسرو اسم کیارش را زمزمه کرد و گفت: "اسم قشنگیه. خودش هم قشنگ و خوش تیپه؟" سرخ شدم. قلبم تندتر از قبل می‌زد. کمی سرم را بالا گرفتم و گفتم: "به خوش تیپی داداش خسروی خودم که نمی‌رسه". خسرو با خنده گفت: "آی ناقلا، می‌خوای خرم کنی؟" چند قدم به خسرو نزدیک شدم و معصومانه پرسیدم: "کمکم می‌کنی؟"

با تعجب گفت: "کمک؟ چه کمکی"؟... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: "ممکنه پدر قبول نکنه. راضیش کن. راضی کردن مامان با خودم." لبخندی زد و جواب داد: "کجای کار عیب داره؟ چرا فکر می‌کنی پدر راضی نمیشه"؟ به صفحه خاموش تلویزیون نگاه کردم و گفتم: "نمی‌دونم، شاید دلواپسیم بیخود باشه اما... راستی، مادر کیارش آلمانیه..." خسرو دهان باز کرد که چیزی بگوید اما در آپارتمان باز شد و پدر در چارچوب در ایستاد. سلام شل و ولی کرد و کتش را روی رخت آویز گذاشت. لبم را گزیدم و با اشاره به خسرو فهماندم فعلا درباره کیارش حرفی نزند.

***

ـ خیلی سخت نگیر. ممکنه پدرت قبول کنه البته به شرطی که خوب و منطقی باهاش حرف بزنی.

این را یکی از دوستانم گفت. بالاخره پس از چند روز کلنجار رفتن من و خسرو به این نتیجه رسیدیم که با پدر حرف بزنم. کیارش منتظر جواب بود و می‌خواست به خواستگاری



بیاید. از طرفی نمی‌خواست سنگ روی یخ شود. پدر خوب به حرفهایم گوش داد و گفت: "چو دانی و پرسی سوالت خطاست... دخترم، با یه آلمانی فامیل بشیم؟ کسی که معلوم نیست واقعا مسلمون شده یا نه؟ اون هم یه فامیل نزدیک؟ همین امروز اون پسر رو برای همیشه فراموش کن"! بیست و نه سال زندگی کردن در کنار پدر مرا با خلق و خوی او آشنا کرده بود. خوب می‌دانستم وقتی حرفی می‌زند و نظری می‌دهد محال است از آن برگردد. با این حال دست به دامان مادر و خسرو شدم. یک ماه بعد هر دو دستهایشان را به علامت تسلیم بالا بردند و گفتند: "ماحریف پدرت نمیشیم. حرف حرف خودشه"! کیارش وقتی جواب منفی شنید، پا پس نکشید. چند بار به محل کار پدر رفت اما فایده‌ای نداشت. سه، چهار سال به هر خواستگاری که آمد، نه گفتم. نمی‌دانم با خودم لج کرده بود یا با پدرم؟ شاید هم با روزگار. روزگای که با من سر ناسازگاری داشت. ۳۲ ساله بودم که پدرم فوت کرد و به رحمت حق رفت. یک سال سوگوار او بودیم تا اینکه دوباره تک و توک خواستگارها آمدند. نرم شده بودم. کیارش دو سال قبل ازدواج کرده بود پس سرسختی من فقط به خودم ضربه می‌زد. یک شب که در آشپزخانه مشغول بودم، مادرم پشت پیشخوان آشپزخانه ایستاد و زل زد به من. سرم را برگرداندم و با لبخند گفتم: "**چی شده مامان؟**"... بلوز سفید یقه بسته‌اش را مرتب کرد و در حالیکه توی صدایش هیجان موج می‌زد، گفت: "یه خواستگار خوب برات پیدا شده". خودم را بی‌اعتنا نشان دادم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: "آدم حسابیه؟" در حالیکه تکه‌ای نان بر می‌داشت تا ته دیگ بگذارد، گفت: "اینقدر ناز نکن دختر." لبخند محوی زدم و جواب دادم: "ناز کدومه؟ از خدا می‌خوام از این تنهایی در بیام... شما هم از شرّ من راحت میشین"!

مادر دو طرف قابلمه را گرفت، دوباره روی اجاق گذاشت و گفت: "پسر خوبیه. ۴۰ سال داره و مهندسه. پدر و مادرش شهرستان زندگی می‌کنن. خاله‌ش تو رو به "نامدار" معرفی کرده. بگم بیان"؟

سکوت کردم. نفس راحتی کشید و گفت: "به پدر بزرگ و دایی بزرگت هم باید بگم. می‌دونی که بعد از پدر خدابیامرزت اجازه تو دست پدربزرگه".

دو هفته بعد نامدار و خانواده‌اش آمدند. من و او چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم. همانطور که مادرم می‌گفت پسر خوبی بود و من چند روز بعد نظرم را اعلام کردم اما انگار نظر من برای پدربزرگم مهم نبود چون قاطعانه گفت: "من از این پسره خوشم نیومد. دستش خیلی خالیه. اگه شب و روز کار کنه، بیست سال دیگه شاید به جایی برسه".

مادرم و خسرو خیلی با او حرف زدند اما پدربزرگ هم مثل پدر خدابیامرزم یکدنده بود. دایی‌ام را واسطه کردیم تا او را راضی کند اما نشد و من برای بار دوم سرخورده شدم. به مادرم گفتم: "دیدی مامان؟ آخه وقتی حق انتخاب ندارم و نظر من برای هیچ کس مهم نیست، چرا باید دلم رو به رفت و آمد خواستگارا خوش کنم؟ از این به بعد مشخصات خواستگار رو به بابا بزرگ بگین. اگه پسندید و اجازه داد بگین بیان"!

مادر سری تکان داد و گفت: "حق با توئه. اما توی خانواده ایرانی بزرگترا حرف اول رو می‌زنن دخترم". و من با پوزخند جواب مادر را دادم: "حرف اول و آخر... به هر حال من دیگه خودم رو سبک نمی‌کنم و جلوی هیچ خواستگاری چای نمی‌گیرم".

دو سال قبل وقتی که در مرز ۳۷ سالگی بودم مادرم گفت: "این بار پدربزرگت خودش یک نفر رو برات انتخاب کرده. الحق و الانصاف پسر خوبیه".

به پرده‌هایی که خودم برای هال خریده بودم و گلهای نارنجی داشت، نگاه کردم و گفتم: "ببینیم و تعریف کنیم"! مراسم خواستگاری این بار به میدان جنگ تبدیل شد. جنگ و دعوای بین پدربزرگ و دایی... "سجاد" پسر خوبی بود اما دایی لج کرده بود و می‌گفت: "چون بار قبل پدربزرگ تون روی من رو زمین انداخته، نمیذارم این ازدواج سر بگیره". خسرو از میهمانها عذر خواست و آنها را تا دم در بدرقه کرد. سپس وسط هال ایستاد و فریاد زد: "من ۴۴ سال دارم و برادر بزرگتر خواهرم هستم. از این به بعد به شما دو نفر اجازه نمیدم که آینده

خواهرم رو بازیچه خودتون قرار بدین"!...هر دو اخم کردند و گفتند: "ادب داشته باش خسرو! از موی سفید ما خجالت بکش!" خسرو گفت: "شما باید خجالت بکشید که خواهرم رو بیچاره و سرگردون کردین". دایی جوش آورد و کلاهش را از رخت آویز برداشت و گفت: "اگه دیگه پام رو توی این خونه بذارم، مرد نیستم." پدربزرگ هم عصایش را از گوشه هال برداشت و در حالیکه صورتش از عصبانیت گل انداخته بود، گفت: "قانون میگه اجازه من برای ازدواج خواهرت لازمه. پس بدوین دنبالم"! تا صبح گریه کردم. با خودم گفتم: "آخه این چه سرنوشتیه که من دارم؟ چرا پدرم مُرد تا اختیارم بیفته دست اینا؟ چرا مادر کیارش آلمانی بود؟ چرا پدربزرگ و دایی مثل بچه‌ها با هم لج می‌کنن؟ چرا خسرو بی‌پروا به اونا توپید؟ چرا هیچ کس به فکر من و آینده‌م نیست"؟ افکار مختلفی توی سرم یورتمه می‌رفتند. آن موقع که من کسی را می‌پسندیدم آنها تصمیم دیگری می‌گرفتند و وقتی آنها دوست داشتند من ازدواج کنم، خواستگارها را بایکوت کردم. هرچه بود، گذشته بود و حالا باید فکری به حال خودم می‌کردم وگرنه ممکن بود تا پایان عمر تنها بمانم، چیزی که به شدت از آن واهمه داشتم.

***

ـ تو رو خدا مسخره بازی درنیار! برو از دایی و بابابزرگ عذرخواهی کن. نذار این یکی از دستم بپره!... این راه را با شیطنت به خسرو گفتم. لبهایش را ورچید و با اکراه گفت: "باشه اما به جان تو اگه ناز کنن نازشون رو نمی‌کشم." خواستگار جدیدم آدم خوب و مطمئنی بود. همه سرش قسم می‌خوردند. یک فروشگاه لوازم خانگی داشت. خسرو اول مخالف بود. می‌گفت طرف دیپلم دارد و من خواستگارهای مهندس و دکتر و... را جواب کرده‌ام. در پاسخش گفتم: "مثل اینکه فراموش کردی که چند سالمه." خسرو رفت و طرفهای عصر پکر و ساکت به خانه آمد. همین که روی مبل راحتی ولو شد، من و مادر همزمان پرسیدیم: "چی شد؟" خسرو جواب داد: "هر دوتاشون کینه به دل گرفتن. دایی قسم خورد که نه توی مراسم خواستگاری شرکت می‌کنه نه توی مراسم عروسی. بابابزرگ هم گفت محاله که حتی مثل غریبه‌ها بیاد توی محضر و بخواد سند عقد رو امضا کنه". با گریه توی اتاقم رفتم. دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم دوختم به ساعت دیواری کرم رنگی که به دیوار چسبیده بود. با خودم گفتم: "تو چقدر بدبختی دختر"!

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌فرستم سالها از آن روزها گذشته. دایی و پدربزرگ هر دو از دنیا رفته‌اند. لجبازی با پدرم و بعد اختلاف بین دایی و پدربزرگم ـ این دو رباطل ـ شوق مرا برای ازدواج و زندگی مشترک برای همیشه نابود کرد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ماه عسل

سراغ من و خواهر و برادرم تا من به عنوان نماینده با شما صحبت کنم، داداش میگه اگه بابا بفهمه من می‌خوام با ونوس ازدواج کنم بی‌خیال اون میشه، اما فراز واقعا بیشعوره بابا احتشام، من و شوهرم و داداشم و خواهرم و عروس و دامادها باهاش حرف زدیم، بهش گفتیم "ونوس" چند سال از تو بزرگتره، اما حالیش نمیشه که؟... انگار تا آن لحظه نفسم بنده آمده بود که یکمرتبه به حرف آمدم و به آرامی گفتم: "یعنی شماها فقط نگران این هستین که ونوس چند سال از فراز بزرگتره... همین؟"... این پرسش را بدون دلیل مطرح نکردم، احساسم این بود که پشت این حرف ماجرایی دیگر خوابیده! ماجرایی که فرزانه اینطوری گفت: ـ راستش رو بخواین بابا احتشام من و بقیه به این نتیجه رسیدیم که "ونوس" بیشتر از اینکه عاشق شماباشه، دنبال ثروت شماست و مطمئنا بلافاصله بعد از ازدواج بچه‌دار هم میشه و اون وقت خدا می‌دونه چه کیسه‌ای براتون می‌دوزه. درحالیکه اگر زن فراز بشه این مشکلات پیش نمیاد و... متوجه منظورم هستید پدرجون؟

یک لحظه احساس کردم دارم سکته می‌کنم، اما یقین دارم تنها چیزی که مانع شد در آن لحظه نمیرم، فکر کردن به پاسخی بود که "ونوس" به فراز و بعد اً به فرزانه داده بود، پاسخی که یک معنی بیشتر نداشت، ونوس عاشق من بود! نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و گفتم: باشه فرزانه جان... بگذار امشب فکرام رو بکنم و یک تصمیم عاقلانه بگیرم... نگران نباش همه چیز درست میشه!

فرزانه دستم را بوسید و با خوشحالی رفت و.. من اما، آن شب چقدر شکستم... چقدر نابود شدم!

آن شب تا خود صبح بیدار بودم و فکر کردم باید تصمیم می‌گرفتم، تصمیمی که راه برگشت نداشت... و تصمیم گرفتم!... اول صبح به سراغ ونوس رفتم و بعد از اینکه گفتم از همه چیز اطلاع دارم و در حالیکه او به خاطر رفتار فراز و فرزانه و بقیه فرزندانم از من خجالت می‌کشید، فقط یک سوال از او پرسیدم: "هنوز هم حاضری با من ازدواج کنی؟" ونوس در حالیکه بغض کرده بود گفت: بگذار اینطوری بهت بگم آقا احتشام، اگه با تو ازدواج نکنم می‌میرم!

سر تکان دادم و گفتم: "هر شرطی داشته باشی قبول، ولی من هم یک شرط دارم که تو باید بپذیری!"... ونوس لبخندی زد و گفت:

"تنها شرط من اینه که هرگز پدرم رو تو سرم نکوبی، مهریه هم فقط ۱۴ شاخه گل، این شرط منه، حالا تو هم هر شرطی داری من قبول دارم!... حلقه‌ای را که از قبل تهیه کرده بودم در انگشتش کردم و گفتم:

ـ من فقط یک شرط دارم... در مورد رفتار و رابطه من با فرزندانم هرگز... هرگز... هرگز، دخالت نکن!

ونوس حس کرد حرفم معنی خاصی دارد، اما گفت "چشم" و بلافاصله راهی یک محضر شدیم و عقد کردیم و گفتم: "من هنوز سر حرفم هستم، برات جشن هم می‌گیرم..." ونوس با همه وجودش خندید و گفت: "جشن من تویی!"... در نگاهش غرق شدم و گفتم: "تا تو بری خونه و لوازمت رو جمع کنی که بریم ماه عسل، منم میرم بلیت می‌گیرم..."

ونوس رفت، اما من قبل از اینکه به سراغ آژانس هواپیمایی بروم، آن کاری را که در موردش به یقین رسیده بودم انجام دادم؛ دو سال قبل و موقعی که فراز می‌خواست آن باشگاه بدنسازی را [با پول من] بخرد، چون در تهران نبودم و او عجله داشت، یک چک سفید از دسته چک خودش به فروشنده داد که خیالش راحت باشد که خریدار است سپس چهار روز بعد وقتی من به تهران برگشتم و قبل از اینکه با فروشنده راهی محضر شویم تا سند بزنند، چک مبلغ مورد معامله را به او دادم و چک سفید فراز را گرفتم و در طول این دو سال بالغ بر ده بار قرار بود فراز به مغازه بیاید که چک سفیدش را به او برگردانم، اما نشد، هر بار یک پیشامدی مانع شد و... انگار قرار بود آن چک سفید دست من بماند تا آن روز که روی چک رقم ۵۰ میلیارد تومان نوشتم و به بانک رفتم و برگشتش را گرفتم و با وکیلم تماس گرفتم و بدون اینکه به او اجازه اظهارنظر بدهم گفتم: تا آخر وقت امروز اگر فراز نره زندان برکنارت می‌کنم!

وکیلم که می‌دانست حرف من هرگز دوتا نمی‌شود به طرف دادگاه رفت و من هم بعد از تهیه بلیت هواپیما و رزرو هتل، همراه ونوس راهی ماه عسل شدیم. وقتی من و ونوس در آنتالیا شام می‌خوردیم، فراز نخستین شام زندان را تجربه می‌کرد!

***

چهارده ماه از ازدواج من و ونوس می‌گذرد و چهارده ماه است که فراز کنج زندان دارد پیر می‌شود! هر سه فرزندم، خواهرم، برادرانم، عموها و عمه‌ها و... حتی خانواده فخری خدابیامرز سعی کردند ـ به قول خودشان ـ مرا از خر شیطان پیاده کنند! من اما به هیچکس اجازه دخالت ندادم و حتی به فرزندانم گفتم: "اگر باز هم اصرار کنید از ارث محرومتان می‌کنم..." آنها از ترس اینکه ارثیه نصیبشان نشود سکوت کرده‌اند، اما هنوز هم پیغام می‌فرستند که فراز را ببخشم. حتی چند مرتبه به سراغ ونوس آمده‌اند و او هربار تا خواست حرفی بزند گفتم: یادت که نرفته عزیزم...؟ ما با هم قرار گذاشتیم!

***

لابد شما هم مانند همه کسانی که ماجرای زندگی مرا می‌دانند، لعنت و نفرینم می‌کنید؟ لابد شما هم می‌خواهید بگویید که عشق "پدر ـ فرزندی" یعنی اینکه فراز را ببخشم! اما من فقط یک سوال از همه و از شما هم می‌پرسم؛ چرا باید چنین خائنی را ببخشم؟!

اگر در اولین قدم، موفقیت نصیب ما نشد، سعی مجدد معنی ندارد

● موریس مترلینگ

شبنم فرشادجو
نسل جدید می‌خواهد زود به نتیجه برسد

گفت‌وگو: شراره داوودی

شبنم فرشادجو با مجموعه‌های طنز مهران مدیری در میان مردم شناخته شد، اما کارنامه درخشانی در عرصه تئاتر دارد. از شاگردی زنده یاد حمید سمندریان که او معتقد است بیشترین تاثیر را بر روی حرفه اش داشته تا بازی برای کارگردانان بزرگ تئاتر ایران همچون، بهرام بیضایی و علی رفیعی، گوشه‌ای از فعالیتهای دو دهه اخیر این بازیگر توانا در عرصه تئاتر است...



چه اتفاقی افتاد که تصمیم گرفتید بازیگر شوید؟

من از کودکی همراه پدر و مادرم به سینما و تئاتر می‌رفتم. سال ۷۲ شانزده ساله بودم که فیلم "مسافران" آقای بیضایی را دیدم. آن فیلم اتفاق بزرگی برای من بود. "مسافران" را ۴ بار در سینما "شهر قصه" دیدم و از آنجا بود که به کارهای آقای بیضایی علاقه‌مند شدم. به همین خاطر پدرم فیلمهای قبل و بعد از انقلاب آقای بیضایی را برای من پیدا کردند و من شروع کردم به فیلم دیدن. بعد از آن متوجه شدم که ایشان کتاب هم می‌نویسند. دوستانم نمایشنامه‌های آقای بیضایی را به من هدیه می‌دادند و من با خواندن آن نمایشنامه‌ها به یکباره دیدم که چقدر به تئاتر علاقه‌مند شده‌ام. بنابراین تئاتر از همان ۱۶ سالگی برای من ویژه شد. یک سال بعد تصمیم گرفتم به کلاس بازیگری بروم. در کلاسهای آقای سمندریان با مجید بهرامی، لیلی رشیدی، امید عباسی، حامد محمدطاهری، مجید صالحی، عاطفه تهرانی و شبنم دولتشاهی همدوره بودم. ما به همراه یکدیگر یک گروه تشکیل دادیم و از همان جا حامد محمدطاهری نمایش "آنتیگونه" اثر سوفوکل را در سالن شماره ۲ تئاتر شهر به روی صحنه برد. در اجرای آن نمایش آقایان رشیدی و پاکدل ما را حمایت کردند. البته من قبل از آن در سال ۷۵ همراه با مجید بهرامی در نمایش "عشق آباد" آقای میرباقری هم حضور پیدا کردم. آقای میرباقری به همراه گروهشان به کلاس آقای سمندریان آمده بودند که من تست دادم و برای نقش یکی از آن دیوانه‌های دیوانه‌خانه نمایش انتخاب شدم و بعدها در اجراها یک دوره نقش اصلی را هم بازی کردم. آقای سمندریان و خانم هما روستا خیلی مرا راهنمایی کردند. خانم روستا می‌گفت که تو چون بیان را از آقای سمندریان یاد گرفته‌ای و جزوه‌هایش را هم داری، می‌توانی بیایی و در آموزشگاه من تدریس بیان کنی. الان به خاطر همان پیشینه وقتی به من می‌گویند که ورکشاپ بگذار، من می‌گویم که فقط می‌توانم برای بیان، ورکشاپ بگذارم چون از پسش بر آمده‌ام.

الان یک نسل جوان علاقه‌مند به بازیگری خصوصاً بازیگری در سینما به وجود آمده که احساس می‌کند جسارت زیادی هم دارد و صرف داشتن جسارت برای آنان کافی است ولی بازیگری فاکتورهای دیگری غیر از جسارت هم لازم دارد.

بله. یک چیزی که در نسل قبل خیلی وجود داشت و من در بعضی از آدمهای نسل جدید کمتر آن را می‌بینم، توجه به اخلاقیات است. الان وقتی که من می‌خواهم به روی صحنه بروم، دختر جوان نمی‌داند که باید به من راه بدهد و یک جایی را برای من آماده کند ولی خود من برای خانم تیموریان صندلی می‌گذاشتم یا می‌رفتم و برایشان آب می‌آوردم. کلاً حواسم بود ولی الان از این چیزها خبری نیست. یا خاطرم می‌آید که در سال ۷۷ در نمایش مرحوم رشیدی اسم مرا به عنوان مدیر صحنه زدند اما واقعاً چنین کاری را انجام نمی‌دادم. من متن را به بچه‌ها می‌رساندم و یا میزانسن‌ها را می‌نوشتم و کارم در حین اجرا هم این بود که به یک گروهی می‌گفتم که در فلان جا آن دو پرچمی که روی صحنه هست را پایین بیاورید. یک چراغی را هم به سمت اتاق نور می‌گرفتم، همین. برای این کار دستمزد می‌گرفتم و کارم را انجام می‌دادم اما الان کسی قبول نمی‌کند که در یک تئاتر همچین کاری کند. مطلب مهم دیگر هم رابطه است که خود من از نداشتن این رابطه‌ها خیلی ضربه خوردم و خیلی کارهای خوب را از دست دادم. الان نسل جدید می‌خواهد که خیلی زود به نتیجه برسد و یک بازیگر معروف شود اما نباید اینطور باشد.

به عنوان اولین گروه تئاتری که در آلمان به روی صحنه رفتید، چه حسی داشتید و عکس‌العمل آلمانی‌ها نسبت به اجرایتان چطور بود؟

آقای چولی خودش دو تئاتر را به ایران آورده بود که در این بین اجرای ما را دید و از ما برای اجرا در آلمان دعوت کرد. دعوت آقای چولی برای ما خیلی عجیب و ارزشمند بود. مرکز هنرهای نمایشی هم گفته بود که بچه‌های گروه باید متعهد شوند که بعد از اجرا به ایران بر می‌گردند. سیامک صفری، حسن معجونی و مهرداد ضیایی هم چیزی برای ضمانت نداشتند و پدر من سند خانه‌اش را برای ضمانت بچه‌ها گذاشت. داریوش موفق هم به خاطر سربازی‌اش نتوانست به آلمان بیاید و رضا مختاری جایگزین او شد. کلاً اتفاق عجیبی بود چون هنوز خارج رفتن برای اجرای تئاتر مد نشده بود. در آلمان هم استقبال عجیب و غریبی از اجراهای ما به عمل آمد. ما به غیر از اجرا در سالنهای چولی و برلین، یک اجرا در سالن ۳ هزار نفره مونیخ نیز داشتیم که فضای اجرا در آن خیلی ترسناک و غریب بود. اما ما کارمان را با انرژی انجام دادیم و استقبال آلمانی‌ها از ما خیلی خوب بود. آن‌ها برای ما دست می‌زدند و عکس‌العمل‌های جذابی نشان می‌دادند. شاید بعضی‌های‌شان چیزی از حرف‌های ما متوجه نمی‌شدند اما آنقدر نمایش جهان شمول بود و موقعیت آن خنده‌دار شده بود که همه حضار می‌خندیدند و ما اجرای درخشانی را در حضور ۳ هزار نفر مونیخی داشتیم.

زمانی که آقای بیضایی از شما دعوت به همکاری کرد چه حسی داشتید؟

خانم شبنم طلوعی مرا به آقای بیضایی معرفی کرد که من به نیاوران رفتم و در آنجا تست دادم. روز تست خیلی هیجان‌زده شده بودم. یک مونولوگی نوشته آقای چرمشیر را جلوی دوربین اجرا کردم که خود آقای بیضایی هم آنجا بودند. بعد متن نمایش "شب هزار و یکم" را به من دادند که من تا صفحه اول آن را خواندم، گفتم که این متن کمدی است. به یکباره دیدم که چشمان آقای بیضایی یک برق عجیبی زد که نشان می‌داد من درست متوجه شده‌ام. خلاصه چند روز بعد به من خبر دادند که از میان تمام بازیگرانی که برای تست به آنجا آمده‌اند، مرا برای

نقش رخسان انتخاب کرده‌اند. روزی که به من خبر دادند، من سه شاخه گل گرفتم و به تئاتر شهر رفتم و در پشت صحنه یک نمایش از خانم شبنم طلوعی تشکر کردم. به خانم طلوعی گفتم که مهمترین اتفاق زندگی من الان رخ داده است. در نمایش "شب هزار و یکم"، من (رخسان) و علی عمرانی (میرخان)، نقش خواهر زن و شوهر خواهر داشتیم که مدام با هم کلکل می‌کردیم و کلکل‌هایمان بیشتر کمدی بود. برای تماشاگر آن نمایش یک مقدار عجیب بود که در کار آقای بیضایی، کمدی می‌بینند چون همه با تصور یک کار جدی به تئاتر شهر می‌آمدند. من باید استارت اولین لحظه خنده‌دار نمایش را می‌زدم که آن لحظه خیلی مهم بود و خدا را شکر درست در می‌آمد و مردم می‌خندیدند.

شما در دهه ۸۰ به تلویزیون رفتید و تا به امروز یک سری تجربه‌های موفق هم داشتید اما به نظر می‌رسد که در فواصل بین تجربه "میوه ممنوعه" تا شروع کار با مهران مدیری انتخابهایی داشتید که باعث شد موفقیتتان تداوم پیدا نکند؟

قبول دارم. من یک دوره اصلاً پیشنهاد تلویزیونی قبول نمی‌کردم و پیشنهاد آقای فتحی هم به خاطر آن که در مقطع فوق لیسانس استاد من بود و به ایشان ارادت داشتم، پذیرفتم. بعد هم خیلی بلد نبودم که انتخابهای موفقی داشته باشم چون کلاً از فضای تلویزیون دور هستم. من از دستگاه تلویزیونم به عنوان دستگاه دی وی دی استفاده می‌کنم و با آن فیلم و سریال می‌بینم. حتی نمی‌دانم که سریالهای "میوه ممنوعه" یا "در حاشیه" از چه شبکه‌ای پخش شدند یا مدیریت سازمان بر عهده کیست. پیشنهادات تلویزیون را هم معمولاً رد می‌کنم اما اخیراً یک سریال به من پیشنهاد شد که متنش برایم جالب بود و دارم در آن بازی می‌کنم.

اما به هر حال تلویزیون با تمامی انتقاداتی که اخیراً به آن وارد شده، درهای شهرت را به روی خیلی از بازیگران باز کرد.

بله، این را نمی‌شود نادیده گرفت. خود مرا علیرغم دو دهه فعالیت و درخشیدن در صحنه تئاتر، تا ۳ سال پیش که با آقای مدیری کار نکرده بودم، خیلی نمی‌شناختند. من ابتدا در مجموعه "شوخی کردم" با آقای مدیری کار کردم که همکاری با ایشان برایم باعث افتخار است. آقای مدیری در کارش صاحب سبک است و من ایشان را به لحاظ صاحب سبک بودن در کنار آقایان بیضایی و دکتر رفیعی می‌گذارم. واقعاً سبک، رزومه و شیوه کارگردانی مهران مدیری برای من به اندازه کار و زندگی آقایان بیضایی و رفیعی با ارزش است. نقش من در مجموعه "شوخی کردم" یک نقش خیلی سخت بود که به اندازه یک تئاتر از من انرژی می‌گرفت. من و آقای هادی کاظمی در هر سری از این مجموعه ۷ دقیقه جلوی دوربین می‌رفتیم که آن ۷ دقیقه را ۴,۵ بار بدون مکث می‌گرفتیم. متن را هم معمولاً یک ربع یا نیم ساعت قبل از اجرا به ما می‌دادند که واقعاً کار سختی بود اما آن را به عنوان تجربه دلنشین دوست دارم. بعد از آن آقای مدیری با من تماس گرفت و گفت که تو را برای نقش اول زن سریال "در حاشیه" می‌خواهم. من خیلی خوشحال شدم و فقط گفتم که



باید برای اجرای "هملت" به اروپا بروم که ایشان گفت اشکالی ندارد، نمایشت را اجرا کن و بعد بیا سر کار من. نقش من ابتدا خیلی پررنگ بود اما کم کم کوتاه شد و مشکلاتی هم برای سریال پیش آمد که متأسفانه آن نقش هم خیلی دیده نشد.

یکی از کسانی که در زندگی حرفه‌ای شما خیلی تأثیر گذار بوده و از ابتدا تا همین حالا مراقب شما هست، پدرتان است.

پدر من از ابتدا علاقه زیادی به بازیگری داشت. من یک دفتری از ایشان دارم که در ۴۰ صفحه همه فیلمهایی که در سینما کریستال یا سینما سعدی دیده را نوشته است. همچنین پدرم تمام بروشور و پوستر تئاترهای سنگلج و تئاتر شهر را هم دارد که واقعاً گنجینه‌ای است. سینما و تئاتر بخشی از زندگی پدرم بوده که همواره با مادر و دایی‌ام می‌رفته و فیلم و نمایش تماشا می‌کرده است. پدرم از زمانی که من به تئاتر علاقه‌مند شدم هم مرا خیلی حمایت کرد و تلاش کرد که من بهترین تصمیم را بگیرم. من سوم دبیرستان بودم که دانشگاه اراک قبول شدم و باید ۱۰۰ هزار تومان می‌دادم تا صندلی‌ام برای سال آینده رزرو شود اما پدرم این کار را نکرد و همان پول را دستش گرفت و مرا به کلاسهای آقای سمندریان برد. هوشمندی پدرم بود که باعث شد من بازیگری را از پایه یاد بگیرم. در زمان نمایش "آنتیگونه" هم پدرم واقعاً نقش تهیه کننده را داشت و خورد و خوراک بچه‌ها را تهیه می‌کرد تا مشکلی پیش نیاید. مادرم هم به من در این زمینه خیلی کمک کرد. مادرم مرا از مدرسه به کلاس آقای سمندریان می‌برد و از آن‌جا به خانه.

شما در ۳،۴ سال گذشته به سراغ یک سری کارهای اجتماعی و فعالیت‌های محیط زیستی آمدید و در یک سری خیریه‌ها هم کار می‌کنید؟

در مورد فعالیتهای محیط زیستی، تا جایی که خاطرم می‌آید من از بچگی در جنگلی در گرگان به فکر محیط زیست بودم و از درختها و قارچها مراقبت می‌کردم. من به طبیعت علاقه زیادی داشتم. کوهنوردی می‌کردم و یکبار همراه با آشنایان علم‌کوه را فتح کردم یا با کوله برای کوهنوردی به الوند و دماوند رفتم. در بچگی شیر حیوانات را می‌دوشیدم و کلاً با چنین فضاهایی انس گرفتم. الان وقتی می‌بینم که جنگلی می‌سوزد، خیلی ناراحت می‌شوم. بنابراین وقتی می‌بینم که یک مقدار در اجتماع دیده شده‌ام و می‌توانم از این فرصت در جهت فرهنگ‌سازی استفاده کنم، چرا این کار را انجام ندهم؟ همین که چند نفر مرا همراهی کنند و یک مقدار مشکلات محیط زیستی کمتر شود و یا فعالیتهای خیریه صورت بگیرد، اتفاق خوبی رخ داده است. اگر کار من باعث شود که دیگران هم به پرندگان و حیوانات آب و غذا بدهند و با آن‌ها مهربان باشند و یا به محیط زیست آسیب نرسانند، یعنی فرهنگ‌سازی صورت گرفته است.

شما یک زمان برای بازیگران زن در کیش مسابقه رالی راه‌اندازی کردید و یا اخیراً یک تیم اسکواش متشکل از بازیگران زن تشکیل داده‌اید. چه اتفاقی افتاد که به فکر راه‌اندازی یک تیم اسکواش افتادید؟

من و هانیه توسلی، طناز طباطبایی، لیلی رشیدی، پانته‌آ پناهی‌ها، سیما تیرانداز، مارال فرجاد، مائده طهماسبی، سپیده علایی و... تصمیم گرفتیم که به جای حضور در مزون لباس یا جاهای این چنینی، یک کاری هم در زمینه فرهنگ‌سازی و هم در جهت تهییج خودمان انجام دهیم. من با ورزش بیگانه نیستم و قبلاً قهرمان دوومیدانی بوده‌ام. در مورد انتخاب اسکواش هم نظرم این بود که ورزش مدنظر هم مقرون به صرفه باشد و هم خیلی در معرض دید و توجه نباشد که خانمها راحت بتوانند ورزششان را انجام دهند. بنابراین پیشنهادش را از طریق یک رابطه به نام آقای ایوبی به فدراسیون ارائه دادیم و فدراسیون هم با این کار موافقت کرد. الان ۱۰ نفر هستیم که نزدیک یک سال و نیم است در هفته ۳ روز به تمرین می‌رویم و گاهی هم یک سری مسابقه برگزار می‌کنیم. از زمانی که تیم ما شکل گرفته برخی از خانمهای بازیگر مثل خانم شهره سلطانی یا نسیم ادبی هم مایل بوده‌اند که به تیم اسکواش ما بیایند که حتماً بعداً گروه دوم را هم تشکیل می‌دهیم. ما از زمانی که تمریناتمان را آغاز کرده‌ایم، پیشرفت خوبی داشته‌ایم. همین که یک فضای خوب درست شده که ورزش و تفریح انجام می‌دهیم، برای ما یک اتفاق مثبت محسوب می‌شود.

گنجی که در اعماق شماست، در لحظه‌ای که خودتان نمی‌دانید، کشف خواهد شد
• جبران خلیل جبران

خرده جنایتهای خبرنگاری و هنرمندی

علی کیانی موحد

(۱)

هوای گرم تابستان خبرنگار و همکارش را عصبانی کرده بود. از ساعت سه بعدازظهر برای تهیه گزارش از پشت صحنه خندوانه آفیش شده بودند و الان ساعت نزدیک پنج شده بود. طبق هماهنگی با روابط عمومی کار قرار بود با **رامبد جوان** گفت‌وگو کنند و سپس برای گزارش پشت صحنه اقدام شود اما رامبد جوان خود را در اتاقی محبوس کرده بود تا با خبرنگار مواجه نشود! خبرنگار در فضای باز و گرما، رامبد جوان زیر باد کولر اتاق! خبرنگار لوکیشن را ترک کرد اما همکارش ماند تا شاید بتواند گفت‌وگویی بگیرد. نیما سراغ همکار رفت و عذرخواهی کرد که رامبد جوان حالش خوب نیست و سرش درد می‌کند. جالب آنکه چند دقیقه بعد صدای قهقهه رامبد از پشت در اتاق به گوش می‌رسید. سرانجام نزدیک ساعت شش رامبد در اتاق را نصفه باز کرد، نگاهی به خبرنگاری که حضور داشت انداخت و گفت: "**سوالاتت رو روی کاغذ بنویس و تحویلم بده، اگه دیدم جالبه خودم بهت زنگ می‌زنم واسه مصاحبه، جالب نبود هم که هیچی! من مصاحبه نمی‌کنم.**" در را محکم کوبید و خبرنگار گیج و مبهوت به در خیره شد. پس هماهنگی یک هفته‌ای و قرار گفت‌وگو چه معنایی دارد؟! گویا برای ایشان این اتفاق هیچ معنایی نداشت! جالب آنکه با روزنامه نود به نوعی دیگر بازی کرده بود و پس از چند روز پیغام و پسغام با دایورت کردن شماره خبرنگار روزنامه، خود را راحت کرد. حال اسطوره برخورد با رسانه‌ها در پیامی صوتی، دوستان رسانه‌ای را تهدید می‌کند!

(۲)

نادر مشایخی خاطره‌ای جالب از خبرنگاران دارد: چند سال پیش چند نفر از اساتید معروف موسیقی جهان به دعوت من به ایران آمدند. چند روزی مهمان من بودند و قرار بود پروژه‌ای مشترک با هم جلو ببریم. یکی از خبرنگاران مطرح موسیقی از من درخواست کرد که با آنها صحبت کنم تا گفت‌وگویی تخصصی درباره موسیقی داشته باشیم. من هم آن خبرنگار را دورادور می‌شناختم و از پیشنهادش هم استقبال کردم. یک روز دوستان جمع شدند و من در نقش مترجم کنارشان نشستم. خبرنگار پرسید: "آینده موسیقی جهان را چگونه می‌بینید؟" نگاهی به آن دوست خبرنگار کرده و گفتم من سوال شما را ترجمه نمی‌کنم. گفت چرا؟! گفتم از این سوال اول که بسیار کلی گویی است مشخص است شما هیچ حرف خاصی در این گفت‌وگو نخواهید داشت و فقط آمده‌اید که این اساتید را از نزدیک ببینید. بهتر است گفت‌وگویی صورت نگیرد تا آبروی من پیش دوستانم برود!

(۳)

خبرنگار با امین تارخ تماس گرفت تا گفت‌وگویی تخصصی درباره آموزشگاههای بازیگری ایران داشته باشند. امین تارخ هم قبول کرد. خبرنگار سر ساعت در آموزشگاه تارخ حاضر بود اما تارخ با چهل دقیقه تاخیر آمد. چند دقیقه به حرف زدن و گپ و گفت معمولی سپری شد و سوالات درباره انگیزه جوانان برای بازیگری بود. پس از بیست دقیقه بحث آموزشگاهها صورت گرفت. سوال این بود که آیا آموزشگاههای بازیگری می‌توانند در آینده یک جوان علاقه‌مند موثر باشند؟! تارخ گفت ما هیچ تضمینی نمی‌دهیم فردی که اینجا می‌آید بازیگر شود! شاید کلی زمان سپری شود و هزینه کند اما سرانجام بازیگر نشود. بحث درباره این قضیه کمی پیش رفت و خبرنگار پرسید: "گویا آموزشگاه تارخ چند سالی است خروجی‌اش مانند گذشته زیاد و درخشان نیست. خودتان قبول دارید؟" چهره امین تارخ سرخ شد: "بلند شو از اینجا برو بیرون. اومدی وقت من رو گرفتی با یه سری سوال مزخرف



می‌خوای من رو زیر سوال ببری؟! می‌خوای بگی من چیزی حالیم نیست و آموزشگاه من به درد نمی‌خوره؟!"... خبرنگار گیج شد: "مگر چه سوالی پرسیدم؟! شما در این پنج سال گذشته چه چهره‌ای به سینما و تلویزیون معرفی کردید؟! خانم فرشادجو هم که در اصل تئاتری و شاگرد سمندریان بوده و امیرحسین رستمی هم که شاگرد کیمیایی." بخشهای اهانت‌آمیز سخنان امین تارخ را سانسور می‌کنیم اما خبرنگار از آموزشگاه بیرون انداخته شد و سرانجام هم متوجه نشد آموزشگاه تارخ در این چند سال گذشته خروجی داشته است یا خیر؟!

(۴)

شمس لنگرودی برای همه قابل احترام است و شناخته شده. او هم از برخورد خبرنگاران خاطره جالبی دارد: یک روز از دفتر یک انتشاراتی با من تماس گرفتند که می‌خواهیم کتابی درباره شما بنویسیم. این کتاب هم قرار است به صورت گفت‌وگو باشد. یعنی ما خبرنگاری می‌فرستیم که با سوال و جواب زندگینامه شما را تهیه کرده و سپس منتشر کنیم. ایده جالبی بود، با اینکه خیلی اهل گفت‌وگو نیستم اما استقبال کردم. یک روز خبرنگار با من تماس گرفت و هماهنگ شدیم و به منزلش رفتم. خبرنگار در سوال اول پرسید: "ابتدا خودتان را معرفی کنید." نگاهی کردم و با لبخند گفتم: "یعنی شما من را نمی‌شناسید؟" "من من کنان گفت: "می‌شناسم استاد اما بهتر است یکبار دیگر خود را برای خوانندگان معرفی کنید." من هم معرفی کردم. پس از معرفی هفت هشت دقیقه دیگر تمام مصاحبه به پایان رسید! این دوستمان نه تنها من را نمی‌شناخت، بلکه حتی درباره من و زندگی من تحقیق نکرده بود و با چهار سوال تکراری جلویم نشسته بود و توقع داشت کتابی از آن تهیه شود. پس از آن تصمیم گرفتم روبروی هر خبرنگاری ننشینم و خیلی کم گفت‌وگو کنم. گفت‌وگویی که در آن حرفی برای گفتن داشته باشم!

(۵)

ماجرای بهناز جعفری و حواشی نشست خبری آنرا بی‌گمان امروز همه می‌دانند. اینکه خبرنگاری سوالی پرسیده، وی توهین کرده و....

این چند مثال را برای شما عزیزان نوشتم تا بگویم همیشه یک چهره یا یک خبرنگار مقصر نیست. ممکن است یک چهره همانند شمس لنگرودی گیر خبرنگاری بیفتد که به کل دیدگاه آن فرد را درباره خبرنگاری و این شغل عوض کند و یا خبرنگاری گیر رامبد جوان بیفتد که پس از آن از گفت‌وگو با هر آدم معروفی پشیمان شود.

یکی از اصول اولیه خبرنگاری این است که قضاوت کردن را رها کنیم و بدون پس‌زمینه منفی کارمان را انجام دهیم اما برخی مواقع ما نیز مانند مردم عادی کنترل خود را از دست می‌دهیم. به یک نفر می‌گوییم اگر ما نبودیم تو را هیچ فردی نمی‌شناخت؟! آن فرد هم در جواب می‌گوید تعداد مخاطبان من در اینستاگرام سه برابر مخاطبان سایت یا نشریه شماست، پس حرف خنده دار نزنید...

این روزها تعامل خوبی بین اهالی رسانه و هنر وجود دارد، بجز چند سلبریتی خاص که با رییس سازمان ملل هم حاضر به تعامل نیستند چه رسد به اهالی رسانه! کاش این خرده جنایتهایی که خبرنگاران و هنرمندان در حق هم انجام می‌دهند، باعث تیرگی روابط نشود و کاش همه ما کمی، و تنها کمی قبل از حرف زدن، بیندیشیم تا عواقبی شرمگنانه و خجلت‌بار در انتظارمان نباشد.

شهاب حسینی هم باعث دلخوری خبرنگاران شد!

شست خبری نمایش اعتراف که قرار بود با حضور شهاب حسینی (کارگردان)، احمد ساعتچیان (دستیار و مشاور کارگردان) و جمعی از بازیگران این نمایش ساعت ۱۱ صبح ۲۸ خرداد در سالن کنفرانس تئاترشهر برگزار شود با تاخیر بیش از یک ساعته عوامل همراه بود که منجر به ناراحتی و واکنش خبرنگاران شد. شهاب حسینی در ابتدای این نشست با بیان اینکه تمایلی به برگزاری نشست خبری در این ساعت از روز نداشته است، گفت:



این گونه نشست‌های خبری رنگ و بوی دوستانه و محبانه خود را از دست داده و بیشتر حالت پرسش و پاسخ به خود گرفته است اما نباید این‌طور باشد. ما به عنوان اصحاب فرهنگ و هنر در کنار هم جمع می‌شویم تا بگوییم در جامعه چه چیزهایی اتفاق می‌افتد. دست ما هنرمندان و شما اهالی رسانه برای ارتقای فرهنگ و هنر در دست هم است. شرایطی پیش آمد که باعث این تاخیر شد البته من گفته بودم که منتظر رسیدن من برای آغاز نشست خبری نباشند چون این گروه؛ بازیگران توانمند زیادی دارد که آنها هم باید دیده شوند. من معتقدم اهمیتی ندارد چه کسی روی صحنه است باید نگاه را عوض کرد. شهاب حسینی حضور داشته باشد یا نداشته باشد، این جلسه مطبوعاتی باید برگزار شود.

کارگردان نمایش اعتراف در ابتدای جلسه با گفتن این جمله که «هنرمند نیازی به خبرنگاران ندارد» موجب دلخوری برخی از خبرنگاران شد. حسینی گفت:

من هم از اصحاب رسانه دلخوری‌های خودم را دارم به خاطر اینکه خیلی مواقع همکاران شما در نابود کردن نیروی انسانی که می‌توانست شهرت خوبی داشته باشد؛ سهم زیادی ایفا کردند. برخی همکاران من فکر می کنند اگر عکس‌شان روی جلد یک مجله باشد مطرح می‌شوند و همین باعث می‌شود با این مافیا خیلی کارهای کثیفی اتفاق بیفتد. بارها شده حرفی زده‌ام اما جور دیگری چاپ شده است از غلط‌های املایی فراوان که دیگر باید بگذریم چون الان جای این حرف‌ها نیست.

کپی کاری سخنرانی برنده جنجالی اسکار



«باب دیلن» بعد از ماه‌ها حاشیه و جنجال بالاخره هفته گذشته فایل صوتی سخنرانی جایزه نوبل ادبیات خود را به آکادمی سوئدی تحویل و ظاهرا به این داستان پایان داد. اما اخیرا اعلام شده با بررسی نقل‌قول‌های او از «موبی دیک» نوشته «هرمن ملویل» ـ یکی از سه کتابی که او از آن‌ها در سخنرانی‌اش یاد کرده ـ می‌توان نتیجه گرفت که این خواننده و ترانه‌سرای پیشکسوت اطلاعات خود را از سایت «SparkNotes» کپی کرده است. داستان مچ گیری «دیلن» از جایی شروع شد که «بن گرینمن» نویسنده در وب‌سایت خود اعلام کرد احتمالا برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۶ نقل قولی ساختگی از «موبی دیک» را در سخنرانی‌اش آورده است. او متوجه شد که در هیچ جای کتاب «ملویل» جمله «بعضی‌ها بعد از جراحت، به سمت خدا هدایت می‌شوند و برخی به سوی تلخی» را پیدا نمی کند. «گرینمن» بعد از بررسی، دریافت که شبیه همین جمله را سایت «SparkNotes» آورده است.

البته این اولین‌بار نیست که «دیلن» به کپی‌برداری غیرقانونی متهم شده؛ گفته می‌شود او پیش‌تر متن برخی ترانه‌هایش را نیز از منابع دیگر قرض گرفته بود. در این زمینه به آلبوم سال ۲۰۰۱ او با نام «عشق و دزدی» اشاره می‌شود که ادعا شد متن ترانه‌های آن از کتاب «اعترافات یک یاکوزا» نوشته «جونیچی ساگا» و «شعر دوره جنگ‌های داخلی» به قلم «هنری تیمراد» برداشته شده است.

حتی نقاشی‌های او در نمایشگاه سال ۲۰۱۱ هم به خاطر شباهت به عکس‌های مشهور «هانری ـ کارتیه ـ برسون» و «لئون بیزی» به کپی‌برداری متهم شدند.

آکادمی نوبل در نوامبر ۲۰۱۶ نام «باب دیلن» را به عنوان برنده نوبل ادبیات اعلام و «خلق تعابیر جدید شاعرانه در سنت شعر آمریکایی» را علت برگزیدن او عنوان کرد. انتخاب یک ترانه‌سرا و خواننده به عنوان برنده نوبل ادبیات، واکنش‌های مثبت و منفی بسیاری را به همراه داشت و نوع عملکرد او در مقابل کسب این جایزه مهم ادبی به این حواشی دامن زد. او با تحویل دادن نسخه صوتی سخنرانی خود به آکادمی نوبل چند روز پیش از مهلت پایانی، جایزه ۹۲۴ هزار دلاری نوبل را از آن خود کرد.

بهران رادان مشعل‌دار المپیک شد



پیش از این هم سابقه داشته که چهره‌های غیرورزشی مشعل‌دار المپیک باشند. تام کروز در المپیک ۲۰۰۴ آتن مشعل‌دار بود، دیوید بکام در المپیک ۲۰۱۲ لندن مشعل بازی‌ها را به دست گرفت. این بار نوبت به یک چهره هنری از ایران رسیده که در یک میدان ورزشی جهانی، سفیر ایران باشد. گفته می‌شود؛ البته مشعل‌داری سوپراستار سینمای ایران تنها بخشی از یک پروژه بزرگ است؛ او سفیر کمپینی شده تا چند ایرانی دیگر را هم برای مشعل‌داری المپیک ۲۰۱۸ انتخاب کند.

«سامسونگ موبایل» به عنوان حامی رسمی المپیک پیونگ چانگ، برای اولین بار افراد را برای حمل مشعل المپیک زمستانی انتخاب می کند. بهرام رادان بازیگر سینمای ایران به عنوان سفیر این کمپین انتخاب شده تا مردم را برای شرکت در این رویداد تاریخی دعوت کند. رادان با اشاره به اینکه افراد بزرگی در طول تاریخ مشعل‌دار بازی‌های المپیک بودند، در این باره گفت: «این فرصت بزرگی‌ست که در اختیار ایرانیان قرار گرفته تا به عنوان نماینده ایران افتخار حمل مشعل المپیک را داشته باشند. افتخاری که ممکن است فقط یکبار در زندگی به وجود بیاید.»

سفر مشعل المپیک زمستانی ۲۰۱۸ از اول نوامبر آغاز می‌شود و از ۱۷ شهر و استان کره جنوبی می‌گذرد. این مشعل در مراسمی سنتی ۲۶ اکتبر در شهر قدیمی المپیا در یونان روشن خواهد شد و با تشریفاتی در ۳۱ اکتبر به مدیران کره جنوبی تحویل داده می‌شود. مشعل بازی‌ها به مدت ۱۰۱ روز از سوی هفت هزار و ۵۰۰ نفر پس از رسیدن به اینچئون حمل خواهد شد.

شعار مراسم حمل مشعل، «اجازه دهید همه بدرخشند» خواهد بود، این شعار در وهله اول به ذات مشعل المپیک باز می گردد و سپس به آرزوی پیونگ چانگ برای اتحاد جهان از طریق ورزش. لی هی بئوم، رییس کمیته برگزاری بازی‌های المپیک و پارالمپیک زمستانی ۲۰۱۸ در این باره گفت:

مراسم حمل مشعل این پیام را به نسل‌ها می رساند که مردم با فرهنگ‌ها، نژادها و مذاهب گوناگون می‌توانند کنار هم جمع شوند. ما اطمینان داریم که مشعل اجازه می‌دهد که همگان بدرخشند و جرقه‌های اشتیاق و هیجان را قبل از بازی‌ها شعله ور کند. در ایران سامسونگ مشعل‌داران المپیک زمستانی را انتخاب می کند. شما هم می‌توانید در این کمپین ثبت‌نام کنید تا در المپیک زمستانی کره‌جنوبی مشعل‌دار ایران باشید.

فقط بیاموزید و آرام و تنها باشید. جهان مسرور به پای شما در خواهد غلطید ● کافکا

فرار از دوزخی به نام خانه

بقیه از صفحه ۱۳

بغض قدیمی

من باردار بودم. کریگ سرم را به کابینت و کف آشپزخانه کوبید. خون را حس کردم که روی صورتم جاری شد. مطمئن بودم که خودم و جنینم را خواهد کشت

وقتی خانم اپراتور از من خواست ماجرا را تعریف کنم، بغضم شکست و همه چیز را مو به مو تعریف کردم و گفتم شوهرم به بچه‌های ۴ و ۶ ساله‌ام حمله کرده و من دیگر نتوانستم این یکی را تحمل کنم. خانم پشت خط از من خواست آرام باشم. او تا وقتی صدای آژیر آمبولانس و زنگ در را نشنیدم تلفن را قطع نکرد. می‌ترسیدم از اتاق بیرون بروم و کریگ پشت در باشد. از بچه‌ها خواستم در را پشت سر من قفل کنند و آن را فقط روی من یا پلیس باز کنند.

در را باز کردم. پلیس جوان از من خواست آرامشم را حفظ کنم چون آمبولانس هم رسیده و دکتر خیلی زود به وضعیتم رسیدگی می‌کند. به پلیس جوان توضیح دادم که خودم به کمک نیاز ندارم و باید به شوهرم برسند که چاقو خورده و در آشپزخانه افتاده. تازه آن موقع بود که ترس قاتل بودن به جانم افتاد. به خودم گفتم نکند کریگ را کشته باشم؟ همان‌طور گیج کنار در ورودی ایستاده بودم. چند مامور پلیس وارد خانه شدند. پلیس جوان به صورت رنگ‌پریده و شکم برآمده‌ام نگاهی انداخت و از من خواست اجازه بدهم دکتر معاینه‌ام کند. با صدایی که گویی فقط خودم شنونده‌اش بودم گفتم شوهرم را کشته‌ام و اصلاً باورم نمی‌شود. بعد بریده بریده توضیح دادم که اصلاً نمی‌خواستم کریگ را بکشم. فقط قصد داشتم از بچه‌ها دفاع کنم. مامور پلیس یادآوری کرد که بهتر است تا قبل از حضور وکیل حرفی نزنم. دنبال بچه‌ها گشت اما آنها را پیدا نکرد. به پله‌ها اشاره کردم و گفتم بچه‌ها طبقه بالا هستند. اسم دختر و پسرم را پرسید و به طبقه بالا رفت. مامور دیگری به من نزدیک شد و حالم را پرسید. توصیه پلیس جوان را نادیده گرفتم و همه چیز را تعریف کردم. همه حقیقت را گفتم. احساس می‌کردم نیاز دارم ماجرا را برای کسی تعریف کنم تا سبک شوم. از من چند سوال پرسید. به همه آنها با حوصله جواب دادم. حال کودکی را داشتم که مرتکب اشتباهی شده و حالا دارند سوال و جوابش می‌کنند. مامور پلیس از من خواست کمی منتظر بمانم. با بیسیم به کسی چیزی گفت و به طرف من برگشت. از مامور پلیس خواستم به من کمی وقت بدهد تا ساک بچه‌ها را ببندم و به پدر و مادرم خبر بدهم قبل از انتقال من به زندان، بچه‌ها را با خودشان ببرند.

مامور پلیس با تعجب پرسید: **زندان؟ چرا زندان؟...** آرام جواب دادم: **برای قتل همسرم.**

مامور پلیس لبخندی زد و گفت کریگ نمرده و او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند و الان در اتاق عمل است. ضربه من آنقدر کاری نبوده که به ارگانهای اصلی بدنش آسیب بزند و کریگ بعد از یک جراحی ساده صحیح و سلامت از بیمارستان مرخص می‌شود. مامور پلیس برایم توضیح داد که به خاطر آثار ضرب و شتمی که بعضی از آنها قدیمی هم هستند می‌توانم از کریگ شکایت کنم. بعد از من پرسید شاهدی دارم یا نه!؟...

با ناراحتی سرم را به نشانه منفی تکان دادم. مامور پلیس به برگه‌های دستش نگاهی انداخت و گفت: شما دو تا شاهد خوب دارین؛ سندی و کِرک. درسته شهادت بچه‌ها تو این سن و سال اهمیت زیادی نداره اما بچه‌های شما اونقدر همه چیز رو درست و دقیق تعریف کردن که حتماً تو پرونده اثر میگذاره. ضمناً داستانی که بچه‌ها تعریف کردن با داستان شما مو نمیزنه. نگران نباشین. کسی رو دارین که امشب رو تو خونه‌اش بمونین؟ فردا صبح باید برای جواب دادن به سوالها بیاین اداره پلیس...

هنوز به سوال مامور پلیس جواب نداده بودم که سر و صداهایی شنیدم. مهمانهای ناخوانده همیشگی، پدر و مادر کریگ بودند که وقتی دیدند همسایه‌ها جلو خانه جمع شده‌اند کنجکاو شدند و آمده بودند ببینند چه خبر است. وقتی فهمیدند ماجرا چیست، به طرف من هجوم آوردند. پلیس آنها را دور کرد اما همچنان فریاد می‌زدند که:

این زن را دستگیر کنید. او را به زندان بیندازید.

ماموران پلیس دختر و پسرم را به خانه پدر و مادرم بردند و من را با آمبولانس دیگری که برایم خبر کرده بودند به بیمارستان رساندند. آن شب کذایی در بیمارستان، پزشک بعد از معاینه من، تمام آثار و نشانه‌های قدیمی‌تر و جدید کتکهای کریگ را در پرونده ثبت کرد و همانطور که مامور پلیس پیش‌بینی کرده و به من گفته بود، این پرونده و شهادت بچه‌ها به نفع من تمام شد و دادگاه مرا تبرئه کرد و کریگ را مقصر شناخت. اما روبرو شدن با کریگ و پدر و مادرش در دادگاه واقعاً سخت بود. از طرفی دوست نداشتم بچه‌ها او را ببینند و خاطرات آن شب برایشان تداعی شود. اما دختر و پسرم مقاوم بودند و در دادگاه هم با آرامش تمام ماجرا را برای قاضی تعریف کردند. حکم طلاق من و کریگ صادر شد و دادگاه، سرپرستی بچه‌ها را هم به من داد. خوشحال بودم که زنده بودم. خوشحال بودم که بچه‌ها آسیب جدی ندیده بودند. برای زنده ماندن کریگ هم خوشحال بودم.

چند روز اول قبل از دادگاه و طلاق، من و بچه‌ها خانه پدر و مادرم بودیم. اما آنجا هم امنیت روحی و روانی نداشتیم. ما در شهر کوچکی زندگی می‌کردیم و پدر و مادر من والدین کریگ را از سالها پیش می‌شناختند و حالا هم با آنها همدردی می‌کردند و من را مقصر می‌دانستند. پدرم مدام آه می‌کشید و سرزنشم می‌کرد که اگر تمام زنهای این شهر بخواهند به خاطر هر مساله کوچکی شوهرشان را با چاقو بزنند، آن وقت دیگر در این شهر از مرد هیچ خبری نخواهد بود! شاید در ظاهر خانه پدر و مادرم مکان بهتری برای ما بود اما نمی‌خواستم بیشتر از این آرامش خودم و بچه‌ها را به هم بزنم. برای همین به این متل آمدم. اتاق کوچک بود و بچه‌ها از امکانات قبلی‌شان دور شده بودند اما هر چه بود با هم بودیم و امنیت داشتیم. باید شغلی پیدا می‌کردم و تا می‌توانستم پول پس‌انداز می‌کردم تا آینده بچه‌ها را بسازم.

چند وقت بعد در سالن دختر عمه‌ام مشغول کار شدم. سازمان حمایت از زنان برای من و بچه‌ها آپارتمان کوچکی گرفت که به مدرسه بچه‌ها نزدیک بود. روزهای سخت رو به پایان بود و وقتی فرزند سومم را در آغوش گرفتم، خوشحال بودم که بچه‌ها کنارم بودند و حالا در آرامش داشتم مادر بودن را تجربه می‌کردم. **دیگر آن نوجوان خام سالها پیش و زنی نبودم که فکر می‌کرد عشق همه چیز است و ناچار است تا آخر عمر به خاطر یک احساس خام، بسوزد و بسازد.** به کمک سازمان حمایت از زنان در جلسه‌های مشاوره شرکت کردم و همانطور که دردها و زخمهای روحی‌ام خوب می‌شد، فهمیدم قوی هستم و می‌توانم حتی از چیزی که فکرش را می‌کنم قوی‌تر هم باشم. کم کم یاد گرفتم احساسات گذشته را با همان گذشته خاک کنم. **باید یاد می‌گرفتم که من بجز "زن خوب بودن" وظایف دیگری هم دارم و خداوند من را نیافریده که فقط شوهرم را خوشحال کنم و اصولاً تا خودم خوشحال نباشم نمی‌توانم دیگری را خوشحال کنم.** و از آن موقع، منِ جدیدی در وجودم شکل گرفت. به صورت پاره‌وقت در یکی از مراکز حمایت از خانمها و کودکان مشغول شدم تا به خانمها و کودکانی که درد مشابهی داشتند کمک کنم. به حکم دادگاه، کریگ به سه سال زندان محکوم شد. وقتی دختر سومم متولد شد، سازمان حمایت از زنان یک خانه زیبای دو خوابه به ما داد. هنوز در سالن زیبایی کار می‌کنم و می‌خواهم از پاییز به کالج بروم و درسم را ادامه بدهم. من و سه فرزندم در کنار هم خوشبختیم. ما گذشته را با خود داریم اما به هم قول داده‌ایم که به گذشته کاری نداشته باشیم و حالا دیگر چشم‌انداز ما، آینده‌ای فوق‌العاده زیباست که مطمئنم با لطف خدا و عدالتی که دارد، به آن آینده خواهیم رسید.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.




کی میگه من مُردم؟

سینا علیم، ۵۰ ساله، متأهل، شاغل، تهران

دوستی داشتم که بیست سال باهم رفیق بودیم. حدود دو سال پیش مرحوم شد. به خوابم آمد. گفتم داریوش جان تو که مرده بودی؟ گفت کی میگه من مردم؟ زنده هستم. پس از بیداری درباره جهان پس از مرگ به فکر فرورفتم. آیا اینکه دوستم گفت نمرده است، اشاره به این نیست که در آن دنیا زنده است؟

تعبیر: بحث این دنیا و آن دنیا غیر از اینکه بحثی دینی است، فلسفی هم هست و بحثش بسی دراز است. در اسلام انسانها پس از مرگ بلافاصله زنده نمی‌شوند و تا مدتی که نامعلوم است، باید انتظار بکشند تا یوم النُشور شود و مردگان با دمیدن اسرافیل در سورش زنده شوند برای حساب کتاب. وبه گفته خیام: "**فردا که از این دیرِ کهن درگذریم / با هفت هزار سالگان سربه سریم**". طبق آیه ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل ا... امواتا... شهیدان پس از شهادت زنده می‌شوند و پیش رَبِّ خودشان ارتزاق می‌شوند. بنابراین دوست عزیز و گرامی شما پس از مرگش بی‌درنگ زنده نخواهد شد و باید در برزخ منتظر رستاخیز مردگان باشد. و آن زمانی نامعلوم است. اما تعبیر خواب شما: فقدان رفیقی با رفاقتی بیست ساله، دردناک و غیر قابل جبران است و برای شما سخت است که آن دوست دیگر بین شما نیست. فقدان چنین دوستانی به معنی مرگ صدها خاطره مشترک است و چنین فقدانی سخت است پس در خواب می‌گوید نمرده‌ام. و حتماً هم نمرده است چون در خاطرات شما زندگی می‌کند. یاد **محی‌الدّین عربی** افتادم که از علما و عرفا و فیلسوفان اسلامی است. او با کسی رفاقتی خیلی قدیمی داشت. چنان به هم انس داشتند که یک روز این به خانه او می‌رفت و یک روز برعکس. آن روز نوبت محی‌الدین بود که به خانه دوستش برود. وقتی به آنجا رسید، بانگ قرآن شنید و فهمید دوستش فوت کرده. او به غلام خودش گفت: برایم همدمی دیگر پیدا کن!... و این یعنی درست است که فقدان دوست یا فقدان هر عزیزی سخت است اما زندگی همچنان برای زندگان ادامه دارد و باید به زندگی ادامه داد و خود را گرفتار این غصه نکنیم که افسوس که مرد و هی بنشینیم غصه بخوریم.




در خانه ما شیر زایمان کرد

شیدا فریدی، ۳۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، خوزستان

خواب دیدم یک ماده شیر باابهت در خانه ما زایمان کرده بود و دو تا بچه داشت. رنگ هر سه شیر سفید بود. یکی از بچه شیرها با پسر کوچکم (۹ساله) بازی می‌کرد بعد پسرم و بچه شیر کنار هم خوابشان برد. پسر بزرگم هم بود ولی زیاد دیده نمی‌شد. آن یکی بچه شیر هم خودش برای خودش بازی می‌کرد. من می‌ترسیدم. ماده شیر نشسته بود و باابهت نگاهم می‌کرد. انگار خانه ما دو طبقه بود. آن شیرها در همه جای خانه دیده می‌شدند.

تعبیر: از شیدا فریدی سؤالهایی کردم و معلوم شد مدتهاست شیر ندیده حتی در تلویزیون. اهل شبکه‌های مجازی و تلگرام گردی هم نیست اما از سگ می‌ترسد و پدر همسرش تازگی‌ها سگی قوی و گوش گرگی به خانه آورده. پسرهای شیدا برای دیدن آن سگ به خانه بابابزرگ می‌روند و با سگ بازی و جست و خیز می‌کنند. حالا تعبیر خواب روشن است: ترس از سگ، رفتن بچه‌ها به دیدن سگ گوش گرگی، حس مادری بویژه برای پسر کوچکتر که به نظر مادر آسیب‌پذیرتر است، دست به دست هم داده‌اند و این خواب را ساخته‌اند. در خواب، پسر کوچک از شیر و توله شیر هیچ ترسی ندارد. ترس در شماست. ترس خوب نیست اما نه به این معنی که در برابر حیواناتی که ذاتاً درنده هستند و حالا رام شده‌اند، احتیاط نکنیم. واکنشهای حیوانات روی هورمون‌هایی است که دارند. یکی دیگر از واکنشهای آنها شرطی است. یعنی اگر یک بار حرکتی کنیم که او فکر کند قصدمان حمله است، پاسخش به طور شرطی یا فرار است یا حمله. کم نیستند حیوانات خانگی که در یک لحظه به صاحب خود یا به دیگران حمله کرده‌اند. از طرفی زندگی کردن حیوانات با انسانها تغییرات رفتاری زیادی در آنها ایجاد کرده طوری که سگ و گربه دوستند و خانواده‌ها حتی نوزادان خود را به سگشان می‌سپارند و خودشان دنبال کاری می‌روند. **نتیجه:** از سگ اهلی نترسید اما صد درصد هم به حیواناتی که اهلی شده‌اند، اطمینان نکنید.




برادرم دستش را برید

گلشید صابونی، ۷۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم برادرم که مجرد و ۶۸ ساله است، دست خودش را قطع کرد. گفتم حالا چطور می‌تونی زندگی کنی؟ برایش غصه می‌خورم. این برادرم با کسی سازگاری ندارد و خودش را عقل کل می‌داند. چند روز پیش خواب دیدم در یک راهرو طولانی بودم. چند نفر آنجا بودند. دو گاو هم بود. یکی از گاوها را بردند زمین زدند سر بریدند. آن یکی گاو جوان خوش سیمایی شد و داد کشید نکُشیدش. اونم مثل من آدمه. قبل از اینکه این خواب را ببینم، به من گفتند بریم اعدام یه جوون رو ببینیم. گفتم امکان نداره. یکی از برادرهام از سرطان مرده. چندین سال پیش هم دو نفر از بستگانم اعدام شدن. یه همسایه هفده ساله داشتیم که اونم همون وقتا اعدام شد. حالا که پیرم و تنها این فکر او این صحنه‌ها میاد جلو چشمم و عذاب می‌کشم.

تعبیر: این خوابها مال همان فکرهایی است که می‌کنید. البته خواب اول به دلیل رفتار برادر و زندگی سخت اوست که به تنهایی و بی‌هدفی دچار شده. دستش را قطع کرد نماد این است که با رفتار خشن و پرخاشگرانه‌اش باعث می‌شود که شما و خواهرهایش نخواهید به او کمک کنید و دستش از آن کمکها کوتاه شود. اما **خواب گاو:** چون قبل از خواب از شما دعوت کرده بودند به تماشای اعدام بروید، مرگهای قدیمی تداعی شده‌اند و خواب گاو را دیدید. آن گاو نماد جوانی است که مجازات می‌شود ولی در نظر شما ماهیت و نهادی انسانی و قابل اصلاح دارد. برخی از حقوقدانها و جامعه شناسها در همین زمینه بحثهایی کرده‌اند و معتقدند به جای اعدامِ افراد خطاکار، آنها را اصلاح کنیم و می‌گویند به جای اینکه زندگی کسی را بگیریم، او را به زندگی برگردانیم. شاید چنین فلسفه‌ای هم در ذهن شما وجود دارد و یکی از ریشه‌های خواب شده است. پیشنهاد می‌کنم اجازه ندهید افکار ناراحت کننده شما را احاطه کنند. سر خود را با چیزی و کاری گرم کنید تا کمتر فکر کنید.

برنده شدن به معنی انجام کار، بهتر از دفعات قبل است ● آلن استرایک

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

جوابش با باباطاهر عریان



شما یادتان نیست. این وسیله روزی یکی از جذابترین اسباب‌بازی‌های کودکان بود که با سه تا بربرینگ و کمی تخته و میخ و پیچ اسکیت بورد می‌ساختند و با آن به مدرسه و خرید می‌رفتند. خوش به‌حال کسی که به یک سرازیری هموار می‌رسید. سوار می‌شد و با سرعت و با صدایی که از برخورد بربرینگ و آسفالت می‌آمد، حرکت می‌کرد و باد در موهایش می‌پیچید و کیف دنیا را می‌کرد. این عکس که در صفحه عکاسی سربندر منتشر شده، عکسی قدیمی نیست و مال امروز است و این یعنی هنوز بچه‌هایی هستند که به جای اسکیت بوردهای مدرن و راحت و جدید از این قدیمی‌ها استفاده می‌کنند و نه به خاطر پاسداشت از اسباب‌بازی‌های قدیمی بلکه به خاطر اینکه پول ندارند از این جدیدهایش را بخرند. یا از اینهایی که موتور برقی دارد و بچه‌ها به پارک می‌آورند روی چمنها حرکت می‌کنند. و خلاصه اینکه هر کارش کنیم، تفاوت طبقاتی همیشه هست پس خوشا بر آنکس که بلد باشد در آن پایین مایین‌ها خودش را چطور تطبیق بدهد و برای مثال اگر اسکیت مدرن ندارد، به همان قدیمی‌هایش بسازد ولی اینکه چرا یکی داشته باشد و یکی نداشته باشد، در حوزه فعالیتهای باباطاهر عریان است که بگوید:

یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت / یکی را نان جو آلوده در خون!

ما مشت نیستیم منطقیم!

این هم عکس قشنگی است. اگر بگوسیب منفی‌باف و جنگجو بود می‌گفت این عکس مشت محکمی است بر دهان یاوه‌سرایان اما واقعیت و حقیقتش این است که مردم آنقدر منطق و ظرفیت دارند که جواب یاوه‌سرایان را با چماق ندهند و می‌دانند جواب حرف، حرف است نه چماق. شبکه‌هایی بودند که در تحلیلهای خود می‌گفتند بعد از انتخابات بلوا و آشوب می‌شود و هواداران دو طرف به جان هم می‌افتند. مخصوصاً که روبانهای رنگی هم دور مچ خیلی‌ها مستقر شده بود. این تحلیلگران رنگهای انتخاباتی را با رنگهای تیمهای فوتبال قیاس کرده بودند و فکر می‌کردند اگر این تیم ببرد، آن تیم مشت می‌شود. آنها غافلند زیرا دیری است که این کارها برای ما "خز" شده و مردم فهیم‌تر شده‌اند. و این عکس و خیلی عکس دیگر شاهدند که هواداران مخالف به یکدیگر تبریک گفتند و روی هم را بوسیدند. حتی نامزدها به یکدیگر تبریک گفتند و از اینکه یکی‌شان به حجله بختِ دولت رفت و بقیه نرفتند، کسی نرنجید چون هر کس که اهل خدمت باشد، در هرجا و هر مقام و موقعیتی جایی برایش هست که بتواند خدمتگزاری کند.



فروشندگان رنگهای معطر!

عکسی زیباست که خواننده خوش ذوق، **ناصر مهربان دوست** برای بگوسیب فرستاده. این عکس آنقدر زنده است که آدم می‌تواند عطر خوش زیتون و بوی نشاط آور سرکه و سیر را بچشد. آن دو سفال و آن دو کدو اگر در تهران بودند و در بازاری مثل بازار صفویه، خریداران فکر می‌کردند دکور است و حاضر بودند برایش کارتهای سنگین بکشند. بطری‌های آبلیمویش آدم را وسوسه می‌کند چند تا بخرد و در نیمه شعبان شربت آبلیمو بسازد و وسط خیابان بایستد و به مسافر کش‌ها و مسافرانشان شربت خنک و اصل و طبیعی نثار کند. آن لواشکها هم حتماً اصیلند و با میوه‌های پادرختیِ رسیده و سالم درست شده‌اند. حتی خانم سبزی فروشی هم که جلو بساطش نشسته، یک آدم طبیعی است و هنوز بوی خاک و گِل می‌دهد. بگوسیب بیم دارد عنقریب یعنی بزودی چنین صحنه‌هایی عتیقه و موزه‌ای و گینسی شده باشند و دیگر نشود جنس طبیعی دید مخصوصاً نوع انسانی‌اش. حالا کار نداریم که سی قرن پیش هم دیوژن روز روشن با چراغ دنبال آدم طبیعی و بالفطره می‌گشته و بهش گفتن گشتیم نبود، نگرد نیست!



روزهای ماندگار

مسلم آژ

بقیه از صفحه ۱۷

عقب نشینی در دربی درمان

که بود و حتی گاهی به ناچار با ضربات دست تلاش کردم تا آنها را از خواب بیدار کنم. ساعت سه صبح رانشان می‌داد که بامشکلات فراوان نیروها را آماده بازگشت کردم و باید هرچه سریعتر به خاکریزهای نیروهای خودی می‌رسیدیم. می‌دانستم با روشن شدن هوا در این دشت صاف و هموار که جان پناهی در آن وجود نداشت، فقط گلوله‌های تیربار و شلیک مستقیم تانکهای دشمن بود که ما را بدرقه می‌کرد. ستونی از نیروهای گردان بود که با گامهایی بلند در تاریکی شب به حرکت ادامه داد و بعد از طی مسافتی سپیده دم نمایان شد و من از نیروها خواستم بدون آنکه به پشت سر یا اطرافشان توجهی داشته باشند، به سوی محلی که سپیده دم در حال سر زدن است و حکایت از خط مقدم نیروهای خود در آنسو داشت، حرکت کنند.خودم هم در کنار ستون به حرکت ادامه دادم که ناگهان گلوله توپ در اطرافمان منفجر شد. هرچند گلوله اندکی با ستون فاصله داشت، اما یکی از رزمندگان به شدت مجروح شد و ترکش بزرگی شکم بسیمچی را که در کنارم بود، شکافت و بخشی از روده‌های او از شکمش بیرون زد و من در حالیکه با فریاد از دیگر رزمندگان می‌خواستم به حرکت خود ادامه دهند، به آرامی بیسیم را از پشت او بیرون آوردم و او را به پهلو روی زمین خواباندم ودیدم بخش آسیب دیده داخل شکم با خاک آلوده شده، اما آسیبی به روده‌ها وارد نشده پس با احتیاط آنها را سر جای خودشان به داخل شکم بازگرداندم و در حالیکه از او می‌خواستم با فشار دست شکاف شکمش را بگیرد به آرامی او را به پشت دراز کردم و با چفیه‌ای دست و شکم او را محکم بستم و از او خواستم تا به آرامی از جایش بلند شود. اما او نسبت به سلامتی خودش تردید داشت و از بلند شدن خودداری می‌کرد که به آرامی در گوشش گفتم اگر بمانی به دست دشمن کشته یا اسیر خواهی شد و... بعد هم به هر شکل ممکن و به آرامی کمکش کردم تا از زمین بلند شود و آرام آرام شروع به حرکت کرد. دیگر مجروح این حادثه هم وضعیت وخیمی داشت و به همین خاطر او را روی برانکاردی قراردادیم و از دو رزمنده خواستم اسلحه شان را روی زمین بیندازند و مجروح را همراه خودشان بیاورند.
خستگی و تشنگی باعث شده بود نیروهای دیگر هم برخی از تجهیزات خود را جا بگذارند تا بتوانند به راحتی به عقب بازگردند.من هم از **زرندی** بیسیمچی گردان که همراه من بود خواستم فقط دو بیسیم را با خودش بیاورد و دیگر بیسیمها را از کار بیندازند و در منطقه بگذارند.

ستون در حال حرکت بود و دو رزمنده با برانکارد مجروح را حمل می‌کردند که ناگهان گلوله‌ای درست در وسط برانکارد منفجر شد و در یک لحظه از مجروح و برانکارد چیزی باقی نماند و تنها دسته‌های برانکارد بود که در دستان رزمندگان حمل مجروح باقی مانده بود. یکی از دو رزمنده مات و مبهوت از حرکت بازمانده بود و رزمنده روبرویی که بر اثر موج و دیدن آن صحنه دلخراش شوکه شده بود، به دور دست نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. به همین دلیل من هم ناچار سیلی محکمی به او زدم تا کمی به خود آمد، بعد از انداختن دسته‌های برانکارد او را همراه با دیگر نیروها راهی کردم.
کم کم خورشید می کوشید خود را از زمین جدا کند و منطقه و نیروهایی که در پشت سر من بودند، کاملاً دیده می‌شدند. قریب فرمانده گردان در پشت سر و انتهای ستون قرار داشت اما از **"حسن زمانی"** معاون گردان خبری نبود و تماس با بیسیم هم با او برقرار نمی‌شد و ما خسته و تشنه با دهانی خشک شده که همراه با سوزش در گلو همراه بود به راهمان ادامه می‌دادیم که **زرندی** با دیدن سنگرهای دشمن که شب گذشته به آنها حمله کرده بودیم، از من خواست برای یافتن آب به سوی آنها برود. نمی‌توانستم از حرکت ستون جلوگیری کنم چرا که با روشن شدن هوا نیروهای بعثی دشت را زیر رگبار گلوله‌های آتشین خود قرار می‌دادند. بنابراین با مسئولیت خود، بیسیم را به رزمنده‌ای داد و اسلحه به دست شروع به دویدن به سوی سنگر دشمن کرد. همچنان که به سوی سنگر دشمن می‌دوید و به آن نزدیک می‌شد، به یکباره با خارج شدن یک نیروی بعثی که دستانش را روی سر گذاشته بود، در جایش میخکوب شد و از حرکت باز ماند.به دنبال اولین عراقی بود که دیگر نفرات بعثی هم شروع به بیرون آمدن از سنگر کردند. هر کدام از عراقیها که بیرون می‌آمدند ضربان قلب من هم بیشتر و بیشتر می‌شد.
زرندی می‌گفت با دیدن اولین اسیر عراقی بود که احساس کردم قلبم از حرکت بازمانده و لحظاتی زبانم بند آمده بود، اما با دیدن دستهایشان که روی سر گذاشته بودند به خود آمده شروع کردم به داد و بیداد و «تسلیم شوید». ۱۸ نیروی بعثی در داخل سنگر پنهان شده بودند و حالا به تصور اینکه ما برای پاکسازی آمده‌ایم، تسلیم شدند. باوجود آنکه برخی از رزمندگان تجهیزات و سلاحهایشان را در بیابان رها کرده بودند، اما به لطف خدا نیروهای بعثی از ترس نتوانستند تصمیم بگیرند و همگی تسلیم شدند.
زرندی همراه با دو اسیر برای یافتن آب به طرف سنگرها بازگشت و بعد از یافتن منبع آب رزمندگان دلی از عزا درآوردند و مجروحانی را که دیگر توانایی راه رفتن نداشتند بر روی دوش نیروهای بعثی قرار دادیم و به سرعت به سمت نیروهای خودی راه افتادیم.همچنانکه به حرکت ادامه می‌دادیم از انتهای ستون با دست زدن نیروها متوجه شدم اتفاقی افتاده و بعد صدای غرش موتور بود که همراه با گرد و غبار از سوی کانال ماهی به انتهای ستون نزدیک می‌شد.به خیال آنکه رزمندگان با دست زدن از نزدیک شدن تانکهای دشمن خبر می‌دهند، از نیروها خواستم بدوند و صدای وحشتناک غرش موتور هر لحظه نزدیک ونزدیکتر می‌شد که یکدفعه و در کمال تعجب حسن زمانی را دیدم که با یک خودرو جیپ عراقی به نزدیکی ما آمد.
زمانی بعد از پیدا کردن خودرو در بیابان سوار بر آن شروع به حرکت به سوی خط مقدم نیروها کرده بود و در میانه راه به داخل چاله‌ای که برای سنگر تانک زده بودند، افتاده و اگزوز جیپ شکسته بود و صدایی همانند غرش موتور تانک از آن بلند می‌شد. با دیدن زمانی بسیار خوشحال شدم و مجروحانی را که وضعیت وخیمی داشتند به داخل خودرو انتقال دادیم تا هر چه سریعتر آنها را به خاکریز نیروهای خودی منتقل کنیم. هوا کاملاً روشن شده بود که به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. بیسیمچی گروهان که همچنان دست بر شکم داشت، به هر شکلی که بود خودش را به خاکریز رساند و با اطمینان از رسیدن به خاکریز نیروهای خودی یکدفعه با صورت روی زمین افتاد.
از رزمندگان خواستم او را به درون آمبولانسی منتقل کنند و خوشبختانه با رسیدن اورژانس صحرایی نجات یافت و ما بدون آنکه در پشت خاکریز توقف کنیم، به حرکت ادامه دادیم و حدود ساعت ده صبح سوار بر خوردوها از منطقه شلمچه راهی شهر اهواز شدیم و...
هرچند در **"عملیات رمضان"** موفقیت چندانی به دست نیامد، اما تلفات سنگینی به ارتش بعث وارد شد و صدها تانک ونفربر زرهی دشمن در این عملیات منهدم شد. **یاد باد، آن روزگاران، یاد باد!**

نیکویی گفتار در کوتاه بودن آن است

● امام علی(ع)



بانوی سنگنورد ایرانی

به دنبال آرزوهایم رفتم

همانقدر که خارج از ایران مشهور شده و خبرهایش در صدر اخبار سنگنوردی جهان قرار دارد، در ایران کسی او را نمی‌شناسد. صحبت از فرناز اسماعیل زاده است که این روزها جزءبرترین سنگنوردان جهان است و مدالهای مختلفی برای ایران کسب کرده. ورزشکار جوانی که در گفت‌وگویی با مجله سنگنوردان انگلیس، حرفهای جالبی بر زبان آورده که خواندنی است.

در باره اینکه چگونه وارد رشته سنگنوردی شدی برایمان بگو؟

خوشبختانه من آنقدر خوش شانس هستم که در خانواده‌ای ورزشکار به دنیا آمده‌ام. والدینم هر دو کوهنورد هستند. حتی برادرم فرشاد هم یک دیواره نورد است، بنابراین من ریشه‌های سنگنوردی را در خانواده‌ام داشته‌ام و از زمانی که نوجوان بودم، دوست داشتم که این رشته را ادامه بدهم.

تا کنون چه مقامهایی کسب کرده‌ای؟

سنگنوردی برای من تنها یک ورزش نیست، من چیزهای بسیاری از آن یاد گرفته‌ام و اکنون برای سنگنوردی زندگی می‌کنم. زمانی که این ورزش را آغاز کردم بسیار ضعیف بودم و کسی به موفقیت من اعتقادی نداشت. من یادگرفتم که چگونه بر ضعف هایم غلبه و اینکه چگونه بدن و ذهن خود را تقویت کنم. من برای ادامه فعالیت ورزشی‌ام مشکلات زیادی را پیش رو داشتم، اما غلبه بر آنها مرا دختری قویتر ساخت. یک سال پس از آغاز سنگنوردی، وارد تیم ملی شدم و هر سال عملکرد بهتری نسبت به سال قبل داشتم و مدالهای بسیاری در مسابقات کشوری، آسیایی و بین‌المللی کسب کردم و همچنین نتایج قابل قبولی در مسابقات جام جهانی به دست آوردم. در این راه به موفقیتهای زیادی نائل آمدم و این باعث خشنودی بی‌وصف خانواده‌ام شد. توصیه من به دیگران نیز همین است، که به دنبال رویاها و آرزوهای خود بروند و این برای من بسیار ارزشمند است.

ورزش سختی مثل سنگنوردی، آن هم برای بانوان و آن هم در ایران مشکل نیست؟

در سالهای اخیر ورزش بانوان به نسبت قبل با استقبال بیشتری مواجه شده است. اما از نظر جامعه، ورزش سنگنوردی فعالیتی سخت و سنگین برای دختران به شمار می‌آید و هنوز به صورت فعالیت عادی جا نیافتاده است. ما سالنهای سنگنوردی و محلهای زیادی برای سنگنوردی در طبیعت داریم، اما وضعیت برای ورزشکاران حرفه‌ای بخصوص یک دختر بسیار سخت و دشوار است. مثلا ما زمان کمی برای تمرین داریم (تمرینات ما از آقایان جدا و در زمانهای دیگری است و ما نمی‌توانیم با آنها تمرینات مشترک داشته باشیم). به طور مثال من تا به حال مربی نداشته‌ام و تمام اینها را از طریق مطالعه و تماشای فیلمهای سنگنوردی فرا گرفته‌ام. من هیچ رقیب جدی در کشورم نداشته‌ام و بسیار دشوار است که با این حال همچنان مشتاق و علاقه مند این ورزش باقی بمانی. هیچ شخص یا ارگانی از من در مسابقات جام جهانی حمایت نمی کند و من تا کنون اسپانسری نداشته‌ام. من تمام پول جایزه مسابقات را هزینه خرید بلیت هواپیما برای شرکت در مسابقات می کنم. همیشه در این راه تنها بوده‌ام، و تنها ایمان و والدینم و مردمی که همواره طرفدار و حامی من هستند، من را به ادامه راه مشتاق کرده.

شما به کلاسهای مربیگری بانوان برای افزایش بودجه اشاره کردید. آیا این کلاسها با استقبال روبرو شده اند؟

نه به اندازه دیگر کشورها، به خصوص اینکه خانواده‌ها هنوز از سنگنوردی فرزندانشان بیم دارند و اینگونه فکر می کنند که ورزش امنی نیست. من سعی کردم نظر آنها را تغییر بدهم. اما صادقانه بگویم از مربیگری درآمد خوبی به دست نمی‌آوردم. من سعی می کنم که مفید باشم و به دیگران کمک کنم تا پیشرفت کنند و در باره سنگنوردی بیشتر بدانند.

آیا فکر می کنید حضور بانوان در ورزشگاهها برای تماشای مسابقات به گسترش ورزش بانوان و گرایش آنان به ورزش کمک می کند؟

بله البته. خوشبختانه همه چیز در حال بهتر شدن است. این امر به بانوان کمک می کند که به ورزش علاقه مند شوند. اگر آنها قادر به تماشای رقابتها باشند، خواهند توانست که خودشان و اهدافشان را بیابند. خیلی از مردم مستعد و توانمند هستند اما خودشان از آن بی خبرند. آنها فقط به مشوق نیاز دارند تا راه خودشان را برای رشد و شکوفایی پیدا کنند. زمانی که شما در ایران سنگنوردی می کنید، مجبورید که راه خودتان را پیدا کنید و توجهی به نظرات کلیشه‌ای جامعه در خصوص ورزشی نامتعارف به عنوان یک زن نخواهید داشت.

آیا به نسبت قبل، زنان بیشتری به سنگنوردی داخل سالن و طبیعت علاقه مند شدند؟

بله. قطعا. زمانی که نوجوان بودم، خیلیها چیز زیادی راجع به سنگنوردی نمی‌دانستند و من هیچ مربی، امکانات و دیواره‌ای برای تمرین نداشتم. اما این ورزش الان طرفداران زیادی پیدا کرده است. در حال حاضر من به کودکان و نوجوانان سنگنوردی آموزش می‌دهم. ما الان سالنهای بیشتری داریم، رقابتهای کشوری بیشتری برای تمام سنین داریم و خیلی چیزها در این سالها بهتر شده است. من به آینده سنگنوردی ایران امیدوارم، مخصوصا برای بانوان سنگنورد.

سنگنوردی برای شما چه تجربه خاصی به ارمغان آورد که به زندگی شما کمک کرد؟

سنگنوردی از من جنگجویی ساخت که هیچ وقت تسلیم نمی‌شود. من یاد گرفتم که می‌توانم قهرمان خودم باشم و حتی قهرمان دیگران باشم اگر به اندازه کافی برای اهداف و خواسته هایم تلاش کنم. من یادگرفتم که در این دنیا هیچ مانعی نمی‌تواند وجود داشته باشد، و اینکه در شرایط من، هیچ مانعی نمی‌تواند بر سر راه من و اهدافم قرار گیرد. این راه متفاوتی برای اندیشیدن است که نمی‌تواند زندگی را سخت کند. موقعی که سنگنوردی می کنید، احساس شجاعت و اعتماد به نفس بیشتری دارید. تلاش می کنید خودتان را بیابید و توجهی به نظرات کلیشه‌ای جامعه در خصوص یک ورزش نامتعارف به عنوان یک زن نخواهید داشت. این قدرت ناب بدن و ذهن است که هر کسی باید آن را احساس کند.



تنها کره‌ای فوتبال ایران

همه از من سراغ جومونگ را می‌گیرند



گوی هیان کیم، هافبک ریزنقش ۲۶ ساله نفت آبادان، با بازی در لیگ برتر ایران نخستین بازیکن کره‌ای شاغل در کشورمان لقب گرفت. بازیکنی سرعتی و تکنیکی که در آبادان به سرعت محبوب شد و در ترکیب ثابت این تیم آنقدر خوب بود که امروز توسط مدیران باشگاه الاهلی قطر شکار شده و به عنوان جایگزین مجتبی جباری به این تیم پیوست.

چند سالگی فوتبال را انتخاب کردید؟

کمی دیر... در کره به طور معمول در ۹،۸ سالگی یادگیری فوتبال را آغاز می کنند ولی من از ۱۱ سالگی شروع کردم. کارم را از مدرسه فوتبال در کره آغاز کردم و دو سال هم در این مدرسه فعالیت داشتم تا اینکه یکی از مربیانم که آرژانتینی بود، من را در ۱۴ سالگی برای ادامه فوتبال به آرژانتین برد. من کارم را در تیم پایه "ولز سالزسفلید" آغاز کردم و تا ۲۱ سالگی هم در آرژانتین بازی می کردم. تجربه بازی در تیمهای دائگوی کره جنوبی و النصر عمان را هم دارم.

چگونه راهی ایران شدی؟

باشگاه نفت آبادان با مدیر برنامه های من صحبت داشت و پس از پیشنهادی که از این باشگاه دریافت کردم، اینجا را برای ادامه فعالیتم انتخاب کردم.

یعنی هیچ شناختی از نفت آبادان نداشتی؟

اصلا شناختی نداشتم؛ فقط پس از صحبت با مدیر برنامه‌ام، او به من گفت که "آبادان تماشاگران بسیار خوبی دارد و می‌توانی در آن جا فوتبال بازی کنی". او همچنین گفت "آبادان شهری است که فقط و فقط در آن فوتبال است". من هم به همین خاطر به آبادان علاقه‌مند شدم و این جا را انتخاب کردم.

نظرتان درباره هواداران آبادانی چیست؟

ما هواداران بسیار عالی داریم. یادم هست اولین بازی در لیگ که در این جا میزبان تراکتورسازی بودیم، هوا بسیار گرم بود ولی تماشاگران از یک ساعت قبل، استادیوم را پر کرده بودند. واقعا چنین تماشاگرانی عالی هستند.

می دانید آبادان به چه چیزی معروف است؟

بله می دانم به برزیل معروف است، چرا که در ورزشگاه می‌شنوم که تماشاگران می‌گویند "آبادان برزیلته".

پس خبر دارید.

بله. اما دقیقا نمی دانم چرا می گویند "آبادان، برزیل است". فکر می کنم بیشتر برای "برونا"، بازیکن برزیلی‌مان خوب باشد که احساس می کند در کشور خودش بازی می کند. (با خنده)

از هم تیمی های تان بگویید.

ما بازیکنان بسیار جوان زیادی در تیممان داریم که می‌توانند آینده خوبی برای فوتبال آبادان رقم بزنند. من با بازیکنانی که بیشتر با زبان انگلیسی و اسپانیایی صحبت می‌کنند، ارتباط برقرار کرده‌ام ولی در کل با همه هم‌تیمی‌هایم توانسته‌ام ارتباط برقرار کنم.

بازیکن مورد علاقه شما در ایران؟

اکنون خیلی بازیکنان هم‌پستی‌ام را در ایران نمی شناسم ولی نکونام را خیلی قبول دارم و از قبل شناخت روی او داشتم و خیلی خوب او را می‌شناسم. نه تنها من، بلکه بازیکنان کره‌ای دیگر هم او را می شناسند و نکونام را خیلی دوست دارند.

درباره سطح لیگ ایران هم بگویید.

ایران لیگ خیلی قوی دارد و فکر می کنم از نظر بدنی و فیزیکی باید خیلی قوی بود، چرا که باید ۹۰ دقیقه دوید. در خیلی از بازیها خیلی از گلها از دقیقه ۹۰ به بعد به ثمر می‌رسند و در واقع به این نیاز داریم که تا لحظه آخر توجه و تمرکز کافی روی بازی داشته باشیم.

سال گذشته در مرحله مقدماتی جام جهانی، ایران موفق شد تیم‌ملی کره را متوقف کند. نظرتان درباره این بازی چیست؟

هر تیمی که بخواهد در آزادی بازی کند، دیدار بسیار سختی خواهد داشت، چرا که نزدیک به ۱۰۰ هزار تماشاگر به استادیوم می‌آیند و همین شرایط را برای بازیکنان سخت می‌کند. کی‌روش، سرمربی تیم‌ملی ایران هم مدت زمان زیادی است که در ایران کار می‌کند و مهم است که یک مربی مدت زیادی در یک تیم باشد، چرا که باعث هماهنگی بیشتر و همچنین شناخت بیشتر او از فوتبال آن کشور خواهد شد. در هر صورت با توجه به بازی که دیدم، به نظرم بازیکنان ایران در بهترین سطح قرار داشتند.

چقدر از شکست تیمتان ناراحت شدید؟

ناراحت شدم، چرا که هم بد بودیم و هم باختیم.

تیم‌ملی کشورتان به جام جهانی می‌رسد؟

بله، تیم‌ملی کره هفت هشت دوره است که مرتباً در جام جهانی حضور پیدا می کند. بازیکنان بسیار خوبی داریم که در تیمهای معتبر اروپایی مانند تاتنهام و سوانسی بازی می کنند. امیدوارم که بتوانیم روند خودمان را پیدا و به جام جهانی راه پیدا کنیم. اکنون زمان سختی برای تیم‌ملی کره است ولی فکر می کنم از این وضعیت خارج خواهد شد.

چرا هیچوقت به تیم‌ملی دعوت نشدی؟

زمانی که در آرژانتین بازی می کردم، فاصله این کشور با کره خیلی زیاد بود و من چند بار هم به تیم‌ملی دعوت شدم ولی به خاطر فاصله مکانی، از حضور در تیم‌ملی از سرمربی عذرخواهی کردم، البته شاید هم بازیکنان بهتر از من هم بوده‌اند.

در آبادان حسابی محبوب شدی. وقتی بیرون می‌روی مردم چه واکنشی دارند؟

رابطه مردم با من خیلی خوب است. زمانی که به شهر و بازار می روم، همه اسمم را صدا می کنند و می گویند "کیم بیا با هم عکس بگیریم". به همین خاطر حس خیلی خوبی نسبت به آنها دارم.

از عکس گرفتن خسته نمی‌شوید؟!

نه دوست دارم؛ من علاقه‌مند هستم که عکسهای مختلفی بگیرم، چرا که در کشورهای مختلفی بوده‌ام و وقتی در آینده به این عکسها نگاه می کنم، یادآور خاطرات خیلی خوبی برای من خواهد شد.

به غذاهای ایرانی عادت کرده‌اید؟

زمانی که عمان بودم با غذاهای آن جا خیلی مشکل داشتم ولی زمانی که به ایران آمدم، واقعا هیجان‌زده شدم، چرا که غذاهای ایران بسیار خوشمزه هستند. از غذاهای ایرانی، جوجه کباب، ماهی و شیشلیک را بسیار دوست دارم.

جومونگ در ایران، طرفداران بسیاری داشت. شما هم سریالش را دیده‌اید؟

بازیگر نقش جومونگ، بازیگر مشهور کره‌ای است. من این سریال را نمی‌دیدم. "چونگی" خیلی معروف است و من دیگر فیلمهای او را دیده‌ام. زمانی که به ایران آمدم، مردم هر جا من را می‌دیدند از من می‌پرسیدند که جومونگ را می‌شناسی؟!

واقعا چرا تمام کره‌ای‌ها شبیه هم هستند؟

برای ما که شبیه هم نیستند و البته به نظر من هم شما ایرانی‌ها شبیه هم هستید!



هیچ پدیده‌ای اخلاقی نیست بلکه ما آن را اخلاقی تفسیر می کنیم • فردریش نیچه

والیبال جای باندبازی نیست

زمانی که کارلوس کی روش برای عقد قرارداد با تیم ملی فوتبال ایران، وارد تهران شد بسیاری او را مربی تمام شده می‌دانستند. نتایج ضعیف با رئال مادرید و نتیجه نگرفتن با تیم ملی پرستاره پرتغال باعث شد خیلی‌ها فکر کنند او آمده یکی دو سالی در فوتبال ایران پول خوب بگیرد و برود. کاری که اکثر مربیان خارجی در کشورهای حوزه خلیج فارس انجام می‌دهند. همزمان با حضور کروش در ایران، مربی دیگری با همین مشخصات برای تیم ملی والیبال انتخاب شد، **خولیو ولاسکو**.

هردو مربی مدتها بود به موفقیت آنچنانی دست نیافته بودند اما وجه مشترکی در آنها وجود داشت، اینکه اثبات کنند به پایان راه نرسیده‌اند. هر دو مربی از لحاظ خصوصیات اخلاقی نیز یک اشتراک داشتند، مربیانی بودند به شدت دیکتاتور و مخالف بازیکن سالاری. همین دو وجه مشترک باعث شد که کی روش در فوتبال ایران به یکی از موفق ترینها تبدیل شود و دو حضور متوالی در جام جهانی را برای تیم ملی فوتبال به ارمغان آورد با ولاسکو ،هم در مسابقات قهرمانی آسیا برای اولین بار به مقام قهرمانی برسد و هم برای اولین بار تیم ایران را به لیگ جهانی ببرد. تیم ولاسکو شگفتی ساز مسابقات جهانی شد و بازیکنان جوان و با انگیزه‌اش همچون رزم آورانی بودند که برای موفقیت تیم دست به هر کاری می‌زدند. این مربی کاردان پس از سه سال از ایران رفت و به زادگاهش بازگشت و سرمربیگری تیم ملی والیبال آرژانتین را قبول کرد، هرچند کی روش هنوز هست و موفقتر از قبل.

معدنی رفت، کواچ رفتنی شد

با رفتن ولاسکو همه چشم انتظار مربی در سطح او بودند اما فدراسیون با انتخابی عجیب، علاقه‌مندان والیبال را شگفت زده کرد. "**اسلوبودان کواچ**" که سابقه بازی در تیمهای ایرانی را هم داشت به عنوان سرمربی تیم ملی ایران انتخاب شد. سال اول حضور کواچ همزمان بود با حضور مرحوم معدنی به عنوان دستیار در تیم ملی. حسین معدنی که توانسته بود تیم ملی ایران را راهی مسابقات جهانی ایتالیا کند، پس از آمدن ولاسکو نه تنها انتقادی نکرد بلکه به عنوان دستیار کنار او حضور داشت و با جرات می‌توان گفت بخش زیادی از موفقیتهای تیم را باید به نام او نوشت. معدنی پیش از آمدن کواچ نفرات مورد نظر را انتخاب کرد و تیم والیبال ایران با هدایت این دو موفقیتهای چشمگیری به دست آورد. عنوان چهارمی لیگ جهانی ۲۰۱۴ و دستیابی به عنوان ششم مسابقات قهرمانی جهان ۲۰۱۴ باعث شد ایران تیم افسانه‌ای جام شود. سپس در مسابقات اینچئون به قهرمانی دست یافت و سال اول حضور کواچ در ایران به سالی رویایی برای وی تبدیل شد.

همه چیز برای سقوط کواچ از روزی آغاز شد که حسین معدنی با بیماری ناگهانی از دنیا رفت. نبود معدنی کنار کواچ تمام برنامه هایش را خراب کرد. از آن روز بود که حرفهای مختلفی در اردو شنیده می‌شد. حرف از دعوا، قهر، حواشی و... گویا "باندی معروف" در پی تخریب این مربی جوان بود. به چه دلیل؟! مشخص نیست. تیم رویایی سال ۲۰۱۴ با عملکردی افتضاح در مسابقات مختلف، سال ۲۰۱۵ را به پایان رساند تا فدراسیون یکسال زودتر قرارداد کواچ را فسخ کرده و او راهی ایتالیا شود.

تیم ملی ایران تشنه حضور در مسابقات المپیک بود به همین دلیل باز سراغ ولاسکو رفت اما او دیگر علاقه‌ای به حضور در ایران نداشت ولی یک آرژانتینی دیگر توانست تاریخ ساز باشد. "رائول لوزانو" که از لحاظ اخلاقی شباهت فراوانی به ولاسکو



داشت دوباره نظم را در اردوی تیم ملی ایران برقرار ساخت و تیم وی با ارائه بازیهای خوب و جذاب به المپیک راه یافت و در آنجا نیز به عنوان ارزشمند ششم رسید. تیمی موفق با مربی عالی که قصد داشت با جوانگرایی کارش را ادامه دهد اما ناگاه فدراسیون با حضور مجددش مخالفت کرد و لوزانو هم از ایران رفت. گویا دستهای پشت پرده علاقه نداشتند لوزانو در ایران حضور داشته باشد!

استراحت مطلق تا ایگور

پس از لوزانو دست روی دست گذاشتیم و نشستیم و استراحت کردیم و تیم ملی کشورمان به حال خود رها شد و به فکر انتخاب مربی نیفتادیم که به ناگاه یادمان افتاد قرار است امسال در مسابقات لیگ جهانی شرکت کنیم! همه با هم به دنبال مربی گشتند و هر روز یک نام شنیده می‌شد. از **آندره آناستازی** معروف تا **برتو** که سرمربی تیم ملی ایتالیا بود و سرانجام نامی از فدراسیون بیرون آمد که بسیاری را شگفت زده کرد. نامی که امروز مشخص شده حتی در جلسه هیات رییسه هم درباره او صحبت نشده و بدون مشورت با هیات رییسه **ایگور کولاکوویچ** به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شد.

درحالیکه سالیان سال **سیچلوی آرژانتینی** در ایران حضور داشت و می‌توانست چند صباحی در نیمکت تیم ملی ایران حضور داشته باشد، مربی صرب برای هدایت تیم انتخاب شد. دستیار او هم پیمان اکبری، سرمربی تیم پیکان بود. کولاکوویچ دیر به ایران آمد و وقت زیادی برای حضور در کنار تیم نداشت. به همین دلیل همه کاره تیم ملی پیمان اکبری بود که امروز هم انتقاد زیادی به او می‌شود. نفرات تیم دچار تغییراتی شدند، البته نه تغییر در نفرات اصلی بلکه تغییر در نفرات ذخیره! آرمین تشکری و صنوبر که جزء خوبهای چند سال قبل بودند دیگر دعوت نشدند و به بهانه جوانگرایی بازیکنی ۲۷ ساله از پیکان به تیم آمد. تیم ملی ایران راهی لیگ جهانی شد اما در همان هفته اول محمد موسوی گفت خسته است و در مسابقات خارج از ایران شرکت نمی کند! سعید معروف مصدومیت را بهانه کرد و کار به جایی رسید که در بازی آخر هفته اول برابر لهستان تیم ذخیره ایران بازی کرد و اتفاقا با ارائه بازی فوق العاده تیم قدرتمند لهستان را شکست داد. زنگ خطر برای "باند" به صدا درآمد. همه مصدومیتها برطرف شد و همه علاقه‌مند شدند برای تیم ملی بازی کنند! تیم در تهران و به کمک تماشاگران دو بازی را به سختی توانست ببرد و یک بازی را ساده واگذار کرد. در هفته سوم هم تیم به لهستان رفت که با سه شکست افتضاح همراه بود.

مبارزه با باندبازی

به نظر می‌رسد این "باند معروفی" که در تیم ملی حضور دارد به این نتیجه رسیده که با حضور کولاکوویچ دیگر جایی در تیم نخواهد داشت و تصمیم گرفته با او کاری کند که با کواچ کرد! ارائه بازیهای ضعیف و فشار مردم و منتقدین روی سرمربی می‌تواند راهکاری باشد که سرمربی عوض شود، اتفاقی که برای کواچ افتاد! حال سوال اینجاست که داورزنی با مشغله فراوانش در وزارت ورزش قرار است به والیبال ورود کند یا کماکان دوستان بدون مشورت هیات رییسه می‌خواهند والیبال را در دست بگیرند؟! آیا زمان آن نرسیده که دخالتی قاطع صورت گیرد تا دیگر شاهد چنین کم کاری و حواشی نباشیم یا اینکه باید گفت والیبال ما در سراشیبی سقوط قرار گرفته؟! هرچه این نتایج ضعیف ادامه پیدا کند، محبوبیت این رشته کمتر خواهد شد و همین زنگ خطری است برای آینده والیبال در ایران!

کی روش در فوتبال ایران پادشاهی می کند، حق هم دارد. اجازه نفس کشیدن به بازیکن نمی‌دهد و آنقدر جایگزین برای بازیکنانش دارد که فردی جرات نازکردن نداشته باشد. داورزنی باید دنبال چنین مربی برای تیم ملی والیبال باشد یا کولاکوویچ آنقدر آزادی عمل پیدا کند که بتواند با باند و باندبازی حاضر در تیم ملی مبارزه کند.

گزارش اختصاصی بازی والیبال ایران – آرژانتین

گزارش: علی کیانی موحد

استادیــوم نمی‌روم چون...

سالیان سال است برای تماشای رقابتهای ورزشی به ورزشگاه آزادی نرفته بودم. به عنوان یک خبرنگار ورزشی برای من راحت‌تر است از محل کار یا خانه مسابقات را تماشا کنم تا در ورزشگاه حاضر شوم چرا که حضور در استادیوم برای خود داستانی جدا دارد پر از ماجرا و اعصاب خردی.
اما یکی از دوستان بلیط جایگاه ویژه بازی والیبال ایران و آرژانتین را داشت و دعوت کرد همراهی‌اش کنم. من هم پس از سالها دل به دریا زده و راهی استادیوم شدم.


نمایی که فقط وقتی در جایگاه ویژه باشی می بینی

خان اول ما ترافیک ورود به مجموعه بود. مجموعه‌ای به آن عظمت که تنها در یک پارکینگش باز بود و پس از چهل دقیقه توانستیم ماشین را پارک کرده و سمت گیت ورودی برویم. گیت ورودی خودش هفت خانی دیگر داشت. از بازرسی بدنی معمولی تا بازرسی بدنی ویژه و خالی کردن کیف پول و جوراب و.... فکر کردم وقتی ما را که مهمان ویژه هستیم اینگونه می‌گردند، تماشاگران عادی چگونه بازرسی بدنی می‌شوند؟(البته تا حدی این سختگیری قابل درک بود) بالاخره از همه این خانها که گذشتیم رسیدیم به جایگاه VIP. بلیط در دست و خوشحال که الان روی صندلی از پیش تعیین شده مستقر می‌شویم اما زهی خیال باطل! تمام صندلیهای جایگاه پر شده بود! و برای حضور در جایگاه با اینکه بلیط در دستمان بود! با مانعی جدید به نام مسئولان حراست روبرو شدیم! تا اینکه مجبور شدیم به زور خودمان را به جایگاه برسانیم. جایگاهی که می‌توانم بگویم نیمی از آن را تماشاگران عادی با بلیطهای معمولی پر کرده بودند! اما اینکه چگونه در این محل مستقر شده‌اند؟ تنها خدا می‌داند و حراست جایگاه!
پس از آنجا که جابرای نشستن نبود سر پا ایستادیم و مسابقه حساس ایران را تماشا کردیم. ست اول بسیار هیجان‌انگیز دنبال شد و در اواخر آن، وزیر ورزش نیز به جایگاه وارد شد. همه چیز به صورت طبیعی پیش می‌رفت و ما نیز زیر پای وزیر ایستاده بودیم که ست اول به پایان رسید. یک تماشاگر استقلالی که به جایگاه نزدیک بود به سمت وزیر رو کرد و با اندکی تندی از او خواست به وضعیت آشفته این روزهای استقلال رسیدگی کند. وزیر هم یک دقیقه‌ای حرف زد و بعد خیلی ناراحت رفت. ست دوم آغاز شد و بجز من و دوستانم، چند نفر دیگر نیز ایستاده بازی را دنبال می کردند که به صورت گازانبری محاصره شده و نزدیک بود لوله شویم! البته این بار حراست ورزشگاه بود که از چپ و راست به ما تذکر می‌داد حق ایستادن زیر جایگاه ندارید و می‌خواستند ما را از آنجا بیرون کنند! بلیطم را نشان یکی از آنها دادم و گفتم این بلیط برای من صادر شده، صندلی مخصوصی که برای من کنار گذاشته شده را به من بدهید که بنشینم وگرنه حق ندارید ما را از این جا بیرون بیندازید. حراست هم قبول کرد که ما در جایگاه بمانیم اما دورتر از جناب وزیر!
گویا حرفهای آن طرفدار استقلال چندان به مذاق جناب وزیر خوش نیامده بود که دستور دادند نیروهای حراست زیر جایگاه مستقر شوند تا صدای اعتراض دیگری خاطرشان را مکدر نکند. آن لحظه از خودم پرسیدم مگر علاقمندان ورزش جز در این شرایط می‌توانند چهره‌های مهم ورزشی را از نزدیک ببینند؟ پس چرا نمی‌خواهند همین چند دقیقه را هم برای آنها کنار بگذارند؟به هر حال این مسابقه هم به پایان رسید و وزیر با اسکورت مخصوص از در اصلی ورزشگاه "آزادی" خارج شد و ما حالا ما ماندیم و یک در خروجی که تنها یک ماشین از آن می‌توانست خارج شود و چهل و پنج دقیقه ماندن در ترافیک یک مسیر صدمتری!...پس حالا باید دوباره به شما بگویم که به این دلایل است که دوست ندارم هیچ گاه برای تماشای مسابقه‌ای به ورزشگاه بروم. بی‌نظمی، هرج و مرج، وزیر کم حوصله، ترافیک سنگین، توهین به علاقمندان به ورزش و...


من و دوست خبرنگارم وقتی که پایین صندلی وزیر ایستاده بودیم

پردرآمدترین بازیکنان فوتبال

لیگ های برتر انگلیس، لالیگای اسپانیا، سری آ ایتالیا، بوندسلیگا و لوشامپیونه فرانسه پنج لیگ معتبر اروپایی هستند. بازیکنان فوتبال در این پنج لیگ پول پارو می کنند. اما برخی از ستاره ها واقعا حسابشان جداست. نگاهی به پنج بازیکن از هر یک از این پنج لیگ که بیشترین دستمزد را دریافت می کنند می اندازیم:

وین رونی، همچنان در صدر پردرآمدهای جزیره:



رونی خیلی وقت است که دیگر طراوت و شادابی گذشته را ندارد. کاپیتان منچستریونایتد اما با این وجود هنوز هم پردرآمدترین بازیکن لیگ برتر انگلیس است. شگفت آور است که در میان تمام ستاره های لیگ جزیره، رونی هفته ای ۳۵۵ هزار پوند درآمد دارد.



مسی از رونالدو جلو زد:

در لالیگای اسپانیا همچنان لیونل مسی است که عنوان پردرآمدترین بازیکن فصل را در اختیار دارد یعنی همانند فصل گذشته. مسی که این فصل با تیمش فقط موفق به کسب عنوان قهرمانی جام حذفی شد هفته ای ۳۷۰ هزار پوند می گیرد یعنی ۸۰ هزار پوند بیشتر از رونالدو.

گونزالو هیگواین ستاره چاق یوونتوس در صدر:



گونزالو هیگواین هر چقدر در کشورش آرژانتین محبوب نیست اما در یوونتوس و شهر تورین محبوب است. مهاجم آرژانتینی یوونتوس اکنون پردرآمدترین بازیکن سری آ ایتالیاست. او هفته ای ۱۷۰ هزار پوند دریافتی دارد.

کاوانی، در صدر لیگ فرانسه

:ادینسون کاوانی مهاجم گلزن تیم پاری سن ژرمن که این فصل برترین گلزن شد عنوان پردرآمدترین بازیکن کنونی فرانسه را یدک می کشد. این بازیکن اروگوئه ای میزان درآمد هفتگی اش ۱۷۰ هزار پوند است.

مارکو رویس ستاره همیشه مصدوم در صدر:

اشتباه نکنید، پردرآمدترین بازیکن بوندسلیگا از بایرن مونیخ نیست، از بوروسیا دورتموند است و کسی نیست جز مارکو رویس ستاره همیشه مصدوم فوتبال آلمان که هفته ای ۱۲۰ هزار پوند می گیرد.

ز نیرو بود مرد را راستی
ز سستی کژی زاید و کاستی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❊ **خواهرزاده عزیزم، علیرضا جان،** گل همیشه بهار دایی، بی نهایت دوستت دارم و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی و خوشبختی ات را در ایام زندگی ات خواستارم

دایی حسین شفیعی و خانواده ـ تهران

❊ **معلم عزیز، سرکار خانم مرضیه جانی پور و مدیریت محترم دبستان غیرانتفاعی (تهرانسر) جناب آقای مجتبی فلاحی،** قدردان تلاش شما برای موفقیت فرزندان این مرز و بوم هستیم

ماهان اجدادی

❊ **مهری عزیزم، همسر مهربانم،** نوید زندگی و امید و آرزویم تویی؛ شادی و خوشی ام تویی؛ تو بهترینی. عزیزم پنجم تیر ماه تولدت مبارک

همسرت محمد داوری ـ اصفهان

❊ **مادر مهربانم، بانوی گل،** عاشقانه دوستت داریم به اندازه تمام وجودمان دستت را می بوسیم و سلامتی ات آرزوی همیشگی ماست. تولدت مبارک.

پسرت ناصر، عروست شهین و نوه ات گرشا

❊ **سرکار خانم جنت،** از لطف و زحمات بی نهایت تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشید

رقیه سرفراز ـ نیشابور

❊ **لاله من، دختر نازم،** چهارم تیر ماه در گرمای فصل تابستان، به زندگیمان گرما، عشق و شادی بخشیدی، مهربانم تولدت مبارک

پدر و مادرت، ناصر و نسرین کرم پور ـ فردیس کرج

❊ **آقاسبحان، همسر مهربان،** خدارا هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان و وفادار نصیبم کرد، بینهایت دوستت دارم چهارم تیر ماه سالروز تولدت مبارک

همسرت، سمیه جهانی ـ تهران

❊ **آنسه، دختر عزیزم،** حلاوت اولین سال روزه داری گوارای وجودت، امیدوارم همیشه در صحت و سربلند باشی دوستت داریم

پدر و مادرت، محسن و اشرف رسولی ـ آمل

❊ **دختر عزیزم، زهرا جان،** امیدوارم همواره در راه دین داری و پایبندی به ارزشهای اسلامی ثابت قدم بمانی، بینهایت دوستت داریم

پدر و مادرت، محسن و اشرف رسولی ـ آمل

❊ **ستایش جان، نوه عزیزمان،** زیباترین گلهای بهاری را تقدیمت می کنیم و با تمام وجود می گوییم، دوستت داریم ۲۸ خرداد سالروز تولدت مبارک

پدربزرگ و مادربزرگ، اسماعیل عظیمی و طاهره فراهانی ـ تهران

❊ **ندای عزیزم، همسر مهربانم،** اول تیر، سی و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم، دوستت دارم خیلی زیاد

همسرت، رحیم شب خیز ـ رشت

❊ **جناب آقای عبدا.. کرملو، کارشناس ارشد مالیاتی** زحمات شما را بینهایت قدردانیم و امیدواریم وجود نازنینتان همیشه سالم باشد و ایام خوشی را سپری کنید

حسینی ـ همدان

❊ **دختر گلم، یاسمین جان،** موفقیت شما را در دفاعیات خود جهت پایان نامه کارشناسی ارشد با معدل عالی تبریک عرض می کنیم، امیدواریم همیشه در زندگی موفق باشی

مادر هدیه و پدر محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

❊ مدیران محترم و گرامی دبستان مهر کوش ورامین آقای فراتی و سرکار خانم مومنی و معاون آموزشی خانم کادرگر و معلمین گرامی از زحمات شما کمال تشکر و قدردانی را دارام

کیوان حاجی زاده ـ ورامین

❊ **آرزوی عزیزم،** بابت زحمات بی شمار تو در زندگی قدردانت هستم

همسرت، شاهین راد

❊ **حسین عزیزم،** تو تمام وجود من هستی، زندگی در نبود تو برایم معنی ندارد، شاخه گل نازم دوستت دارم، اول تیر ماه تولدت مبارک

افسانه بذرپور ـ هشتگرد

❊ **همسر عزیزم، مریم جان،** می دانم برای آرامش زندگیمان سخت در تلاش هستی، دوستت دارم و امیدوارم بتوانم مهربانی ات را جبران کنم

همسرت، عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

❊ **برادر عزیزم، آقانوید و زن داداش مهربانم، شبنم خانم،** قدم نورسیده تان (شقایق کوچولو) را بر شما دو مهربان مبارک باد می گویم

خواهرت، ناهید سمیعی ـ آمل

❊ **مادر خوبم،** بی نهایت دوستت دارم سوم تیر چهل و دومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما فرشته مهربان تبریک می گویم.

دخترت، نیلوفر هاشم خانی ـ قزوین

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر شنا در دریا



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر استخر اردکها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

نمی توانید یکجا آرام بگیرید و در یک زمان چند موضوع را حلّاجی می کنید و گویی تمام کارها هم به یکباره وارد مرحله بحرانی شده‌اند، اما قاطعانه می گویم که جای هیچ نگرانی نیست و یقین دارم برداشت شما مبنی بر اینکه دیگران توجّهی به وضعیت شما ندارد غلط است. اما این جمله را هم باید بگویم که بهتر است جز خودتان روی هیچکس حساب باز نکنید.



اردیبهشت

با وجود قلب سخاوتمندی که دارید و کمک به دیگران برای شما به یک هدف اصلی تبدیل شده، این روزها آوردن لبخند بر لبهای خودتان هم به یک کار سخت بدل شده، اما مطمئن هستم اگر بگذارید خورشید عشق الهی به درونتان بتابد، روشنایی وجودتان کولاک خواهد کرد و آنگاه به جای اینکه اعتماد به نفستان دچار خدشه شود، خواهید دید که حرکتهای شما مورد تحسین و توجه دیگران هم قرار خواهد گرفت.



خرداد

با وجود آنکه در زبان می گویید برای یک تغییر بزرگ در زندگیتان آماده هستید، در عمل به طور غریزی نگرانیهایی دارید و دوست دارید دست به کار شوید و می‌دانید که انرژی بسیاری را برای اجرای نقشه‌های ذهنیتان باید صرف کنید، اما کلید اصلی موفقیت شما همین سخت نگرفتنهای زندگی است و مطمئن باشید که آزادی عمل خواهید داشت.



تیر

مخالفتهایی را در مقابل خود می‌بینید و دوست دارید با رفتاری تند، همه چیز را به حالت اولش باز گردانید، اما از آنجا که دوست دارید عادلانه و بر اساس هماهنگی پیش بروید، نقاط ضعفتان را به نقاط قوت بدل می کنید و این یک حرکت ماندگار است و یقین بدانید این شکل عملکرد بعدها یاریتان خواهد کرد وفقط روی جزئیات وقت بیش از اندازه نگذارید.



مرداد

جزء معدود اشخاصی هستید که در دنبال کردن کارها و مسئولیتی که بر دوشتان گذاشته شده فوق العاده عمل می کنید، اما خودتان خوب می‌دانید که شروع کارهایتان خیلی خوب نیست و حالا زمان خوبی است تا از فرصت استفاده و ثابت کنید که می‌شود متفاوت عمل کرد به شرط آنکه احساسات ناخوشایند را از خود دور سازید.



شهریور

هیچوقت تا این اندازه به آرامش عمیق و حساب شده در زندگیتان نزدیک نبوده‌اید و این روزها اعتماد به نفس شما برای غلبه بر عوامل نگرانی بخش بسیار بالاست، اما اگر فکر می کنید مشکل امروزتان نبودن ثبات در اطرافیان است، در اشتباهید، چون این شما هستید که ثبات را جان می‌دهید و امیدوارم طوری عمل کنید که انگار قرار نیست چنین چیزی به ذهنتان هم خطور کند.



مهر

این روزها به خاطر کارهایی که در آینده قصد انجامش را دارید، ذهنتان حسابی شلوغ شده و خوب می‌دانید که یک بی‌احتیاطی می‌تواند همه معادله‌ها را بر هم زند، پس امیدوارم مسئولیت کارهایتان را بپذیرید و بدانید که گریختن از مسایل هر چند هم که پیچیده باشند، هیچ سودی ندارد و اگر به "او" پایبند بمانید پشیمان نخواهید شد.



آبان

این روزها در درونتان تنشی جان گرفته که رهایی از آن را ساده نمی‌بینید و حس می کنید دیگران به حرفهایتان گوش نمی کنند، ولی اگر دقت داشته باشید درمی‌یابید که در گذشته هم این شما بودید که ابتدا دیگران را درک می کردید و این حرکت باعث جذب شدن آنها به سوی شما می شد، پس اگر با ذهنی باز به مسائل نگاه کنید می‌پذیرید که انعطاف پذیری یک هدیه ارزشمند الهی است.



آذر

هر وقت که از خودتان صبوری بیشتری را به نمایش گذاشته‌اید بیقراریهای درونی‌تان هم از شما دور شده‌اند، پس اگر در این روزها هم چالشهایی را پیش رویتان می‌بینید، امیدوارم حساسیت هایتان را کنترل کنید و آرام بدون دغدغه در رودخانه خروشان ذهنتان پارو بزنید و از دور شدن از گردابها لذت ببرید.



دی

اینکه خیلی آرام و به دور از استرس کار می کنید جای شکر دارد و ثابت می کند که داشتن تعادل در هر چیزی بهترین روش است، اگر بتوانید تمرکز روی اهداف را حفظ کنید. اما در مورد مسأله‌ای که ذهنتان را به خود مشغول کرده باید تاکید کنم که فقط تمام کردن کار نباید هدف باشد، بلکه حرکت باید به گونه‌ای باشد که آرامش را در آینده هم تامین کند.



بهمن

جزء اشخاصی هستید که سعی دارید بخشی از احساستان را از چشم دیگران پنهان کنید و دلیل کارتان هم این است که نمی‌خواهید آنها شما را در موضع ضعف ببینند، ولی باید احتیاط کنید که احساستان بر علیه شما عمل نکند چون گاهی واقعیتها خیلی زیباتر از حقیقتهای ساخته ذهن ما هستند. گذشته از اینکه حرکت بر اساس حرف دیگران می‌تواند عوارض جبران ناپذیری داشته باشد.



اسفند

انرژی شگفت انگیزی در وجودتان موج می‌زند و به قولی هر کاری که بخواهید را می‌توانید انجام دهید، اما توجه داشته باشید که این روحیه وقتی مثبت است که اگر به اهدافتان نرسیدید، حالت تهاجمی به خود نگیرید و بپذیرید که همیشه زندگی غرق در شادمانی است، اگر غمها را مرحله گذر آن بدانیم و صبوری کنیم.

خوشبختی توازنی است میان آنچه می اندیشید، می گویید و انجام می دهید... • تونی بلر



خیام را باید از نو شناخت

بسیاری از ما نام "خیام" را که می‌شنویم، تصویری از یک کتاب نسبتا قطور که با خط خوش روی آن عبارت "رباعیات خیام" نوشته، در ذهنمان نقش می‌بندد. برای بسیاری از ما "خیام" یعنی همان ابیاتی که گهگاهی با صدای خواننده‌ها می‌شنویم. البته اگر حواسمان بیشتر به اطرافمان باشد و در پارکهای تهران از کنار تندیس‌ها فقط عبور نکرده باشیم، می‌دانیم تندیسی که با در ورودی پارک لاله با دستهای رو به بالا ایستاده و اطرافش مدارهای منظورمه شمسی هستند، خیام نیشابوری است و ابوالحسن صدیقی این تندیس را به واسطه استاد بزرگ بودن خیام در نجوم به این شکل ساخته است. اما واقعا خیام کیست؟ چقدر او را می‌شناسیم؟ چقدر در مدرسه‌ها و کتب آموزشی درباره او خوانده‌ایم؟ در دنیا چقدر شناخته شده بوده و چه تاثیرات مهم و بزرگی را در تاریخ ریاضیات، علوم و نجوم داشته است؟

اشعاری که سالها بعد کشف شدند

خیام در سالهای زندگی و حتی تا مدتها پس از آن به عنوان ریاضیدان و فیلسوف شناخته می‌شد و مورد احترام بود. اما مدتها پس از مرگ او این رباعیاتش بود که خیام را هم در کشور خودش هم دیگر کشورهای دنیا بیشتر معروف کرد. خیام شاعر نبود و زبان طبیعی، ساده و بی آلایشی داشت و در شعر هم از کسی پیروی نمی‌کرد؛ به نظر می رسد او به واسطه ذوق شاعری که داشته، توانسته نکته‌بینی‌های فلسفی‌اش را در قالب شعر بیان کند. با این‌حال خیام رباعی می گفت؛ یکی از سبکهای خاص شعری که ایرانیان اختراع کرده بودند و از مشکلترین آنها نیز هست! رباعی دو بیت و چهار مصرع دارد که شاعر باید در کلامی کوتاه مقصودی را که می‌خواهد برساند و معمولا هم مصرع پایانی تمامی نکات را شامل می‌شود. خیام در این زمینه صاحب سبک است و به خوبی توانسته مفاهیم فلسفی را که به صورت کلی و مبهم هستند جزئی و قابل درک بیان کند.

رباعیاتی که از این کتاب به خیام منتسب می‌دانند، در حدود ۲۰۰ رباعی است. از آن‌جایی که این اشعار در زمان حیات شاعر جمع آوری نشده بود و پس از آن توسط همراهان و نزدیکان پخش شد، اشعاری از دیگران را در هم در میان آن می‌توان یافت، با این‌حال با بررسی وراستی آزمایی این مورد که ابیات خیام بسیار خاص بودند و شباهتی با کسی نداشتند، اشعاری که حدس می‌زدند برای او نیست از کتاب حذف شده، در ابتدا و سال ۱۳۰۳ غلامرضا رشید یاسمی از ۳۴۰ رباعی، ۲۴۰ رباعی را قابل قبول دانست، پس از او صادق هدایت، محمدعلی فروغی، احمد شاملو، علی دشتی و جاویدمقدس صدقیانی نیز روی رباعیات خیام کار کردند و هر کدام ابیاتی را قابل قبول ندانستند، از همین رو رباعیات خیام با تصحیح‌های متفاوتی در بازار نشر وجود دارد.



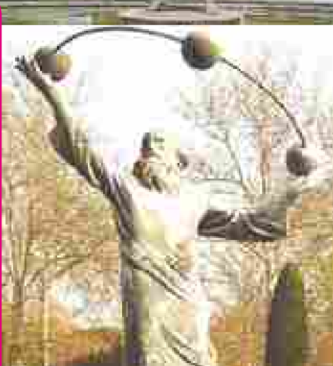
معادلاتی با بیش از یک جواب

خیام را در زمان خودش و سالها بعد نیز به عنوان ریاضیدان، فیلسوف و منجم می‌شناختند. کشفیات او در ریاضیات، جبر و هندسه بسیار اهمیت داشته‌اند. خیام نخستین کسی بوده که روی معادلات درجه اول، دوم و سوم تحقیق می کند و با انتشار کتاب جبر نشان می‌دهد معادلات درجه سوم ممکن است بیش از یک جواب داشته باشند! او همچنین اصل پنجم از هندسه اقلیدسی را در کتابی به همین نام ثابت می کند، کتابی که تنها نسخه کامل آن امروزه در کتابخانه لایدن در هلند نگهداری می‌شود. اگر دوجمله‌ای‌های ریاضی دوران دبیرستان را به خاطر بیاورید، آن‌ها را "دوجمله‌ای‌های خیام-نیوتن" می‌نامیدند، از آن جایی که هر دو هر دو روی این عبارات مطالعات زیادی داشته و قواعدی را در ارتباط با آنها کشف کرده‌اند. همچنین "مثلث خیام-پاسکال" که رابطه بیان ضرائب دو جمله‌ای‌ها بود را بیشترمان در دوران تحصیل خوانده‌ایم.



رباعیات پای خیام را به غرب باز کرد

خیام از آن دسته افرادی است که در جهان هم بسیار شناخته می‌شود، اما بُعد ادبی او بیش از هر چیز مورد توجه قرار گرفته است، آن‌هم از این جهت که ادوارد فیتز جرالد در قرن ۱۹ میلادی اشعار خیام را به انگلیسی ترجمه کرد و همین موضوع بابی برای معرفی این شاعر پارسی به غرب شد. بااین حال خود فیتز جرالد هم از این ترجمه رضایت کامل نداشته و گفته بود که تنها توانسته کلمات و عبارات را به انگلیسی برگردانند و وقتی کسی آنها را می‌خواند با چهره واقعی خیام آشنا نمی‌شود، او می گوید: "آنچه من انجام می‌دهم فقط به‌صورت حبابی در سطح آب پدید می آید و می‌شکند." با این‌حال اشعار خیام در غرب محبوبیت زیادی دارد، تا جایی که افراد مشهور در عرصه‌های مختلف بارها نام این شاعر را در صحبتهای‌شان آورده‌اند. البته نکته‌ای که درباره کتاب رباعیاتی که فیتزجرالد ترجمه کرده، وجود دارد این است که برخی از پژوهشگران معتقدند این مترجم اشعاری را به کتاب اضافه کرده که همین امر باعث شده شناخت صحیح و درستی از این شاعر شکل نگیرد.





هنری که لرزش برای فرهنگ نمی‌تپد

خیام مثل خیلی دیگر شخصیت‌های ایرانی در کشور خودش به خوبی معرفی نشده و در حد همان خیابان، بلوار، دانشگاه، شهرک صنعتی و برخی تندیس‌ها باقی مانده است. حتی هالیوود درباره خیام دو فیلم سینمای ساخته که هیچ کدام حق مطلب را به شاعر و ریاضیدان ادا نمی کند. با این حال در ادبیات می‌توان رد پای نام خیام را در برخی داستانها نوشته هوشنگ معین‌زاده و محمدعلی جمال‌زاده می‌توان دید. خیام را چقدر می‌شناسیم؟

خیام شاگرد ابن سینا بوده است؟

برخی خیام را شاگرد ابن‌سینا و بعضی شاگرد امام‌موفق نیشابوری می‌دانند. اما اینکه واقعا خیام شاگردی ابن‌سینا را کرده باشد، کمی دور از ذهن به نظر می‌رسد، به این دلیل که از نظر زمانی با هم تفاوت داشته‌اند، با این حال در جایی خیام از ابن‌سینا به عنوان استاد خود یاد می کند، اما این کلام بیشتر بعد معنوی داشته، چون در اوایل دوران زندگی خیام، ابن‌سینا و ابوریحان بیرونی به پایان عمر خود رسیده بودند، با این‌حال خیام را جانشین ابن‌سینا و استاد فلسفه مادی، ریاضیات، منطق و متافیزیک می‌دانند. خیام در کنار ابوعلی‌سینا، ابوریحان بیرونی و محمدزکریای رازی چهار دانشمندی هستند که در سال ۲۰۰۹ ایران مجسمه‌ای با سبک معماری هخامنشی به دفتر سازمان ملل متحد در وین فرستاده بود، این مجسمه در ورودی سازمان ملل قرار گرفته است.

آموخته‌های من

من آموخته‌ام:
ساده ترین راه برای شاد بودن،دست کشیدن از گلایه است.
من آموخته‌ام:
تشویق یک آموزگار خوب،می تواند زندگی شاگردانش را دگرگون کند.
من آموخته‌ام:
افراد خوش بین نسبت به افراد بدبین ،عمر طولانی تری دارند.
من آموخته‌ام:
نفرت مانند اسید،ظرفی که در آن قرار دارد را از بین می برد.
من آموخته‌ام:
بدن برای شفا دادن خود توانایی عجیبی دارد،فقط باید با کلمات مثبت با آن صحبت کرد.
من آموخته‌ام:
اگر می خواهم خوشحال باشم،باید سعی کنم دل دیگران را شاد کنم...
من آموخته‌ام:
اگر دو جمله ی "خسته ام" و "احساس خوبی ندارم" را از زندگی حذف کنم، بسیاری از بیماریها و خستگیها برطرف می شوند...
من آموخته‌ام:
وقتی مثبت فکر می کنم، شادتر هستم و افکار مهرورزانه در سرم می پرورانم...و سرانجام اینکه من آموخته‌ام:
با خدا همه چیز ممکن است.



زهرا پاشازاده

بنازم به سرت که نشکسته

وقتی می خواهند از خوش اخلاقی و بخشندگی و شکیبایی کسی تعریف کنند،این مثل را می آورند.در قدیم کشاورزان اکثر بر سر تقسیم آب و آبیاری مزارع مرافعه و دعوا داشتند و گاه می شد که با بیل و چوب به جان هم افتاده و سر و کله و دست و پای همدیگر را می شکستند.در دهی،مرد رعیتی بود بسیار خوش اخلاق که هرگز بر سر تقسیم آب دعوا نکرده بود. روزی با چند نفر از اهل آبادی مشغول گفت‌وگو بود که یکی از آنها اشاره به سر رعیت خوش اخلاق کرد و گفت:بنازم به سرت که تا بحال نشکسته.یکی از هم ولایتی‌ها آهسته می گوید؛ من امروز سر او را می شکنم. پس از این که همه بدنبال کار خود رفتند مرد خوش اخلاق بیلش را برداشته بر سر زمینش رفت و شروع به آبیاری کرد.دراین حین مردی که گفته بود امروز با او مرافعه کرده و سرش را می‌شکند از کمی بالاتر راه آب را بست و شروع کرد بیابان را آب دادن.مرد خوش رفتار چون دید که راه آب را بسته اند؛از دور فریاد زد: آهای... خدا پدرت را رحمت کند، هر وقت آبیاریت تمام شد راه آب را باز کن که بیاد.آن مرد وقتی این حرف را می شنود خجالت می کشد و جلو آب را باز کرده و می گوید واقعاً بنازم به سرت که تا بحال نشکسته...

بیژن ملاح سعید

داشته‌ها را قدر بدانیم

خوشبختی گاهی، آنقدر دم دستمان است که نمی‌بینیمش، که حسش نمی کنیم، چایی که مادر برایمان می‌ریخت و می خوردیم، خوشبختی بود، دست‌های بزرگ و زبر بابا را گرفتن، خوشبختی بود، خنده‌های کودکی‌هامان، شیطنتها، آهنگ های نوجوانی‌مان، خوشبختی بود، اما ندیدیم و آرام از کنارشان گذشتیم، چای را با غر غر خوردیم که کمرنگ یا پر رنگ است، سرد یا داغ است، زور زدیم تا دستمان را از دست بابا جدا کنیم و آسوده بدویم، گفتند ساکت، مردم خوابیده‌اند و ما، غر غر کردیم و توپمان را محکمتر به دیوار کوبیدیم، خوشبختی را ندیدیم یا شاید نخواستیم ببینیم، اما، حالا، دوست نازنینم، هر کجا که هستی، هر چند ساله که هستی، با تمام گرفتاریهای تمام نشدنی‌ها که همه‌مان داریم امروز را قدر بدان، خوشبختی‌های کوچکت را بشناس و باور کن، عشق را بهانه کن، برای بوییدن دامان مادرت که هنوز داریش، برای بوسیدن دست پدرت که هنوز نمی‌لرزد، هنوز هست، بهانه کن برای به آغوش کشیدن یک دوست، رفیق جانم، خوشبختیها ماندنی نیستند، اما، می‌شود تا هستند زندگیشان کرد، نفسشان کشید...



محمود جعفری کوهبنانی

آرزو

مردی به همسرش گفت: "نمیدانم امروز چه کار خوبی انجام دادم که یک فرشته به نزدم آمد و گفت که یک آرزو کن تا من فردا برآورده اش کنم"!همسرش به او گفت: "ما که ۱۶ سال بچه ای نداریم، آرزو کن که بچه دار شویم.مرد رفت پیش مادرش و ماجرا را برای او تعریف کرد، مادرش گفت: "من سالهاست که نابینا هستم، پس آرزو کن که چشمان من شفا یابد".مرد از پیش مادرش به نزد پدر رفت، پدرش به او گفت: "من خیلی بدهکارم و قرض زیاد دارم، از فرشته تقاضای پول زیادی کن".مرد هرچه فکر کرد، هوای کدامشان را داشته باشد، کدام یک از این افراد تقدم دارند، همسرم؟ مادرم؟ پدرم؟ تا اینکه بالاخره فردا راه چاره را پیدا کرد و با خوشحالی به پیش فرشته رفت و گفت: "آرزو دارم که مادرم بچه‌ام را در گهواره‌ای از طلا ببیند"!
کاش ما هم برای همدیگر آرزوهاي قشنگ کنیم.

غلامعلی قاضی شهرضا

وقایع خوش زندگی مثل درختان سبز به مجرد آنکه نزدیکشان می شویم، زیبایی شان از بین می رود
● لوبو

سهراب صفادار



فیل دریایی: بانکوک - تایلند: دختربچه‌ای یک فیل آسیایی ۸ ساله را تماشا می کند که توسط مربی‌اش در حال اجرای نمایش در زیر آب است. این فیل بامزه به همراه تعدادی دیگر از حیوانات در محوطه‌ای در باغ وحش جنوب بانکوک نگهداری می‌شوند که قسمت استخر آن توسط دیواره‌ای شیشه‌ای جدا شده است و بازدید کنندگان می‌توانند حیوانات را در حال شنا کردن تماشا کنند.



اصلاح آتشین: احمدآباد - هند:

افسانه دوقلوها: هانان - چین: دوقلوها همیشه برای مردم مورد توجه هستند و کشور چین به دلیل جمعیت زیادی که دارد بیش از سایر کشورها میزبان دوقلوها است. در تصویر جشن گردهمایی دوقلوها را می‌بینید که در دره بزرگ یاکسی برگزار می‌شود. در جشن امسال بیش از ۱۳۰ زوج دوقلو گرد هم جمع شدند و عکس دسته جمعی گرفتند تا علاوه بر تفریح و شادی، رکورد گردهمایی بیشترین تعداد دوقلوها را هم بشکنند.



رباتهای خوش ذوق: لیپزیک - آلمان: مردم با پوشیدن لباس و ماسک به شکل ربات در یک راهپیمایی و گردهمایی که "پیک نیک رباتها" نام دارد شرکت می کنند. این سرگرمی و تفریح جالب بین مردم شهر لیپزیک در آلمان بسیار پرطرفدار است و در تصویر نیز دو ربات را می‌بینید که با خوشحالی به پیک نیک می‌روند!



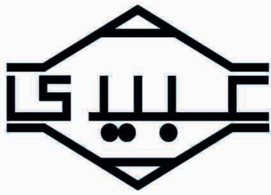
غروب نمایش: نیویورک - آمریکا: مربی حیوانات و بازیگر سیرک "الکساندر لسی" را در حال اجرای نمایش با یک شیر در سیرک بارنوم بیلی در نیویورک می‌بینید. او که از چهره‌های شناخته شده در صنعت سیرک و نمایش است اختتامیه این نمایش را در نیویورک برگزار کرد و به دلیل کاهش فروش و افزایش هزینه‌ها ادامه آن را متوقف کرد. صنعت جذاب سیرک با وجود چهره‌های شاخص مانند الکساندر به زودی محو خواهد شد.



دیوار آتش: هابی - چین: نمایش دهندگان در حال پرتاب آهن مذاب بر روی یک دیوار هستند تا جرقه‌های آتشین و نورانی ایجاد کنند. این نمایش که همچون دیگر نمایشهای چینی‌ها پر از جرقه و آتش و نور است، از مراسم سنتی و قدیمی چینی هاست که قبل از شروع فستیوال "قایق اژدها" که با قایقهای بزرگ روی رودخانه‌ها مسابقه می‌دهند، برگزار می‌شود.



اصلاح آتشین: احمدآباد - هند: "ویشنو لیمباچیا" نام یک آرایشگر هندی است که به هنر آرایشگری‌اش با آتش معروف است. در تصویر این آرایشگر را می‌بینید که مهارت خود را فراتر برده است و در حضور همگان در حالی که چشمانش را هم بسته در حال اجرای هنر آرایشگری خود با آتش است.



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



شامپو دوقلو

برای موهای زبر و رنگ شده





دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۵-۷۷۳۴۹۷۹۴ ۰۲۱